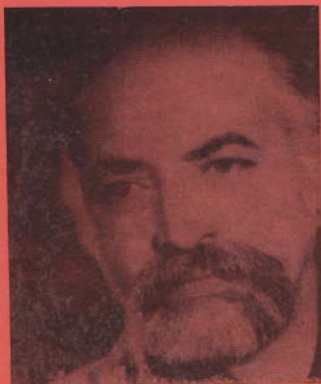




نسل شجاعان

نوشتہ: سبکتگین سالور





سبکتکین سالور

بی‌دل بود، دلشدهای دل‌باخته که جز
ایران، عشقی دیگر نمی‌شناخت، و جز بلندای
نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در
رگ و رگ وجودش، نام ایران موج‌موج می‌زد
و بلندنامی ایران همه غرورش بود و
شکوهمندی‌اش همه وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و
بازشناسی خویشتن خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنشیب و پردرخت تجریش.
بازگشت به هویت خویش شوقی داشت که سوقی دیگر داشت به سمت و سوی
تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از
آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی
برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن چهره واقعیت پرتراوت‌تر و
کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی
دنیای قصه‌هایش، استوار دژی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش
غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌یاد او در یاد نیاید، داستان‌هایی
همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و
پرداخته به روح متعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آریا از
یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به
تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و
شعله وجودش که روشنی‌بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زادماهش، آبان، چند
سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.



اثری از سبکتکین سالور

فصل شجاعان

جلد دوم



-
- نسل شجاعان
 نویسندہ: سبکتگین سالور
 نوبت چاپ: ۱۳۷۱
 تیراژ: ۵۰۰۰ نسخہ
 چاپ: چاپخانہ حیدری

فصل سوم

دزدان دریایی

- من دیگر امیدی ندارم، او را نخواهم یافت، هرگز.
داتام به مهران نگاه می‌کرد، در گوشه چشمان آن مرد شجاع دو قطره اشک می‌درخشید. او رو برگرداند و به دریای آرام که امواج کوچک آن رقص کنان به صخره‌های کوه پیکر می‌خوردند نگاه کرد. او نیز آماده گریستن بود، سه ماه کوشش و جستجو بی نتیجه شده بود و از مهرداد خبری به دست نیاورده بودند.

مهران سر را میان دستان خود گرفت و آهی کشید و گفت:

- داتام، آیا مهرداد زنده است؟ آیا رومی‌ها او را نکشته‌اند؟

- مهران قلبم پر از اندوه است، گلویم فشرده می‌شود، می‌خواهم اشک بریزم. آه وقتی به یاد می‌آورم، آن دم را که ما را به اتاق شاه جوان بردند، او روی تخت افتاده بود و خون از شکم او، از جای شمشیر لیزی ماک خائن فرو می‌ریخت و او با پنجه‌های نیرومندش زخم را می‌فشرد و صورتش از شدت درد منقبض شده بود. در چشمانش آثار مرگ دیده می‌شد، تو پیش رفتی و در کنار تخت او زانو زدی، لبخندی لبان رنگ پریده‌اش را گشود و نگاهش از تو متوجه من شد و آهسته گفت:

- داتام هم هست؟ من پسرم را به شما می‌سپارم، پسرم را، ثروتش را، تاج و تختش را، او را حفظ کنید، من از شما می‌خواهم که جان او را حفظ کنید. مواظب رومی‌ها باشید، همه دشمن او هستند، بخصوص مادرش، لاودیس خونخوار، بروید، بروید، هر چه می‌توانید سریع‌تر، زودتر خود را به پسرم برسانید و او را از مرگ نجات دهید. " آیا به یاد می‌آوری مهران، چه شبی بود! چه شبی! شاه در آغوش تو افتاده بود شاهی که همیشه در اطرافش صدها مرد مسلح بود، آن شب تنها، در کاخ بزرگ شهر، در گوشه اتاقی نیمه تاریک جان می‌داد، من و تو می‌بایست او را تنها بگذاریم تا به تلخی جان بدهد، از ترس لیزی‌ماک همه او را ترک کرده بودند، همه.

- بس است داتام. کافی است، کافی است، آن شب من و تو به او به شاهی که در آستانه مرگ بود قول دادیم که از پسرش حمایت کنیم. آیا به وظیفه خود عمل کرده‌ایم؟ کو؟ مهرباد کو؟ کجاست؟ در گوشه کدام زندان افتاده و یا کدام خاک او را در آغوش گرفته؟

مهران برخاست، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- برویم، برویم، ما دیگر در اروپا کاری نداریم، برویم به سوی سپهرداد. می‌دانی چه باید کرد، باید شمشیر را تا دسته در شکم لیزی‌ماک و لاودیس فرو کنیم و بعد بمیریم.

- به پنت باز می‌گردیم.

- آری به پنت، به دهکده جنگلی، در آن جا با سپهرداد قرار کار را می‌گذاریم، در آن جا خواهیم دانست که چه باید کرد.

پس از یک ماه، غروب یکی از روزهای پاییز، برزین به اتفاق شهریار و دو سکا پس از یک راه پیمایی طولانی و عبور از کوه‌های سخت خود را به کنار دریای پنت و شهر سینوب رساندند.

برزین بلافاصله پس از تعویض لباس به کاخ لیزی‌ماک رفت. لیزی‌ماک

وقتی از حضور او در کاخ خود اطلاع حاصل کرد با عجله او را احضار کرد و گفت:

- کجا بودی؟ مفهوم آن نامه چیست؟ این ادعای بزرگ!

- سردار ادعای بزرگ قابل اثبات است.

- می‌دانی امیل به سینوب بازگشته؟

- آری می‌دانم، من همه جا همراه او بودم.

- خوب، می‌گویی امیل جاسوس رومی‌ها است؟

- شکی نیست، اثبات آن آسان است.

- ماجرا را شرح بده.

- من دو نفر از طرفداران مهرداد را خریده‌ام.

- خریده‌ای؟

- آری به آنها حقوق می‌دهم و وعده‌های زیاد داده‌ام، آیا ماجرای دفینه را

می‌دانید؟

- نه! چه ماجرای؟

- دفینه نارسس.

- نه، نمی‌دانم.

- پس بدانید که امیل وقتی به دستور شما و همراه آکاته و دختر نارسس

قصر نارسس را ترک کرد، در موقع جستجوی دفینه نارسس و حمل آن به

دهکده سکاها حضور داشت.

- عجب!

- بلی سردار، پریزاد دختر نارسس، محل دفینه را به مهران و دیگر اطرافیان

شاه نشان داده بود و موقعی که آنها دفینه را از زیر خاک خارج می‌کردند

امیل و پریزاد رسیدند و به همراه آنها به دهکده سکاها رفتند.

- خیلی عجیب است! این‌ها را سکاها به تو گفتند؟

- آری همان دو سکایی که در خدمت من هستند. اما موضوع شاه.

لیزی ماک در چهره برزین دقیق شد و گفت:

- آری موضوع شاه.

برزین گفت:

- شما خیال می‌کنید شاه به قتل رسید؟ نه سردار، امیل با خوراندن دارویی شاه را به حالی افکند که خیال کردند مرده و او را در دخمه نهادند و شب او به کمک آن سرباز یونانی جسد بی‌هوش شاه را از دخمه بیرون آورد و به جاسوسان روم تحویل داد.

لیزی ماک پیش رفت و دستانش را روی شانهای برزین نهاد و گفت:

- چه می‌گویی؟ چه می‌گویی؟

- دروغ عرض نمی‌کنم، سردار.

- و بعد، بعد چه شد؟

- نمی‌دانم سردار، ولی مسلم این است که مهرداد کشته نشده زیرا اگر به قتل رسیده بود جسد او را سرقت نمی‌کردند و اگر سرقت جسد لازم بود برای اطمینان شما می‌بایست به پنت بیاورند.

- آری! آری! عجب خائنی. بعد چه؟

- سکاها این خبر را به من رساندند. من دیگر صبر را جایز ندانستم و به سوی جنگلی که مکان سکاها است رفتم و از راه میان‌بر، خود را به حدود مکان گلواها رساندم. یکی از سکاها را برای تحقیق فرستادم. او مردی از اهالی روم را در جایگاه گلواها دید و بعد گلواها به سکاها حمله کردند. گویا آنها یعنی سپه‌روداد از واقعه مطلع شده بود زیرا وقتی گلواها به دهکده آنها رسیدند دهکده را خالی یافتند و به تعقیب آنها برخاستند.

- آیا رسیدند؟

- آری سردار ولی چه رسیدنی! در جلوی یک معبر تنگ عده‌ای سکا

جلوی آنها را گرفتند و چنان کشتاری از گلواها کردند که عقل حیران می‌ماند.

- و بعد؟

- گلوها ناچار عقب نشستند و میدان را خالی کردند.

- به دینه دست نیافتند؟

- نه. به طوری که از قرائن فهمیدم یعنی پس از خالی شدن میدان رزم از جنگجویان و ترک مخاصمه، ما از پناهگاه خود بیرون آمدیم و به معبر رفتیم. معلوم شد که در آن جا عده معدودی باقی مانده بودند که جلوی گلوها را بگیرند و بقیه به طرف کوهستان‌های ارمنستان رفته‌اند و دینه را برده‌اند.

لیزی ماک از برزین دور شد و به دیوار تکیه داد و گفت:

- خائن! همه خائن! باید این امیل را دستگیر کرد و فهمید که مهرباد

کجاست؟ دستیاران او کیستند؟

- در زیر شکنجه اقرار خواهد کرد، باید لانه این جاسوسان را به هم ریخت.

برقی در چشمان لیزی ماک درخشید و گفت:

- نه برزین، ما با جاسوسان رومی کاری نداریم، من مدت‌ها است آنها را

می‌شناسم، ما نمی‌خواهیم آشکارا با روم طرف شویم، می‌فهمی؟

- آری سردار. آیا شما می‌دانید جاسوسان روم چه کسانی هستند؟

- عجب ابلهی هستی تو! آیا فراموش کردی که مدتی خودت مأمور تعقیب

آتالوس بودی و او به خانه‌ای می‌رفت و با مردی ملاقات می‌کرد.

- آه سردار فراموش کرده بودم.

- بسیار خوب برو استراحت کن. امیل امشب به کاخ خواهد آمد و تو در

موقع شکنجه او باید حاضر باشی. جایزه بزرگی برای تو در نظر گرفته‌ام، فعلاً

این حواله را بگیر و پولش را از صندوقدار مخصوص دریافت کن تا بعد.

برزین حواله را گرفت و دست لیزی ماک را بوسید و از قصر او خارج

شد. چون به خانه رسید شهریار و دو نفر سکا در خواب بودند. برزین شهریار

را بیدار کرد و گفت:

- من ماجرا را برای لیزی ماک شرح دادم، او خیال دارد امیل را شکنجه

کند.

-بکند.

-نه شهریار، هیچ صلاح نیست، من ناچار بودم لیزی ماک را از شغل امیل آگاه کنم ولی، ولی من بیم دارم که لیزی ماک خشمگین شود و در نتیجه دستگاه جاسوسان روم در پنت برچیده شود و این به نفع ما نیست.

-برای چه؟

-برای این که آنها با لیزی ماک می‌جنگند و این جنگ به نفع ما است.

-به نفع ما؟

-آری، به نفع ما است؟ او هنوز خیال می‌کند جاسوسان روم در یک خانه دور افتاده فعالیت می‌کنند. او نمی‌داند دیمتریوس دستگاه مفصلی درست کرده، حتی نمی‌داند که دیمتریوس یعنی صاحب میخانه مجلل میدان شهر همان جاسوسی است که در آن خانه دور افتاده و محقر زندگی می‌کرد. وانگهی بیم دارم که امیل مرا شناخته باشد و به لیزی ماک بشناساند.

-چه می‌خواهی بکنی؟

-رفقاییت را بیدار کن، امیل شب به کاخ لیزی ماک می‌رود ما باید او را برابیم و از او اقرار بگیریم و بفهمیم مهاداد را به کجا برده‌اند و بعد کارش را تمام کنیم یا...

-یا چه؟

-یا آزادش کنیم، من نمی‌خواهم دستم را به خون او بیالایم.

شهریار سکاها را بیدار کرد و زمانی که آفتاب به آستانه غروب فرو می‌رفت آنان از خانه برزین بیرون آمدند. کوچه‌ها خلوت بود، آنها میدان بزرگ را پیمودند و به جلوی میخانه دیمتریوس رسیدند و برزین گفت:

-باید دید امیل در این جاست.

-شاید به قصر رفته باشد.

-نه هنوز نرفته، لیزی ماک گفت که شب می‌آید. برویم در آن کوچه

مخفی شویم، امیل هر جا باشد باید از این کوچه بگذرد و به قصر لیزی ماک برود.

وقتی به آن کوچه رسیدند برزین کیسه بزرگی را به یکی از سکاها داد و گفت:

— دست و دهان او را می‌بندیم و در این کیسه می‌گذاریم و به معبد خرابه می‌بریم.

آنها کنار دیوار نشستند. برزین سر کوچه ایستاده بود، دقایق به تندی سپری می‌شد. برزین چشم به در می‌کده که پی در پی باز می‌شد و کسانی به درون می‌رفتند و یا خارج می‌شدند، دوخته بود ولی از امیل خبری نبود. برزین کم‌کم مأیوس می‌شد که ناگهان در چند قدمی خود صدای پای شنید، امیل از جلوی او گذشت و برزین زیر لب گفت:

— معلوم است به میخانه نرفته.

امیل وارد کوچه شد. وقتی به نزدیک شهریار رسید، برزین نعره‌ای کشید. یکی از سکاها چون ببری که به شکار حمله کند به روی او جست. امیل خواست فریاد بزند ولی سکا او را چون کودکی در آغوش کشید و دهانش را محکم گرفت و در گوشش گفت:

— خفه شو و گرنه خفه‌ات می‌کنم.

آن گاه دهان و دستان او را بستند و در کیسه نهادند و یکی از سکاها او را به دوش کشید و به سوی خرابه‌های معبد رفتند. وقتی به معبد رسیدند، برزین با دست گوشه‌ای را نشان داد و گفت:

— در آن جا اتاقی هست.

خودش پیش افتاد و آنها را به اتاق راهنمایی کرد. سکا کیسه را زمین نهاد و در آن را گشود و برزین مشعل کوچکی را روشن کرد و چون چشم امیل به شهریار افتاد بدنش لرزید و وحشت سراپایش را فرا گرفت. خنجر سکاها در زیر نور مشعل می‌درخشیدند و شهریار با چشمانی که در آن برق کینه

می‌درخشید او را نگاه می‌کرد.

امیل چون بره‌ای که گرگان درنده او را احاطه کرده باشند می‌لرزید، در چشمانش وحشتی بی‌پایان، وحشت مرگ خوانده می‌شد. نگاهش سرگردان بود و چون غریقی که در دریای بیکران، در جستجوی ساحل نجات باشد به اطراف نگاه می‌کرد. وقتی چشمانش به صورت نقاب پوشیده برزین افتاد، تکانی خورد و با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید گفت:

-از من چه می‌خواهید؟

-اگر با صداقت رفتار کنی نجات خواهی یافت.

-چه می‌خواهید؟

-مهرداد را به کجا برده‌ای؟

-آه!

-گوش کن امیل، فقط در صورتی نجات خواهی یافت که دروغ نگوئی، لیزی‌ماک به راز تو پی برده. او می‌داند که تو با رومی‌ها همکاری می‌کنی. -دروغ می‌گویند! او چگونه توانسته بفهمد، اگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید، می‌توانید ولی از من چیزی نخواهید فهمید.

-احمق، چه لزومی دارد به تو دروغ بگویم، آیا برزین را می‌شناسی؟

-آری مردی است که در دستگاه لیزی‌ماک کار می‌کند.

-او در تمام این مدت در تعقیب تو بود و از موضوع دینه نیز اطلاع دارد

و به لیزی‌ماک خبر داده.

امیل روی به برزین کرد و گفت:

-آقای برزین نقاب را بردارید، من در اولین نگاه شما را شناختم.

برزین نقابش را برداشت و گفت:

-بسیار خوب آقای امیل آیا شما خواهید گفت که مهرداد را چه کرده‌اید؟

-آری ولی به یک شرط.

-و آن...

- قول بدهید که مرا آزاد سازید.

- قول می‌دهم.

- مهرداد را از ما رها کنید.

- کی؟ چه کسی؟ دروغ می‌گویی؟

- گوش کنید آقایان، من می‌توانستم بگویم مهرداد در روم یا یونان است.

آیا می‌توانستید تحقیق کنید که درست می‌گویم یا نه؟ حقیقت قضیه این است

که کشتی‌ای که مهرداد را از کالسدون به آتن می‌برد در دریای اژه مفقود شد.

- عجب! شاید...

- نه، مطمئن هستیم که غرق نشده، زیرا روزی که از بندر کوچکی در

جزیره خوبس حرکت کرد، دریا آرام بود. صبح روز بعد می‌بایست به بندری

که در جزیره فیوس است برسد و در این مدت حتی نسیم کافی برای این که

بادبان‌های کشتی را پر کند نوزیده و غروب روز حرکت از خوبس،

ماهگیران کشتی را در کنار جزیره کوچکی که نزدیکی جزیره فیوس واقع

شده، دیده‌اند و از آن به بعد خبری از آن ندارند ولی در نزدیکی همان جزیره

کشتی شکسته‌ای دیده شده و این کشتی متعلق به دزدان دریایی بوده و

ماهگیران جزیره فیوس دزدان دریایی را در ساحل جزیره دیده‌اند و گمان

می‌رود دزدان مزبور شب وارد کشتی حامل مهرداد شده و آن را تصرف

کرده‌اند.

- تو چگونه از این ماجرا مطلع شده‌ای؟

- پیکی از آتن آمده، او به ما اطلاع داد زیرا ممکن است دزدان دریایی که

اغلب از مخالفین روم هستند مهرداد را در یکی از سواحل پنت پیاده کنند.

- درست است!

- در آن کشتی که به تصرف دزدان دریایی افتاده، ثروت گزافی نیز بوده.

برزین نگاهی به شهریار کرد و شهریار گفت:

- خوب آقای امیل ما حاضریم شما را خلاص کنیم ولی به یک شرط و آن

این است که امشب را در اینجا بمانید و یکی از این آقایان نیز پیش شما خواهند ماند و فردا صبح آزاد هستید.

آن گاه شهریار و برزین با یکی از سکاها اتاق را ترک کردند و کمی بعد سکای دومی نیز بدان‌ها پیوست و گفت:
تمام شد.

برزین گفت:

— مرده‌ها حرف نمی‌زنند، هیچ بعید نبود او به لیزی ما ک خبر بدهد که من از یاران شما هستم.

— به عقیده تو آن چه در باره مهرداد گفت حقیقت دارد؟

— گمان نمی‌کنم دروغ گفته باشد، واقعاً اگر می‌گفت مهرداد را به رم برده‌اند ما چگونه می‌توانستیم راست و دروغ آن را بفهمیم؟
— جای امید باقی است.

— آری و تو باید به کوهستان بازگردی.

— بسیار خوب، من فردا حرکت می‌کنم و سکاها خواهند ماند.

* * *

— آه داتام! چه می‌بینم؟ دهکده ویران شده.

هر دو از اسب فرو جستند، به جای دهکده زیبا، تلی خاکستر و چوب‌های نیم سوخته دیده می‌شد. داتام در حالی که دهانه اسب مهران را می‌گرفت گفت:

آنها دهکده را ترک کرده‌اند.

— چه واقع شده؟

— مسلماً لیزی ما ک به آنها حمله کرده.

مهران به روی اسبش جست و گفت:

— برویم. باید فهمید که آنها به کجا رفته‌اند و چه شده‌اند.

داتام در حالی که به زمین نگاه می‌کرد گفت:

- عده زیادی از این جا گذشته‌اند. دو دسته هم بوده‌اند.

- افراد ما و تعقیب کنندگان آنها.

- نه به غیر افراد ما.

- به غیر از افراد ما؟

- آری و مجموع دو دسته از سه هزار نفر بیشتر است. افراد ما جلو رفته‌اند و بعد دسته‌ای که آنها را تعقیب می‌کرده‌اند و بعد یک دسته دیگر، برویم سردار.

داتام نیز بر اسبش سوار شد و رکاب کشیدند. چون مقداری راه پیمودند، داتام دهانه اسبش را کشید و گفت:

- از این جا باز گشته‌اند، ببینید سردار. از راهی که ما آمدیم در تعقیب دوستان ما رفته‌اند و در مراجعت از این راه رفته‌اند. حالا می‌فهم آنها چه کسانی بوده‌اند.

- لیزی ما ک؟

- نه، گلوها. ببینید سردار، آنها به طرف شمال شرقی رفته‌اند و اگر لیزی ما ک و افراد او بودند می‌بایست از راهی که آمده بودند بازمی‌گشتند و از کنار دهکده می‌گذشتند ولی گلوها به این جا که رسیده‌اند به سوی شمال شرقی که به جایگاه آنها نزدیکتر است رفته‌اند.

دوباره داتام سوار شد و روز بعد آنها به رزمگاه گردافکن و گلوها رسیدند. اسکلت اجساد کشتگان که به وسیله ساکنین جنگل عاری از گوشت شده بود در دامنه کوه دیده می‌شد.

داتام و مهران از اسب فرود آمدند. داتام تبری را برداشت و به مهران نشان داد و گفت:

- بین! این سلاح را خوب می‌شناسی.

- آری تبر گلو، آنها در این جا به افراد ما برخورد کرده‌اند، چه کشتاری

شده.

در حالی که از میان اسکلت مردگان می‌گذشتند به تنگه میان دو کوه رسیدند. داتام روی تخته سنگی که روزی پدرش در کنار آن گلواها را از پای درمی‌آورد نشست و گفت:

- فکر می‌کردم، من نقشه پدرم را درک کردم، مهران او در این جا جلوی گلواها را گرفته، پیداست که در این جا از سنگ دیواری ساخته‌اند، سه دیوار و از پشت آن با گلواها جنگیده‌اند. اجساد کشتگانی که دیدی در اثر پرتاب سنگ‌های عظیم است، دیوارها را بر سر آنها خراب کرده‌اند افسوس که تو نبودی. من می‌دانم پدرم در اینجا چه شجاعتی به خرج داده.

- آنگاه برخاست و به اسکلت کشته شدگان نگاهی کرد و گفت:

- مهران از سربازان سپه‌داد نیز به قتل رسیده‌اند. برویم، برویم.

آنها از کوه فرود آمدند و داتام رد اسبها را به او نشان داد و گفت:

- بلی، گلواها مغلوب بازگشته‌اند، شکی نیست، برویم به زودی دوستان

خود را خواهیم دید.

دو روز بعد به حوالی جایگاه سکاها رسیدند و وقتی وارد حدود سکاها شدند ناگهان از میان انبوه درختان عده‌ای بیرون ریختند و نیزه‌های بلند خود را به سوی آنان گرفتند. داتام فریاد زد:

- آهای مواظب باشید، نیزه‌های خود را پیش نیاورید ما دوست هستیم.

مردی که در عقب صف بود گفت:

- بروید کنار، این‌ها دوستان ما هستند.

- او گامی پیش نهاد و داتام یکی از افراد خود را دید و گفت:

این جا چه می‌کنید؟

- مواظب راه‌ها هستیم تا بیگانهای به حدود ما نیاید.

- سپه‌داد کجا است؟

- در همین نزدیکی‌ها.

- ما را راهنمایی کن.

سکا پیش افتاد و پس از عبور از میان درختان سرو به پای کوه بلندی رسیدند و سکا گفت:

— من باز می‌گردم شما از این راه باریک بالا بروید به جایگاه رفقای خود خواهید رسید، باید پیاده شوید.

داتام و مهران از اسب پیاده شدند و داتام از جلو و مهران از عقب به راه افتادند. راه باریک، سخت و خطرناک بود. اسب به سختی برای خود جای پایی می‌یافت. در یک طرف راه کوهی سنگی سر به فلک کشیده و در طرف دیگر دره‌ای عمیق و تاریک که گویی به اعماق زمین فرو می‌ریخت و در اعماق آن رودی کوچک جریان داشت. مهران در حالی که دهانه اسبش را می‌کشید به داتام که در جلو می‌رفت گفت:

— آیا زنان و اطفال را از این راه عجیب عبور داده‌اند؟

— بدون شک.

کم کم به بالای کوه به جایی که دره به سوی جنوب متمایل می‌شد و بین مفاک ژرف رودخانه و قله عظیم و پر برف کوه تکهٔ زمینی مثل گرده ماهی وجود داشت رسیدند. داتام که جلوتر از مهران بود نفسی کشید و گفت:

— رسیدیم. آن گاه با انگشت قطعه زمین بسیار وسیعی را که میان قله سر به فلک کشیده کوه واقع شده بود نشان داد و گفت:

— ببین! فقط اهورمزدا و ایزد مهر می‌توانند در این جا به ما دست یابند، سوار

شویم.

هر دو به روی اسب‌ها جستند و رکاب کشیدند و اسب‌ها پس از مدتی که در میان درختان جنگل و ناهمواری‌های کوهسار آهسته آهسته گام برداشته بودند، در آن دشت هموار به جست و خیز درآمدند و چون شهاب به سوی دهکده وسط دشت رهسپار شدند.

در اطراف دهکده عده کثیری اسب و سوار دیده می‌شد. خوب معلوم بود که آنان متوجه دو سواری که به سوی آنان می‌آیند هستند. فاصله آنان رفته

رفته کم می‌شد وقتی به اولین رده سواران رسیدند، مهران دهانه اسبش را کشید، داتام روی زین اسبش بلند شد و نگاهی به آن جمع کرد. ناگهان صدایی برخاست و کسی او را به نام خواند. اسفندیار از میان جمعیت خارج شد و به سوی آنان آمد. داتام از اسب فرو جست و دو برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند و سپس اسفندیار روی به مهران کرد و گفت:

- سردار خوش آمدید.

- اسفندیار در چه حالی؟ رفقای ما چه می‌کنند؟

اسفندیار در چشمان مهران نگاهی کرد و آهی کشید و گفت:

- هستند. در این دهکده زندگی می‌کنیم، برویم به سوی آنها.

پس از عبور از میان آن جمع به جلوی خانه‌های دهکده رسیدند. اسفندیار

با انگشت نهاده‌ای از سکاها را که مشغول کار بودند نشان داد و گفت:

- مشغول ساختن خانه هستند. خانه کم داریم. رفقای ما در آن جا هستند،

آن خانه بزرگ که می‌بینید.

آن سه به سوی خانه‌ای که اسفندیار نشان داد رفتند. گردافکن اولین کسی

بود که آنها را دید و فریاد زد:

- مهران، داتام، آمدند.

پیرمرد لنگ لنگان به طرف آن دو دوید و در آغوششان کشید و چون

داتام را بوسید، اشک از چشمانش فرو ریخت. داتام گفت:

- پدر، چرا می‌گیری؟

گردافکن از آغوش پسرش بیرون آمد و گفت:

- هیچ، هیچ.

سپه‌داد زیر بازوی مهران را گرفته بود و با او حرف می‌زد و چون به ایوان

خانه رسیدند نشستند. آن دو مدتی آهسته با یکدیگر صحبت کردند و سپس

سپه‌داد روی به چند سکای کهنسال که در ایوان روی نمدی قطور و قهوه‌ای

رنگ نشسته بودند کرد و گفت:

- آقایان، این است مهران که شما او را می‌شناسید. خیلی از جوانان شما زیر فرمان او با دشمنان جنگیده‌اند.

یکی از پیرمردان از جای برخاست و به سوی مهران رفت و دست او را بوسید و گفت:

- من سردار بزرگ را خوب می‌شناسم.

مهران پیرمرد را در آغوش کشید و گفت:

- آری خوب همدیگر را می‌شناسیم.

سپه‌داد گفت:

- آقایان، شما را در نقطه‌ای دور دست پنهان کرده‌اند، او در آن جا دور از هر گونه خطری زندگی می‌کند و این به صلاح ما است. حال همانطوری که قرار است ما جنگجویان سکاها را استخدام می‌کنیم. شما دو هزار مرد جنگی دارید این عده فعلاً برای ما کافی است تا روزی که خواستیم دست به عملیات وسیعی بزنیم. جنگجویان شما باید زیر فرمان مردان ما با روش جنگ منظم آشنا شوند تا در موقع لزوم بتوانیم با دشمن دست و پنجه نرم کنیم.

پیرمردان سکا با فرود آوردن سر گفته‌های سپه‌داد را تصدیق کردند و در این موقع داناتم به مهران نزدیک شد و گفت:

- می‌دانی چه شده؟

- نه.

- دو پسر و فرناک و عده‌ای از عموزاده‌های من در آن دربند کشته شده‌اند، فقط کلون و پدرم زنده مانده‌اند.

مهران آهی کشید و گفت:

- افسوس.

- ولی در حدود هشت صد گلوا کشته شده.

سکاها یکی پس از دیگری ایوان را ترک کردند و آن‌گاه مهران روی به

شهریار کرد و گفت:

- آیا مطمئن هستی که امیل دروغ نگفته؟
- به عقیده من او لزومی نداشت دروغ بگوید.

- برزین چه عقیده‌ای داشت؟

- او نیز معتقد بود امیل راست گفته.

- دیگر چه خبر؟

- لیزی ماک عده‌ای در حدود پنج هزار سرباز از یونان اجیر کرده و کسانی را هم به کریمه فرستاده و می‌خواهد از سکا‌های شمالی و سامارات‌ها عده‌ای استخدام کند.

- چگونه حقوق آنها را خواهد پرداخت؟

- لیزی ماک پول کافی به دست آورده.

- از کجا؟

- همان کاری که با نارسس کرد. تمام متمولین و ثروتمندان را از بین برده و آنچه داشته‌اند غارت کرده و املاک آنان را بین سربازان خود تقسیم کرده است. این خبر در یونان شایع شده، مردان یونانی با کمال میل به استخدام لیزی ماک در می‌آیند زیرا می‌دانند پس از مدتی صاحب زمین و خانه خواهند شد. به زودی دهقانان کوچک هم زمین‌های خود را از دست خواهند داد.

مهران نگاهی به سپه‌داد کرد و گفت:

- روز موعود نزدیک می‌شود، بگذار دهقانان زمین‌های خود را از دست بدهند آن وقت است که در هر گوشه‌ای عده‌ای سرباز برای خدمت در زیر پرچم ما آماده خواهد شد.

- آری نزدیک می‌شود، ولی ما به پنت دور هستیم.

- این دوری زیاد بد نیست، زنان و کودکان ما در این جا خواهند ماند و ما با خیال راحت می‌توانیم علیه یونانیان بجنگیم، ولی کمی صبر باید کرد.

شهریار، نفهمیدید چه موقع سامارات‌ها و یونانیان می‌رسند؟

- سامارات‌ها معلوم نیست، ولی یونانیان باید رسیده باشند به عقیده من

لیزی‌ماک بهترین نقشه‌ها را طرح کرده، زمین‌های زراعتی و قلاع ملاکین را به یونانیان می‌دهد و نه به آنان حقوق خواهد داد و نه لباس و جیره و در تمام مملکت هم سرباز آماده به خدمت خواهد داشت که برای حفظ اموال خود هم که شده با جان و دل برای او شمشیر خواهند زد.

- سپه‌داد، گمان می‌کنم بهار آینده ما بتوانیم دست به کار شویم، باید از امروز سکاها را برای کار آماده کرد، ولی شاه را چگونه پیدا کنیم؟

- اگر شاه به چنگ رومی‌ها نیفتد خطری برای او متصور نیست، برزین معتقد است که دزدان دریایی که اغلب از مردان فراری کشورهای مغلوب هستند و نسبت به رومی‌ها کینه می‌ورزند او را با آغوش باز خواهند پذیرفت، حتی اگر بدانند او شاه پنت است. روش دزدان دریایی این است که با مخالفین روم به مهربانی رفتار کنند، شاه در میان آنها نشو و نما می‌کند و به سختی‌ها خو می‌گیرد و بالاخره روزی به سوی ما باز می‌گردد، در ضمن برزین سعی می‌کند که با حزب جدیدی که در یونان درست شده تماس بگیرد.

- حزب جدید در یونان؟

- آری، عده‌ای از آزادیخواهان یونان گرد هم جمع شده‌اند و برای آزاد ساختن یونان از تسلط رومی‌ها کوشش می‌کنند. برزین معتقد است که باید با آنها همکاری کرد. بخصوص که اطلاع یافته فراریان یونانی در میان دزدان دریایی زیاد هستند و آنها با هم ارتباط دارند و از این راه ممکن است شاه را نیز یافت.

- بد فکری نیست.

- برزین گفت که من به یونان بروم و با مردان یونان همکاری کنم و در ضمن به میان دزدان دریایی بروم، شاید شاه را بیابم.

- پس عجله کن.

- حالا زود است، خیلی هم زود است. هنوز برزین با آنها ارتباط برقرار نکرده، در موقعش او ما را مطلع می‌کند.

- بسیار خوب، پس ما منتظر برزین خواهیم ماند ولی در زمستان او چگونه با ما تماس می‌گیرد؟

در این موقع گردافکن وارد صحبت شد و گفت:

- برای ما زمستان و تابستان بی تفاوت است، وانگهی من بیست شاهین^۱ تربیت شده برای برزین فرستاده‌ام و او در زمستان می‌تواند بوسیله شاهین‌ها با ما ارتباط داشته باشد و خبرهای فوری را به ما برساند. ده نفر از مردان خود را به دهکده سابق می‌فرستم، آنها در آن جا ارتباط ما را با برزین حفظ می‌کنند.

- دفینه را چه کردید؟

- در محلی مطمئن پنهان کرده‌ایم و فقط دو صندوق از سکه‌های زرد را همراه آورده‌ایم و برای ما کافی است.

مهران برخاست و گفت:

- من کمی استراحت می‌کنم ما دیگر کاری نداریم و باید منتظر بهار

بنشینیم.

* * *

چهار ماه زندگی در کشتی دزدان دریایی مهرداد را به اندازه چهار سال ورزیده کرده بود. او مانند یک شاگرد ملوان در همه کارها شرکت می‌کرد، کف کشتی را می‌شست از طناب‌ها بالا می‌رفت، در جمع کردن و گستردن بادبان با ملاحان کمک می‌کرد، چرخ لنگر را می‌گرداند و در کنار مانون سکان کشتی را به دست می‌گرفت.

بدنش در زیر آفتاب گرم مدیترانه سوخته و اسمر رنگ شده بود و عضلات نیرومند بازوان و سینه و کتفش نشان می‌دادند که مهرداد پای به

۱ - در آن اعصار از شاهین همان استفاده را می‌کردند که در قرون بعد و اخیر از کبوتر قاصد می‌کردند. این روش را سکاها موقی که در آسیا شمالی بودند از (یونه چی)ها یکی از اقوام زردپوست آموختند و آنها از همسایه بزرگ خود ملت چین آموخته بودند ولی بعدها این روش متروک شد زیرا تربیت شاهین بسیار سخت بود.

آستانهٔ جوانی می‌نهد و دیگر کودکی ضعیف نیست. روزی که مهرداد شستشو می‌کرد و بدن لختش را در معرض اشعه گرم آفتاب نهاده بود، مانن نگاهی به مدالی که از گردن او آویخته بود افکند و پیش رفت و مدال را در دست گرفت؛ یک تکه الماس مسطح که روی آن با خط میخی چیزهایی نوشته بودند. مانن مدال را به چشم نزدیک کرد و در خطوط آن خیره شد و گفت:

- این مدال را یافته‌ای؟

- نه، از آن پدرم است.

مانن مدال را رها کرد و به کارهای خود مشغول شد و سپس موضوع را با بارکا در میان نهاد و گفت:

- به نظر من این کودک از خاندان بزرگی است.

- آیا توانستی از مدال چیزی بفهمی؟

- نه، باید از سوفوکل خواست که خط را بخواند.

بارکا سوفوکل را احضار کرد و گفت:

- تو که شب و روز با این کودک زندگی می‌کنی، آیا مدال قیمتی او را

دیده‌ای؟

- آری، بارها دیده‌ام.

- از آن چیزی نفهمیده‌ای؟

- نه به خطی نوشته شده که من نمی‌توانم بخوانم.

- به نظر ما این جوان از خاندان بزرگی است.

- آری بارکا.

- باید مواظب او بود، رومی‌ها می‌خواهند به او دست یابند، حتماً حسابی در

کار است که او را اسیر کرده بودند.

- آری بارکا، به عقیده من اگر ما او را کمک کنیم زیان نخواهیم کرد.

موقعی که آن سه در بارهٔ مهرداد صحبت می‌کردند، او روی عرشه کشتی

از مردی مصری فنون کشتی را می‌آموخت. اگر کسی او را در موقع کشتی با مصری می‌دید فکر نمی‌کرد که او کودکی است که بیش از چهارده بهار ندیده بلکه او را جوانی بیست ساله می‌انگاشت.

مهرداد با آن بازوان در هم پیچیده و نیرومند و سینه فراخ و عضلات نیرومند به خوبی با مصری مقابله می‌کرد و ملوانان که گرد آنان جمع شده بودند پی در پی او را تشویق می‌کردند، تا این که صدای دیدبان همه را متوجه کرد و مانن که تازه از پله‌ها بالا آمده بود فریاد زد:

— چیست؟

— از دور جزیره‌ای می‌بینم.

مانن نگاهی به آفتاب که در آستانه غروب بود افکند و گفت:

— جزیره تنار، ما اکنون در منتهی‌الیه یونان و شبه جزیره آخائی هستیم^۱.

بارکا که در کنار او ایستاده بود گفت:

— شب به تنگه بین جزیره تنار و شبه جزیره آخائی می‌رسیم.

آن گاه هر دو به سوی دماغه کشتی رفتند و بارکا گفت:

— ما می‌توانیم در دهانه تنگه لنگر بیندازیم و مراقب باشیم. بطوری که از

آتن خبر می‌دهند کشتی حامل پول و مالیات باید امشب به تنگه برسد و فردا قبل از دمیدن سپیده از تنگه عبور خواهد کرد.

— باید به ملوانان اطلاع داد و آنها را آماده کرد.

مانون به سوی ملوانان رفت و بارکا به دماغه کشتی تکیه داد. در چند

قدمی او مهرداد ایستاده بود و آب دریا را تماشا می‌کرد.

آفتاب کم کم افول می‌کرد و باد خنک می‌وزید. جزیره تنار در طرف

شرق آنها واقع شده بود و درختان بلند آن به خوبی دیده می‌شد.

۱ - شبه جزیره آخایی در انتهای شبه جزیره یونان واقع شده و شهر معروف اسپارت در آنجا بنا شده بود و به همین مناسبت اسپارته‌ها خود را (آخائی) می‌نامیدند.

بارکا روی به مهرداد کرد و گفت:

- رفیق می‌دانی به کجا می‌رویم؟

- آری فرمانده، ما اکنون به سوی آخائی می‌رویم. جزیره‌ای که در طرف راست ماست جزیره تنار نام دارد.

- می‌دانی برای چه بدین سو آمده‌ایم؟

- نه فرمانده.

- یک کشتی که حامل مالیات‌هایی است که از مردم یونان گرفته‌اند امشب به تنگه می‌رسد. فردا از آن جا خواهد گذشت و ما می‌خواهیم آن کشتی را متصرف شویم.

- امشب؟

- نه، فردا صبح.

- فرمانده آیا می‌دانید که آن کشتی چگونه کشتی‌ایست؟

- گویا یک کشتی دو عرشه‌ای مثل کشتی ما باشد.

- اگر بزرگتر بود و سرنشینانش بیش از ما بودند؟

- آن وقت حمله نمی‌کنیم.

- زحمات ما بی نتیجه خواهد شد؟

آری.

- پس بهتر است ما هم وارد تنگه شویم و شبانه کشتی را تصرف کنیم.

- ممکن است در بندر تعداد زیادی کشتی رومی باشد.

- چه مانعی دارد، باشد. اجازه می‌دهید من بگویم چه باید کرد؟

- بگو.

- ما شبانه وارد بندر می‌شویم و اگر کشتی رومی در آن جا بود ابتدا به

کشتی‌های رومی‌ها وارد می‌شویم و نگهبانان را دستگیر می‌کنیم و کشتی‌ها را

آتش می‌زنیم و بعد به کشتی حامل مالیات می‌پردازیم.

- من هم همین عقیده را دارم بارکا.

این صدای مانون بود و بارکا گفت:

- خیلی خوب، پس باید پاروزنان پارو بزنند و ما با سرعت بیشتری به سوی تنگه برویم.
- دستور داده‌ام...

هنوز جمله مانن تمام نشده بود که کشتی تکانی خورد و صدای برخورد پاروها با آب برخاست و بارکا گفت:

- دو ساعت دیگر ما وارد تنگه خواهیم شد و درست نیمه شب به بندر می‌رسیم. مانن دستور بده افراد استراحت کنند، که در وقت کار خسته نباشند. کشتی به سرعت به سوی تنگه می‌رفت، در روی عرشه کسی جز مهرداد دیده نمی‌شد. او شمشیر کوتاهی به کمر بسته و ترکشی مملو از زوبین به پشت آویخته بود و پیراهنی از چرم به تن کرده و به رسم دریانوردان پارچه‌ای به سر بسته بود.

مانن آهسته به او نزدیک شد و گفت:

- جنگجوی کوچک، آیا تو می‌خواهی در رزم امشب شرکت کنی؟

- آری چه مانعی دارد؟

- برای تو زود است.

مهرداد نگاهی به صورت مانن کرد و گفت:

- گمان نمی‌کنم.

- آیا تو می‌توانی این زوبین‌ها را به نشانه بزنی؟

مهرداد زوبینی از ترکش در آورد و آخرین نرده کشتی و گلوله کوچک

چوبی روی آن را نشان داد و گفت:

- آن را می‌بینید آقای مانن، آن گلوله روی نرده را؟

- آری.

- گمان می‌کنم از چوب سختی ساخته شده باشد، این طور نیست؟

- آری.

مهرداد دستش را عقب برد و خیزی به جلو برداشت و زوبین را رها کرد. زوبین چون شهاب فضا را شکافت و در گلوله چوبی فرو رفت. چشمان مانون فراخ شد، نگاهی به مهرداد و نگاهی به زوبین که هنوز می‌لرزید کرد و گفت:
- بسیار عالی، بسیار عالی.
- واقعاً عالی.

این بار کا بود که از سوی دیگر کشتی به محلی که زوبین فرو رفته بود نزدیک شد و زوبین را از چوب بیرون کشید و نگاهی به نوک آن کرد و گفت:

- جوان شجاع و نیرومندی است.
کشتی در تنگه پیش می‌رفت، مانن و بارکا در عرشه خفته بودند و مهرداد جلوی دماغه کشتی نشسته بود و رو به روی خود را نگاه می‌کرد. باد فرو نشسته و بادبان‌ها از دکل‌ها آویزان بودند.
دیدبان در بالای برج دیدگاه دریا را نگاه می‌کرد. ناگه‌های صدای فریاد دیدبان سکوت را شکست و مهرداد به سوی مانن و بارکا دوید و آنها را بیدار کرد و با انگشت بندر را نشان داد و گفت:
- رسیدیم.

آن دو به کنار کشتی رفتند و بارکا گفت:

- بگو کشتی را نگهدارند.

مانن سر به سوراخی که در گوشه عرشه بود نهاد و گفت:

- پارو نزنند.

بلافاصله پاروزنان از پارو زدن دست کشیدند و مانن لباسش را درآورد و گفت:

- من می‌روم تحقیق کنم.

آن گاه طناب لنگر را گرفت و پایین رفت. مهرداد نیز به سرعت در پی او پایین رفت. و بارکا می‌گفت:

- تو کجا می‌روی؟ خسته خواهی شد.

مانن نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- تو هم می‌آیی؟ راه کم نیست.

- نترس خسته نمی‌شوم.

آن دو شناکنان از کشتی دور شدند. بار کا کارکنان کشتی را بیدار کرد. مانن و مهرداد به بندر نزدیک شدند و از آب بیرون آمدند و نگاهی به بندر افکندند. مانن گفت:

- فقط یک کشتی، وه چه کشتی زیبایی، اگر آن را به دست آوریم قادر خواهیم بود در آن واحد با پنج کشتی بجنگیم، باز گردیم.

- تو برو.

- خسته شدی؟

- نه، من به سوی کشتی می‌روم، کوچکم و براحتی می‌توانم خود را در گوشه‌ای پنهان کنم.

- خوب ولی مواظب خود باش.

مانن دوباره به آب وارد شد و مهرداد در ساحل پیش رفت، او به سرعت می‌دوید و چون محوطه به بندرگاه نزدیک شد، نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- کسی نیست.

آن گاه آهسته از میان تخته پاره‌ها و بسته‌های بار گذشت و رو به روی کشتی رسید. در کشتی نوری نمی‌درخشید، مهرداد آهسته به درون آب رفت، مانند یک ماهی بی صدا شنا می‌کرد؟ برای او کاری که می‌کرد خیلی عادی بود، هیچ وحشتی نداشت، مثل این که سال‌هاست در جرگه دزدان دریایی بوده و از این نوع کارها بسیار کرده. آنچه که بر او گذشته بود او را بی‌باک و دلیر ساخته بود. وقتی به کشتی رسید. زنجیر لنگر را یافت و آهسته چون گربه‌ای از آن بالا رفت و به درون عرشه کشتی نگاهی کرد. خبری نبود، فقط

مردی روی عرشه قدم می‌زد. مهرداد پایش را روی لبه انتهای دیواره کشتی نهاد و در حالی که کمی بالاتر از بینی‌اش از دیواره کشتی می‌گذشت، یک دور کشتی را دور زد و چون مطمئن شد جز آن نگهبان کس دیگری در عرشه نیست آهسته وارد عرشه کشتی شد و خنجرش را در دست فشرد.

این جا دیگر قلبش می‌تپید. برای نخستین بار می‌خواست دستش را به خون انسانی بیالاید، لرزش سراپای او را فرا گرفت. دستش می‌لرزید، نمی‌توانست قبضه خنجر را نگهدارد، پشیمان شد. او نمی‌توانست. نگهبان با گامهای شمرده به او نزدیک می‌شد، چشمانش را بست، عرقی سرد سراپای او را گرفت، صدای پای نگهبان نزدیک می‌شد.

مثل اینکه ناقوس مرگ او را می‌نواختند، ناگهان لرزید، اما لرزش ترس چشمان او را گشود، نگهبان به دو قدمی او رسیده بود و به دریا نگاه می‌کرد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و در دل گفت: وقتی همه می‌خواهند مرا بکشند پس چرا من نکشم.

چون گریه‌ای جست، خنجر در فضا درخشید و تا دسته در سینه نگهبان فرو رفت. آن مرد بدون این که ناله‌ای کند در کف کشتی افتاد، خون سرخ رنگ وی روی چوب سیاه عرشه جاری شد. مهرداد وحشت‌زده عقب رفت، عقب رفت و به دیواره کشتی تکیه داد. نفرت، ضعف، سستی، زبونی و بیچارگی او را فرا گرفته بود. می‌ترسید و از عملی که مرتکب شده بود بیم داشت. از دستش که خنجر را در سینه آن مرد فرو کرده بود متنفر بود، مرد بدبخت زیر پای او افتاده بود و خون گرمش روی چوب عرشه می‌لغزید و به طرف دیوار کشتی جاری شد. ناگهان لرزید، صدایی که از دور از میان ابرها، از افق دور دست شرق می‌آمد، صدای گرم و محکم مهران بود، قیافه مردانه او را می‌دید، مهران در میان تکه ابر سفیدی که در آسمان می‌لرزید و چون قایقی در دریای بیکران پیش می‌رفت، نشسته بود، او می‌گفت.

—قربان، در این زمان که ما زندگی می‌کنیم یا باید کشت و یا کشته شد.

دشمن اگر به ما دست یابد مسلماً رحم نخواهد کرد. ما هم رحم نمی‌کنیم، باید همه رومی‌ها و غلامان آنان را و دست نشانندگانشان را از پای در آورد، زیرا آنها در کشتار مردم بی‌گناه، در برده کردن ملل پیش قدم شده‌اند، رحم نکنید. هیچ گاه رحم نکنید، به یاد بیاورید که پدر شما در اثر توطئه رومی‌ها کشته شد و لیزی ماک آلتی بیش نبود.

سر بلند کرد، نیرویی تازه در قلب خود احساس نمود از دور قایق‌های دزدان دریایی دیده می‌شد. آنها قایق‌هایشان را در ابتدای بندرگاه به زیر صخره‌های ساحل می‌راندند. مهرداد زیر لب گفت:

— ای کاش نمی‌کشتند، تا ما هم نمی‌کشتیم، ای اهورمزدا، چه وقت ما انسان‌ها دست از برادر کشی برمی‌داریم؟ چرا نصایح بزرگان علم و دانش، گفته‌های سقراط و افلاطون و ارسطو در ما تأثیر نمی‌کند؟ چرا انسان باید گرگ سان باشد، چرا؟

مهرداد به طرف دریا خم شد، صدای آهسته شناگران شنیده می‌شد، مهرداد زیر لب گفت:

— آنها نمی‌دانند که من در کشتی هستم.

زنجیر لنگر را گرفت و به سرعت پایین رفت، یکی از دزدان در دو قدمی او بود. مهرداد نعره‌ای کشید و گفت:

— رفیق من مهردادم، جلو بیا.

آن مرد با دو حرکت سریع دست به مهرداد نزدیک شد و مهرداد مانن را شناخت و گفت:

— در عرشه کسی نیست، نگهبان را کشتم.

— متشکرم تو جوان شجاعی هستی، بالا برو و طناب‌ها را آویزان کن. مهرداد از زنجیر بالا رفت. طناب‌هایی را که در عرشه کشتی توده شده بود به پایین آویخت و سر آنها را به نرده دیواره کشتی بست. دزدان به سرعت از طناب‌ها بالا آمدند. پنجاه نفر بودند، همه گرد بارکا جمع شدند و بارکا

گفت:

-مهرداد، آیا نفهمیدی چند نفر در کشتی هستند؟
-نه من تازه رسیدم.

بارکا گفت:

-رفقا همانطور که با کشتی قبلی رفتار کردیم سربازان و ملوانان در طبقه دوم خفته‌اند، عده ما برای گرفتار کردن آنها کافی است.
آنگاه خود او جلوتر از همه از پله‌ها پایین رفت، رفقاییش در پی او بی صدا و آهسته می‌آمدند. در راهرو سه در دیده می‌شد بارکا به مانن گفت:
-در اتاق روبرو فرمانده کشتی باید خفته باشد و در این دو اتاق ملوانان و سربازان. به فرمانده کاری نداشته باشید.

دزدان دو قسمت شدند. دسته‌ای به اتاق چپ و دسته‌ای به اتاق راست رفتند، ملوانان و سربازان در کنار یکدیگر خفته بودند.

دزدان اسلحه آنان را جمع کردند و سپس آنان را یک و دو دو از خواب بیدار کردند و از اتاق بیرون بردند، بدین ترتیب تمام کشتی‌نشینان دستگیر شدند و سپس بارکا و مانن و دو نفر دیگر از دزدان به طبقه سوم، به اتاق پاروزنان رفتند، اسرای بدبخت به خواب رفته بودند. بارکا آنان را بیدار کرد. بند از پایشان برداشتند و بر پای سربازان و ملوانان رمی نهادند و آنگاه به عرشه کشتی آمدند.

اسرا متعجب و حیران آنها را نگاه می‌کردند. بارکا روی به دو نفر از یاران خود کرد و گفت:

-بروید پایین، باید حرکت کرد، سربازان رومی نیرومند هستند و خوب پارو می‌زنند، عجله کنید.

آن دو از پله‌ها پایین رفتند و بارکا گفت:

-باید فهمید این اسرا چه می‌کنند.

مانن که در میان اسرا بود گفت:

- معلوم است بارکا، آنها با ما خواهند ماند.

کشتی به حرکت درآمد. لنگر را بالا کشیدند، آهسته آهسته عقب رفت و چرخید و به طرف غرب متمایل شد. اسرا به سرعت لباس سربازان را می‌پوشیدند و شمشیر به کمر می‌بستند.

بارکا با لذت به افراد جدید خود نگاه می‌کرد. کمی دورتر از جمع اسرا دو جوان ایستاده بودند و مهرداد کنار آنان دیده می‌شد. بارکا به آنان نزدیک شد و دست روی شانه مهرداد نهاد و گفت:

- ای رفیق شجاع، سلامتی؟

- آری فرمانده.

بارکا روی به آن دو جوان کرد و گفت:

- شما نیز در میان اسرا بودید؟

- آری.

مهرداد گفت:

- نه در اتاقی پارو، در اتاقی که پشت اتاق فرمانده کشتی بود.

بارکا گفت:

- راستی فرمانده کشتی نبود؟

یکی از جوانان گفت:

- او به بندر رفته، مهمان فرماندار است.

- خوب شما از کجا هستید؟

یکی از آن دو گفت:

- ما از امیرزادگان اسپارت هستیم و پسر عموی یکدیگریم. رومی‌ها املاک

ما را غارت کردند و پدر مرا کشتند و ما را به اسارت بردند. نام من آرخبه

لائوس است و پسر عمویم نه اپ تولم نام دارد ولی ما یکدیگر را لائوس و تولم

می‌نامیم.

بارکا در حالی که با ریش انبوه و سیاه رنگ خود بازی می‌کرد، از زیر

چشم نگاهی به مهرداد افکند و در دل گفت:

- خوب همدیگر را یافتید، تو هم ای رفیق قدیمی از امیرزادگان و یا شاهزادگانی ولی از این دو راز پوش‌تر و فهمیده‌تری.

آن گاه با صدای بلند گفت:

- مهرداد من این دو را به تو می‌سپارم اگر میل دارند که به وطن خوب باز گردند، آزادند و گرنه تو از آنان سرپرستی خواهی کرد.

لائوس گفت:

- ما دیگر وطنی نداریم.

- کجا برویم؟

- پس مهرداد، آنان را به کار آشنا کن.

کشتی کم‌کم وارد ترعه شد و چون به جایی که قایق‌ها را نهاده بودند رسیدند، دسته‌ای از افراد برای بردن قایق‌ها از کشتی پیاده شدند و دوباره کشتی به راه افتاد و پس از کمی به کشتی خود رسیدند و در کنار آن لنگر انداختند.

بارکا مانن را پیش خواند و گفت:

- رفیق حالا ما صاحب دو کشتی هستیم، یکی چهار ردیف پارو زن دارد و یکی سه ردیف. تو فرمانده کشتی اولی باش و من این کشتی را هدایت

می‌کنم، چطور است؟

- خیلی خوب.

- رفقای قدیمی و جدیدی را سه قسمت می‌کنیم، دو قسمت با من خواهند ماند و یک قسمت با تو ولی ما نباید حتی یک دقیقه از هم جدا شویم.

در این موقع صدای فریادی از کشتی سابق برخاست و بارکا به طرف آن کشتی خم شد و گفت:

- چه شده؟

نگهبانی که روی عرشه آن کشتی بود گفت:

- مردی از اسرا خود را به دریا افکند.

- چطور قید از پای خود باز کرده؟

- نمی‌دانم.

بارکا و مانن و عده‌ای از ملوانان از طناب‌ها آویزان شدند و به کشتی کوچک رفتند. مانن فریاد زد:

- شمشیرها را آماده کنید. ممکن است اسرا زنجیرها را باز کرده باشند.

ولی مردی که از پله‌ها بالا می‌آمد گفت:

- همه خفته‌اند. فقط یک نفر گریخته، من نمی‌دانم چگونه توانسته قید را از

پای خود بگشاید.

- کدام؟

- مانوس فرمانده رومی.

- آه! او هم اکنون به بندر می‌رود و رومی‌ها را خبر می‌کند.

بارکا گفت:

- آنها نمی‌توانند ما را تعقیب کنند.

مردی از آزاد شدگان کشتی دومی گفت:

- چرا فرمانده، پنج کشتی سریع‌السير رمی از عقب ما می‌آمدند، ما وقتی

وارد ترعه شدیم آنها به دو مایلی ما رسیده بودند و گویا چون باد نمی‌وزید

نتوانسته‌اند وارد ترعه شوند.

- حرکت کنیم، خیلی زود، مانن تو به کشتی سابق برو. مهرداد با من

می‌ماند، او لایق آن است که در زیر دست من به رموز دریانوردی آشنا شود.

مانن دستی به سر مهرداد کشید و گفت:

- آری فرمانده، او سومین ناخدای ما خواهد بود.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و قلبش از شدت شعف لرزید.

* * *

مانوس از نخستین روزهای حرکت در فکر فرار بود، او در روزهایی که

باد می‌وزید و دزدان آنها را به عرشه می‌بردند، سعی کرده بود که تکه‌ای آهن به دست آورد. در روزی که کشتی آنان عازم یونان بود، او توانسته بود به مقصود برسد. تکه‌ای آهن یافت و در زیر پیراهن خود مخفی کرد و شبی که کشتی در ترعه لنگر انداخت، او به کمک آن تکه آهن، چرم ضخیم قید پایش را پاره کرد و موقعی که پاروزنان در خواب بودند برای فرار آماده شد. او می‌دانست اگر رفقایش از نقشه او مطلع شوند هیاهو خواهند کرد و دشمن را مطلع می‌کنند، لذا تصمیم گرفت که به تنهایی فرار کند. دو نگهبان سرشان را روی کنده چوب نهاده و به خواب رفته بودند. مانوس آهسته پنجره اتاق پارو را گشود و به آب جست و شناکنان به ساحل رفت.

وقتی پای به ساحل نهاد با خود گفت:

— باید از میان سنگلاخ بگذرم و خود را به بندر برسانم و...

سپس موقعی که بارکا و رفقایش کشتی رومی‌ها را تصرف کرده باز می‌گشتند، او دوان دوان به سوی بندر رفت و چون به بندرگاه رسید کمی تأمل کرد و گفت:

— خانه فرماندار باید در این کوچه باشد.

ولی هنوز چند قدم در کوچه پیش نرفته بود که عده‌ای مشعل دار نمایان شدند و مانوس فریاد زد:

— کیستید؟ عجله کنید، راهزن، دزد دریایی.

مشعل داران دوان دوان به او نزدیک شدند و مانوس گفت:

— خانه حکمران کجا است؟ عجله کنید مرا به خانه حکمران برسانید.

آنها که از شبگردان بندر بودند نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنها گفت:

— ای مرد مگر دیوانه‌ای شده‌ای؟

— نه آقا! من نامم مانوس است. فرمانده کشتی‌ای که مفقود شده هستم، آیا

شنیده‌اید؟

- نه.

- حتماً فرماندار اطلاع دارد مرا به خانه او هدایت کنید.

- این وقت شب او خفته.

مانوس کمی فکر کرد و گفت:

- بیاید، جلو بیاید، کشتی که در بندر بود چه شد؟

آن مرد نگاهی به دریا افکند و گفت:

- اوه!

- بلی آقا، دزدان دریایی کشتی را ربودند، من اسیر آنها بودم، موقع را

مغتنم شمردم و فرار کردم.

آن مرد که فرمانده شبگردان بود بازوی مانوس را گرفت و کشان کشان

به سوی خانه‌ای برد و دق‌الباب کرد. در ضمن به افراد خود گفت:

- فوراً شبگردان و سربازان را خبر کنید.

پی در پی در می‌زد، شخصی با شتاب در را گشود و گفت:

- چه خبر است؟

- خیلی زود فرماندار را بیدار کنید. دزدان دریایی کشتی را ربودند.

آن مرد مات زده افسر شبگرد را نگاه می‌کرد. مانوس او را کنار زد و به

درون خانه دوید، از صدای در عده‌ای بیدار شده بودند و مانوس فریاد زد:

- فرماندار را بیدار کنید، دزدان! دزدان دریایی!

فرماندار و ناخدای کشتی سرقت شده دوان دوان از اتاق‌های خود بیرون

دویدند و مانوس به سوی او دوید و گفت:

- مرا می‌شناسید، من مانوس هستم.

- مانوس! مانوس! ناخدای کشتی‌ای که مفقود شده است.

- آری کشتی‌ای که دزدان دریایی ربودند، همان‌ها امشب کشتی دیگری

را ربودند.

ناخدای کشتی سرقت شده فریاد زد:

- کشتی مرا؟

- آری آقا.

ناخدا ناله‌ای کرد و گفت:

- آه! فوراً آقای فرماندار، یک سوار به سوی دهانه ترعه بفرستید. پنج

کشتی سریع‌السیر در آن جا لنگر انداخته‌اند، خیلی زود.

فرماندار روی به رئیس شبگردان کرد و گفت:

- شنیدی؟

- آری.

- فوراً حرکت کن، آنها قبل از دمیدن سپیده حرکت نخواهند کرد، تو

مردسی، زود.

رئیس شبگردان از خانه خارج شد و فرماندار روی به مانوس کرد و

گفت:

- خسته هستید؟

- نه آقا، نه اگر کشتی‌ها برسند، می‌دانید در کشتی دزدان چه کسی

زندگی می‌کند؟

- نه.

- جوانی که سنای روم به وزن او طلا می‌دهد.

فرماندار و ناخدای کشتی سرقت‌شده نگاهی بهم کردند و فرماندار گفت:

فراموش کرده بودم شما مأمور بودید مهرداد را به رم برسانید. باید به تمام

بنادر اطلاع داد. من اکنون به وسیله کبوتر قاصد به آتن، کبوم و اپیر اطلاع

می‌دهم. شما آقای مانوس می‌دانید، قرارگاه دزدان کجا است؟

- آری، واخه‌ای در مارماریک^۱ کنار دریا ولی محل آن را درست

نمی‌دانم.

۱- بیابانی در لیبی فعلی، بین مصر و صحرای سیرنائیک.

- بسیار خوب فرماندار یونان می‌تواند به حکمران سیرن^۲ اطلاع دهد و او کوشش خواهد کرد پناهگاه آنان را بیابد. راستی دزدان مهرداد را نشناخته‌اند؟
- نه.

- شاید اگر او را بشناسند حاضر شوند در ازاء پولی گزاف او را به ما تحویل دهند.
- شاید.

* * *

رئیس شبگردان دو ساعت بعد از حرکت از بندر به ابتدای ترعه رسید، کشتی‌های رومی در دهانه ترعه لنگر انداخته بودند. رئیس شبگردان در کنار دریا از اسب فرود آمد و به بالای تخته سنگی رفت. اولین کشتی در ده قدمی او لنگر انداخته بود، او فریاد زد:
- نگهبان، نگهبان.

مردی در کنار دیوار کشتی نمایان شد و او گفت:

- صدای مرا می‌شنوی؟ من فرمانده شبگردان بندر هستم.
- آری می‌شنوم.

- فوراً به سوی بندر حرکت کنید. ناخدا را بیدار کن، خیلی زود.

آن مرد دور شد و کمی بعد با مرد دیگری نمایان شد و تازه وارد گفت:
- چه می‌گویی؟

- آیا شما ناخدای کشتی هستید؟
- آری.

- دزدان دریایی به بندر حمله کردند، کشتی حامل مالیات را ربودند، فوراً خود را به بندر برسانید.

۱ - (سیرن) شهری در سیرنائیک که در تصرف رومی‌ها بود این شهر درست روبه‌روی شهر اسپارت در جنوب دریای مدیترانه واقع شده بود ولی از دریا فاصله داشت و از بندر (آپلونیا) به شهر مزبور می‌رفتند.

- بسیار خوب.

آنگاه صدای طبل از کشتی برخاست و وقتی رئیس شبگردان بر اسب خود سوار می‌شد پاروهای پنج کشتی به حرکت درآمدند. باد ملایمی هم از سوی دریا به طرف ترعه می‌وزید و رومی‌ها بادبان‌ها را نیز افراشتند و رئیس شبگردان دید که کشتی‌های سریع‌السیر به حرکت درآمدند و باد، بادبان‌های آنها را آبتن کرد.

* * *

کشتی‌های بارکا و مانن در کنار یکدیگر به سوی آفریقا می‌رفتند. مانن و بارکا روی عرشه کشتی‌ها ایستاده بودند و بالای برج‌ها دیدبانان دریا را نگاه می‌کردند.

مهرداد به کمک دوستان جدیدش لائوس و تولم انبارها و اتاق‌های کشتی را جستجو می‌کرد و از آن‌چه در کشتی بود صورت برمی‌داشتند. بارکا به دیواره کشتی نزدیک شد و با اشاره مانن را پیش خواند و فریاد زد:
- سرعت ما کم است بادبان‌های وسط را هم بلند کن، ممکن است رومی‌ها به ما برسند.

- من هم همین عقیده را دارم، باید هر چه زودتر به وسط دریا رسید.
- آیا فکر می‌کنی رومی‌ها به بنادر اطراف اطلاع دهند؟
- حتماً این کار را خواهند کرد، مطمئن باش که هم اکنون کبوتران نامه بر آنان به سوی بنادر یونان پرواز می‌کنند.

در این موقع مهرداد که به عرشه آمده و در کنار بارکا ایستاده بود گفت:
- فرمانده، صورت موجودی کشتی آماده شد، یک انبار اسلحه بخصوص کاتاپولت^۱ موجود است و چندین بشکه قیر.

۱ - دستگاهی بود برای پرتاب نیزه‌ها به فواصل دور. این دستگاه چوبی بود استوانه‌ای شکل و مجوف و انتهایش چون ناودان روباز بود. این استوانه را روی چهارپایه‌ای کار می‌گذاشتند و زهی دولا و بسیار محکم بدان وصل بود. نیزه را در استوانه می‌نهادند زه را به انتهای نیزه که شکافی

- بسیار خوب است، مانن در این کشتی مقداری کاتاپولت و قیر هست، مقداری به کشتی شما می‌فرستم.

صدای فریاد دیدبان برخاست و بارکا نگاهی به او کرد و گفت:

- چیست؟

- کشتی. از طرف شمال.

بارکا و مانن متوجه شمال شدند و بارکا گفت:

- مانن افرادت را آماده کن. اینها پنج کشتی سریع‌السیر رومی هستند. می‌بینی به چه سرعتی پیش می‌آیند. مهرداد فوراً کاتاپولت‌ها و چند بشکه قیر را بالا بفرست. زود آماده شوید، لباس کامل رزم بپوشید و تیر و کمان، شمشیر و نیزه. خیلی زود.

ملوانان به سرعت دستورات بارکا را اجرا کردند، بارکا و لائوس شش کاتاپولت را به طنابی که مانن به سوی کشتی آنها افکنده بود بستند، سپس مانن طناب را به سوی خود کشید و بعد سه بشکه قیر نیز به همان ترتیب به کشتی مانن فرستادند.

کشتی‌های سریع‌السیر به سرعت نزدیک می‌شدند، افراد مانن و بارکا آماده نبرد بودند. هشت کاتاپولت در جلوی کشتی و سمت شرق آن کار گذاشته بودند و همچنین مانن در دماغه کشتی خود و بدنه غربی کاتاپولت‌ها را آماده کرده بود.

کشتی‌های رومی کاملاً نزدیک شده بودند، مهرداد در کنار کاتاپولت‌های دماغه کشتی ایستاده بود. بارکا که لبخندزنان او را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- جوان شجاعی است.

---- > داشت وصل می‌کردند و آنگاه می‌کشیدند و رها می‌ساختند، بدین ترتیب نیزه تا فاصله دویست متر و گاهی بیشتر پرتاب می‌شد.

بعد با صدای بلند گفت:

—مهرداد این چهار کاتاپولت را تو اداره خواهی کرد. هدف شما بادبان‌های کشتی‌ها باید باشد.

مهرداد به چهار مرد قوی هیکل که در کنار کاتاپولت‌ها ایستاده بودند نگاهی کرد و گفت:

—شنیدید هدف بادبان‌های کشتی است. زود قیر را در این ظرف مس خالی کنید و مشتعل سازید.

یکی از مردان قیر را مشتعل کرد. بارکا فریاد زد:

—بادبانها را فرود آورید. فقط بادبان جلو افراشته باشد.

آنگاه خود او جلوی لوله‌ای که صدا را به اتاق پارو می‌رساند ایستاد و گفت:

—ملائم پارو بزنید، هر کس سستی کرد فوراً خلاصش کنید، فهمیدید.

کشتی‌های رمی به دویست متری رسیدند، مهرداد فریاد زد:

—نیزه‌ها را در قیر فرو کنید، زود.

لائوس و تولم به سرعت دستور مهرداد را اجرا کردند. چهار نیزه قیراندود در کاتاپولت‌ها نهاده شد و مردی دیگر چوبی را در قیر مشتعل فرو کرد و نیزه‌ها را مشتعل نمود و آنگاه چهار مرد قوی هیکل، زه کاتاپولت‌ها را کشیدند. لوله‌ها را به طرف بالا درست روبه روی بادبان‌ها گرفتند و زه را رها کردند. چهار تیر مشتعل خطی فروزان در فضا رسم کردند و هر چهار به بادبان نخستین کشتی فرو رفت و بادبان مشتعل شد.

رومی‌ها به شدت پارو می‌زدند، سربازان رومی روی عرشه‌ها آماده نبرد بودند و نیزه‌های مشتعل پی در پی به سوی کشتی‌های رومی‌ها پرتاب می‌شد. رومی‌ها از هم دور شده بودند و می‌خواستند کشتی‌های بارکا را محاصره کنند هنوز به تیررس نرسیده بودند فقط تیرهای کاتاپولت‌ها با آنها می‌رسید که بدون وقفه از دهانه کاتاپولت‌ها پرتاب می‌شدند.

تلی از نیزه و زوبین و تیر روی عرشه دو کشتی جمع کرده بودند. بارکا و مانن که می‌دانستند افراد آنها در جنگ تن به تن ورزیده نیستند علاقه‌مند بودند که از دور و با پرتاب تیر و نیزه دشمن را مغلوب کنند. رومی‌ها از هم جدا شدند، دو کشتی به سوی شرق و دو کشتی دیگر به سوی غرب رفتند و یکی از عقب می‌آمد. بارکا به کناره کشتی خود رفت و فریاد زد:

– مانن می‌دانی آنها می‌خواهند از پهلو به ما حمله کنند و این به ضرر ما است؟

– آری، یا می‌چرخیم، دماغه کشتی‌ها را به طرف شرق و انتهای آنها را به سوی غرب می‌کنیم و یک کشتی در طرف شمال ما می‌ماند و دو کشتی در عقب ما و دو کشتی در جلو. عقیده تو این نیست؟

– چرا، چرا، حاضر باشید.

کشتی‌های رومی دور زدند و در فاصله سیصدمتری در طرفین کشتی‌های بارکا قرار گرفتند. باد از شرق به غرب می‌وزید و کشتی‌هایی که طرف شرق بودند سریعتر پیش می‌آمدند. بارکا و مانن نگاهی به یکدیگر کرده، لبخندی لبان آنها را گشود. دو کشتی آنان به سرعت چرخیدند و با شتاب هر چه تمامتر پارو زدند و به سوی کشتی‌های شرقی رفتند. چون باد از سوی شرق می‌وزید، دو کشتی رومی به سرعت پیش می‌آمدند و از طرف دیگر چون کشتی‌های بارکا یکی سه ردیف و دیگری دو ردیف پاروزن داشت، بدون استفاده از باد سریع‌تر از دو کشتی رومی که از طرف غرب و برخلاف مسیر باد می‌آمدند، جلو می‌رفتند و بدین ترتیب دو کشتی غربی عقب ماندند و کشتی‌های بارکا، به کشتی‌های شرقی نزدیک شدند. دو کشتی با دو کشتی می‌بایست بجنگد با این تفاوت که کشتی بارکا هر یک دو برابر کشتی‌های رومی‌ها بودند.

در آخرین لحظه ناخدای رومی متوجه اشتباه خود شد ولی دیگر وقت گذشته بود. کشتی‌های بارکا به پنجاهمتری رومی‌ها رسیدند. تیراندازان آماده

فرمان بودند، کاتاپولت‌ها نیزه‌های مشتعل را به سوی رومی‌ها پرتاب می‌کردند، بادبان‌های جلو شعله‌ور شدند، رمی‌ها می‌خواستند عقب بنشینند ولی باد مانع عقب‌نشینی آنان می‌شد. کشتی‌ها به فاصله بیست متری رسیدند، بارکا فریاد زد:

- شروع کنید.

ده‌ها تیر مشتعل در فضا رها شدند و به کشتی‌های رمی فرو ریختند. رومی‌ها شتاب داشتند حال که عقب نمی‌توانند بروند زودتر به کشتی‌های دزدان نزدیک شوند تا در جنگ تن به تن بر دشمن پیروز شوند. بارکا نقشه آنها را درک کرده بود. به اشاره او گلوله‌های پشمین را که به سر چوبی بسته بودند، در سطل قیراندود فرو کردند و مشتعل نمودند. کشتی‌ها دیگر به ده متری یکدیگر رسیدند. دزدان گلوله‌های قیر مشتعل را به سوی کشتی‌های رومی پرتاب کردند. و این عمل کافی بود که رومی‌ها را مضطرب کند.

فشار پاروها در سینه آب بیشتر می‌شد، متصدیان اتاق پارو در حالی که شلاق‌های بلند خود را دور سر می‌چرخاندند و پی در پی ناسزا می‌گفتند اسرای زمی را به پارو زدن تشویق می‌کردند. گاهگاهی شلاق آنان با فشار هر چه تمامتر فرود می‌آمد و چهره‌ای یا بازویی را خونین می‌کرد. پاروزنان در آن اتاق گرم و هوای خفه کننده عرق می‌ریختند و با فشاری پاروها را در آب به عقب می‌بردند. شلاق در فضا می‌چرخید و مرد شلاق به دست فریاد می‌زد:

- محکم، محکم‌تر، با فشار بیشتر، ای رومی‌های بدجنس به یاد بیاورید روزهایی را که شما در کشتی‌های خود با اسرا همین رفتار را می‌کردید.

دو کشتی بزرگ که در نوک هر یک نیزه‌های عظیمی از مفرغ کار گذاشته بودند با فشار به کشتی‌های رومی تصادف کردند. تکان و فشار کشتی‌ها به قدری شدید بود که سربازان رمی بر روی هم ریختند و در همین موقع صدها تیر از کمان محکم دزدان بر روی آنها ریخت. بارکا نگاهی به

عقب کرد و چون دید سه کشتی دیگر از عقب به او نزدیک می‌شوند فریاد زد:
-مانن تو از خود دفاع کن تا من کار این دو کشتی را تمام کنم.

در میان شعله‌های آتش که از کشتی رومی‌ها زبانه می‌کشید، سربازان رومی که خود را برای حمله آماده می‌کردند دیده می‌شدند. تیرهای دلدوز دزدان چون رگبار بهار بر روی آنها ریخته می‌شد. عده‌ای در حدود پنجاه شمشیرزن گرد بارکا جمع شده بودند.
بارکا به رئیس تیراندازان گفت:

- شما به سوی کشتی چپ تیراندازی کنید. نگذارید افراد آن کشتی به کشتی‌های ما وارد شوند و ما به کشتی سمت راست حمله می‌کنیم.

آن گاه طناب‌های قطور را به دست گرفتند و در هوا جستند. پنجاه شمشیرزن از جان گذشته که قلبی مالا مال از کینه و خشم نسبت به رومی‌ها داشتند چون صاعقه بر کشتی کوچک رومی فرود آمدند. بارکا پیش‌تر از همه بود، شمشیر بلند و پهنش که به ساطور قصابان بیشتر شباهت داشت در فضا چرخید و سر و دست اولین سرباز رومی‌ها را به هوا پرتاب کرد.

رومی‌ها عقب رفتند، در انتهای کشتی در کنار یکدیگر ایستادند، سپرها را به هم چسباندند و نیزه‌های بلند خود را زیر بازو فشردند و با سرعتی چون سرعت توفان به بارکا و یارانش حمله‌ور شدند ولی این حمله با فضای خالی مصادف شد. رفقای بارکا چون بندبازهای کهنه کار به یک خیز به هوا جستند و هریک به طنابی آویزان شدند و از آن بالا به سر رومی‌ها ریختند. دیگر این جا از رومی‌ها که لباس سنگین رزم پوشیده بودند، کاری ساخته نبود. دزدان که با لباسی سبک و آزاد بودند هر یک گریبان سربازی را گرفتند، خنجرهای بلند برنده آنان بهتر از نیزه‌های طویل رومی‌ها میدان برای جولان داشتند. بارکا حریفش را بلند کرد، چرخ داد و بر سر دیگری کوفت.

مهرداد نخستین سرباز را از کشتی به دریا افکند. دومی را شکم درید و آن گاه به شتاب از پله‌ها پایین رفت. در انتهای پله‌ها به مانوس دشمن قدیمی

خود برخورد و قبل از اینکه مانوس شمشیرش را از غلاف بیرون کشد، مهرداد خود را بر روی او افکند. مانوس از پشت به زمین افتاد، مهرداد به دستی گلی او را گرفت و خنجرش را بالا برد و محکم در سینه او فرو کرد و سپس از پله‌های دوم پایین رفت.

اسرا در جایگاه خود نشسته بودند. سربازی که جلوی آنها ایستاده بود به مهرداد حمله کرد. مهرداد بر روی کنده چوبی که در کنار او بود جست، حمله سرباز رد شد و آن گاه مهرداد به روی او پرید و در موقع فرود آمدن، خنجرش را بر پشت او فرو کرد. اسرا فریادی از شعف برکشیدند. مهرداد دسته کلید را از کمر سرباز گشود و قفل و زنجیر اسرا را باز کرد و گفت:
- خود را به ما برسانید و به ما کمک کنید.

اسرا هر یک تخته‌ای و چوبی یا رشته‌ای از زنجیرهایی که به پای آن بسته بودند برداشتند و فریاد زنان در عقب مهرداد بالا رفتند. وقتی به عرشه کشتی رسیدند، سربازان رومی کشتی چپ توانسته بودند خود را به کشتی راست برسانند و به رفقای خود کمک کنند. ورود اسرا صحنه نبرد را تغییر داد. بارکا و افرادش که در گوشه کشتی محاصره شده بودند جانی گرفتند، رومی‌ها دست و پای خود را گم کردند، حمله اسرا آنها را مرعوب کرد، صف آنان شکافته شد. این بار هر سرباز مجبور بود با دو نفر بجنگد. بارکا چون عفريت مرگ آنها را از پا درمی‌آورد، مهرداد شمشیر سنگین یکی از مقتولین را به دست گرفته بود و با خشمی که هر دم بیشتر و تیزتر می‌شد می‌جنگید. صدای فریاد مانن، بارکا و افرادش را مجبور کرد که هر چه زودتر کار رومی‌ها را بسازند و به کمک او بروند. رومی‌ها دیگر روحیه خود را باخته بودند و حلقه محاصره دزدان هر دم تنگتر می‌شد.

مهرداد که چنین دید اسرانی را که نجات داده بود کنار کشید و گفت:

- برویم به کشتی چپ، آن جا کسی نیست.

آنها عقب نشستند، بارکا حمله کرد، مهرداد و رفقاییش به کشتی دیگر

رفتند. در آن جا عده‌ای معدود سرباز بود که در یک حمله کشته شدند و مهرداد روی به یکی از آزادشدگان کرد و گفت:

— بروید اسرا را نجات دهید، بقیه همراه من بیایند.

مانن با کشتی‌های رومی درگیر شده بود که از یک سو مهرداد و از سوی دیگر بارکا رسیدند و این بار با تمام نیروی خود به بقیه کشتی‌های رومی حمله‌ور شدند و در مدت کمی آن سه را نیز تصرف کردند.

مانن و بارکا به کمک چند نفر از ملوانان، کشتی‌های رومی‌ها را بازدید کردند. دو کشتی که مورد حمله بارکا قرار گرفته بود قابل استفاده نبود لذا به دستور بارکا هر چه در آن دو کشتی بود به کشتی‌های دیگر منتقل کردند و کشتی‌ها را آتش زدند. ملوانان و سربازان رومی را در اتاق پارو زنی سه کشتی دیگر نشاندهند و چون بادبان‌های سه کشتی رومی از بین رفته بودند، دو کشتی را به کشتی بارکا و یکی را به کشتی مانن یدک بستند و حرکت کردند.

بارکا می‌دانست که رمی‌ها دست از تعقیب او برنمی‌دارند لذا دستور داد پارو زنان با تمام قوا پارو بزنند و بادبان‌های دو کشتی خود را نیز برافراشت و سپس عده‌ای از آزادشدگان را با چند نفر از ملوانان قدیمی به کشتی‌های کوچک فرستاد تا دکل‌ها را تعمیر کنند و بادبان‌های سوخته را بدوزند.

وقتی شب فرا رسید، بارکا، مانن را به کشتی خود خواند تا با او در باره روش آینده صحبت کند. شب مهتاب بود و باد ملایمی می‌وزید، بارکا در عقب کشتی خود ایستاده بود و کشتی‌های یدک را تماشا می‌کرد. بادبان‌ها و دکل دو کشتی راست شده بود ولی نمی‌توانستند بادبان‌ها را برافرازند زیرا کشتی‌ها با هم تصادف می‌کردند.

در این موقع مانن رسید و بارکا گفت:

— بد نشد مانن، حال ما صاحب پنج کشتی هستیم. دیگر از رومی‌ها بیم

نداریم.

— ولی؟

- ولی چه؟

- برای همیشه نمی‌توان کشتی‌های کوچک را یدک کشید، به عقیده تو چه کسانی را می‌توانیم به فرماندهی این سه کشتی منصوب کنیم؟
- من دو نفر را می‌شناسم که، از ملوانان قدیمی ما هستند، ساموس و ماراک، دو عرب ورزیده و جهان دیده.

- سومی.

بارکا از زیر چشم نگاهی به مهرداد که کمی دورتر از آنها ایستاده بود افکند و مانن گفت:

- این جوان نورس.

- بلی جوان نورسی که بیش از دو مرد جنگی نیرو و شجاعت دارد و در این مدت در کار دریانوردی نیز ورزیده شده. سوفوکل را نیز همراه او می‌کنیم، سوفوکل مردی است دانشمند و به رموز دریانوردی آشنا است. ولی برای احتیاط، در مواقع خطر، همیشه کشتی مهرداد میان کشتی‌های من و تو قرار خواهد گرفت. ساموس و ماراک را به کشتی‌هایی که تعمیر شده‌اند بفرست، باید سریع‌تر حرکت کنیم. اگر آن دو کشتی آماده شده را از کشتی من باز کنیم سرعت ما دو برابر می‌شود.

مانن به سوی دیواره کشتی رفت و روی به کشتی خود کرد و فریاد زد:

- ساموس، ماراک! به این کشتی بیایید.

کمی بعد آن دو به کشتی بارکا آمدند و مانن در حالی که کشتی‌های رومی را نشان می‌داد گفت:

- این دو کشتی تعمیر شدند، بارکا شما دو نفر را برای فرماندهی آنها انتخاب کرده، می‌دانید بیشتر ملوانان تازه کار هستند، باید آنها را تربیت کرد. آن دو نگاهی به بارکا کردند و ماراک گفت:

- مطمئن باش فرمانده، ما می‌دانیم چگونه آنها را ورزیده کنیم.

- امیدوارم موفق شوید.

آن دو به کشتی‌های خود رفتند، طناب‌های یدک را گشودند و بادبان‌ها را افراشتند. صدای هل‌هل ملوانان کشتی‌ها بلند شد و در میان فریاد شادی آنها دو کشتی سریع‌السیر رومی که حالا دیگر کشتی‌های ماراک و ساموس نامیده می‌شدند در کنار کشتی‌های مانن و بارکا قرار گرفتند. ماراک عرب بلند قامت و قوی هیکل در حالی که چرخ سکان را در دست داشت نگاهی به سوی بارکا کرد و سر فرود آورد. کمی دورتر از او ساموس کشتی کوچک خود را هدایت می‌کرد و چون به کنار بارکا رسید فریاد زد:

- فرمانده این کشتی‌ها مثل اسب‌های تربیت شده مطیع و سریع هستند.

بارکا دستش را روی شانهٔ مهرداد نهاد و گفت:

- رفیق در چه فکری؟

- هیچ، تماشا می‌کنم.

- آیا میل داری کشتی سومی را به تو بدهم؟

- به من؟

- آری به تو.

- چه می‌گویند فرمانده؟

- بلی آن کشتی که از دو کشتی دیگر نوتر و محکم‌تر است از آن تو است

و سوفوکل معاون تو خواهد بود، سخنان او را گوش یده، او دریانورد دانایی است.

- اطاعت می‌کنم فرمانده.

آن گاه به سوی کشتی خود که در پشت کشتی بارکا می‌آمد نگاهی کرد

و گفت:

- اجازه می‌دهید.

- می‌روی؟

- آری، به ملوانان کمک کنم.

- بسیار خوب.

مهرداد جستی زد و طناب یدک را گرفت و در فضا معلق شد. بارکا و مانن او را نگاه می‌کردند. بدن لخت و اسمرنگ جوان قوی در زیر نور ماه می‌درخشید. دستانش به سرعت یکی پس از دیگری حرکت می‌کردند و او به کشتی نزدیک می‌شد و چون به کشتی خود رسید به کف عرشه جست. ملوانان که مشغول کار بودند نگاهی به او کردند، لبخندی لبان آنان را گشود. آنها همان‌هایی بودند که مهرداد از اتاق پاروی کشتی‌ها نجات داده بود، دو ملوان قدیمی و پیر از رفقای قدیمی بارکا در میان آنها بودند. لائوس جوان اسپارتنی طناب‌های بادبان‌ها را گره می‌زد و دکل جلو و وسط را تعمیر کرده بودند و دکل آخر باقی بود. مردی آن بالا، چوب افقی دکل را که شکسته بود عوض می‌کرد. مهرداد در کنار آنها ایستاد و لائوس گفت:

— رفیق برای کمک آماده‌ای؟

— آری دوست من، برای کمک به شما، ما در این کشتی خواهیم ماند.

یکی از ملوانان پیر و قدیمی گفت:

— ما می‌مانیم، کشتی بدون ملاح نمی‌شود ولی چه کسی فرمانده خواهد

بود؟

— فرمانده کشتی تعیین شده.

— برای آن دو کشتی معلوم شده ولی این کشتی؟

— من.

— شما؟

— آری دوست عزیزم، بارکا مرا برای فرماندهی این کشتی تعیین کرده،

سوفوکل معاون من خواهد بود و تو فرمانده قسمت عرشه آقای مم نون و شما

آقای فیلیپ رئیس اتاق پارو، چطور است؟

یکی از مردانی که تازه آزاد شده بود فریاد زد:

— رفقا بهترین فرماندهی این است، سعادت ماست.

صدای هلهله ملوانان برخاست و مهرداد به دکل آخری نزدیک شد و به

مردی که بالای آن بود گفت:

- آیا خیلی طول خواهد کشید؟

آن مرد نگاهی به پایین کرد و گفت:

- نه مهرداد.

- تویی تو لم؟

- آری منم فرمانده، هم اکنون پایین می‌آیم. تمام شد.

مهرداد فریاد زد:

- مم نون، دکل آخر درست شد، بادبان‌ها حاضر است؟

- آری فرمانده.

در این موقع قایق کنار کشتی پهلو گرفت و سوفوکل بالا آمد. در پی او جعبه کتاب‌هایش را با طناب بالا کشیدند و سوفوکل به مهرداد نزدیک شد و گفت:

- تبریک می‌گویم رفیق. تو خوب پیشرفت کرده‌ای و از امروز راه و رسم

فرماندهی را برای فردا می‌آموزی.

- سوفوکل، مم نون فرمانده عرشه است و فیلیپ فرمانده اتاق پارو. افراد را

تقسیم کن، سه نفر مرد قوی و نیرومند به فیلیپ بده، ده نفر در اختیار مم نون بگذار و بقیه را که باید جوان و نیرومند باشند من برای جنگ تربیت می‌کنم.

آن گاه روی به مم نون کرد و گفت:

- آماده شوید، بادبان‌ها را وصل کنید.

مم نون به او نزدیک شد و گفت:

- فرمانده، نکته‌ای را باید به شما بگویم.

- بگو.

- فرماندهی عرشه از من ساخته نیست، فیلیپ در این کار ورزیده‌تر است و

من در اداره کردن اتاق پارو.

- متشکرم، عوض کنید.

- پس من به اتاق پارو میروم.

- بسیار خوب.

ملوانان بادبان‌ها را به دکل‌ها متصل کردند. مهرداد به دماغه کشتی نزدیک شد و با یک ضرب شمشیر طناب قطور یدک را قطع کرد و فریاد زد:

- برافرازید.

سه بادبان به سرعت برق افراشته شدند و باد شب شکم آنان را آبستن کرد.

صدای هلهله از کشتی بارکا و مانن برخاست. مهرداد دسته سکان را در دست گرفت. بادبان کوچک دماغه کشتی پرباد بود و بازوان قوی مهرداد سکان را به طرف غرب خم کرد. آب به کفگیرک بزرگ سکان فشار آورد و کشتی به سوی شرق متمایل شد. مهرداد از سوراخی که در کنار سکان بود و به اتاق کشتی راه داشت، فریاد زد:

- م‌نون، طرف چپ پارو بزنند، با فشار، طرف راست استراحت کنند.

بارکا در انتهای کشتی خود ایستاده بود و مانور کشتی مهرداد را نگاه می‌کرد و چون کشتی مهرداد به طرف شرق خم شد و به سرعت از کنار کشتی او گذشت و بعد در یک خط مستقیم در کنار کشتی‌های دیگر قرار گرفت، روی به مانن کرد و گفت:

- بد نیست این کار که استادانه بود.

وقتی کشتی مهرداد در کنار کشتی‌های دیگر قرار گرفت، مهرداد نفس عمیقی کشید و یکی از ملوانان را پیش خواند و گفت:

- دسته سکان را بگیر و مستقیم نگاهدار.

آن گاه در سوراخ صدا گفت: م‌نون، باد کافیسست، پاروزنان استراحت

کنند. "

سپس به افراد روی عرشه نزدیک شد. سوفوکل کار تقسیم را تمام کرده

بود. ده نفر برای فیلیپ، سه نفر برای اتاق پارو و پنجاه نفر بقیه برای مهرداد. او روی به افراد کرد و گفت:

— همه بدون استثناء روزی چهار ساعت ورزش و تمرین عملیات جنگی خواهیم داشت. باید ما دارای آن چنان نیرو و تجربه جنگی بشویم که بتوانیم با دشمن مقابله کنیم.

در میان شما لائوس و تولم به تمام رموز جنگ تن به تن آشنا هستند و می‌توانند ما را کمک کنند. حال دیگر کاری نداریم استراحت می‌کنیم تا فردا در ساعت قبل از دمیدن آفتاب. تو فیلیپ افراد را دو قسمت کن، هر پنج نفر دو ساعت بیدار می‌ماند و مواظب باد و جهت حرکت کشتی خواهند بود.

— آن گاه روی سه پایه کنار سکان کشتی نشست و به امواج دریا و رقص ماه روی آبها نگاه کرد، قلبش مالا مال شمع بود، او دیگر مردی شده بود، مردی برتر و فهمیده‌تر از مردان دیگر، او را از میان صد مرد انتخاب کرده و در خور فرماندهی دانسته بودند.

باد ملایم و مطبوعی می‌وزید. هر چه از شب می‌گذشت باد خنک‌تر و مطبوع‌تر می‌شد. کشتی‌ها آرام آرام در کنار یکدیگر روی امواج دریا می‌لغزیدند. در روی عرشه‌ها ملوانان کشیک به کار خود مشغول بودند. در چهار طرف هر کشتی شمع‌های قطور مومی در فانوس‌های کاغذی می‌سوختند. در بالای کشتی بار کا شبیح سیاه‌رنگ دیدبان که در صندوق چهار گوش خود نشسته بود دیده می‌شد.

دو روز بعد آنها به کناره افریقا رسیدند. از دور کناره سنگی ساحل و چند درخت نخل که فقط نوک آنان از پشت تخته سنگ‌های عظیم ساحلی دیده می‌شد به نظر می‌رسید. باد آرامی می‌وزید و برای احتراز از هر گونه خطری بادبانها را پایین آورده بودند و فقط بادبان کوچک دماغه کشتی باقیمانده بود. کشتی‌ها به کمک پارو آهسته روی آب می‌لغزیدند. مانن دریانورد ورزیده جلو می‌رفت و در عقب او بار کا و بعد ساموس و ماراک و آخر از همه

مهرداد.

مانن از وسط دو تخته سنگ عظیم که سر به فلک کشیده بود، گذشت. بارکا و دیگران نیز از عقب او ترعه باریک بین دو تخته سنگ را پیمودند ولی همه چشم بر مهرداد و کشتی او داشتند. اگر کمی غفلت می کرد، تخته سنگ بزرگ زیرآبی که قسمتی از ترعه را گرفته بود کشتی او را در هم می شکست. مانن به درون قایق جست تا به کمک مهرداد برود. کشتی مهرداد آهسته روی آب های ترعه می لغزید و او روی دیواره جلوی کشتی نشست بود و ترعه را نگاه می کرد. سوفوکل چرخ سکان را در دست داشت و به دستور مهرداد به چپ و راست می برد، تخته سنگ از بالای کشتی به خوبی پیدا بود. تیرگی آب نشان می داد که آن تخته سنگ در کدام طرف است. کشتی با ملایمت و آرامی از ترعه گذشت و وارد دریاچه کوچک شد و در کنار کشتی بارکا لنگر افکند.

این دریاچه کوچک سالها بود که پناهگاه بارکا به شمار می رفت و در کنار آن دهکده کوچکی بود که خانواده بارکا و اطرافیان در آن جا زندگی می کردند. این دهکده را نخل های عظیم در میان گرفته بود و چشمه ای آب شیرین داشت که در آن بیابان بی پایان نعمتی بزرگ محسوب می شد. دریای شن و صحرای سوزان مارماریک دهکده مزبور را از مصر و سیرنائیک جدا می کرد و هیچ موجودی از سوی صحرا نمی توانست به آن دهکده نزدیک شود.

اما از سوی دریا، محل دهکده طوری بود که در راه خط کشتیرانی واقع نشده بود و از قدیم در اثر وجود صخره های عظیم زیرآبی کشتیرانان جرأت نمی کردند بدان قسمت ساحل سیرنائیک نزدیک شوند، حتی کشتی هایی که از آپلونیا بندر معزوف سیرنائیک به سوی فنیقیه و قبرس می رفتند جرأت نمی کردند به سواحل مارماریک نزدیک شوند و برای دوری از خطر ساحل مزبور را دور می زدند.

دریاچه جلوی دهکده درست مثل یک کاسه بزرگ سنگی بود. به طوری که کشتی‌ها می‌توانستند مثل بهترین بندرها در کنار دریاچه پهلو بگیرند، بدون این که بیم به خاک نشستن داشته باشند. وقتی کشتی‌ها از دهانه ترعه وارد دریاچه شدند، شور و هیجانی در دهکده به پا شد. زنان و کودکان دست‌افشان و پای کوبان به سوی دریاچه آمدند و در کنار آن صف کشیدند. مجموع آنها از بیست نفر تجاوز نمی‌کرد، این‌ها خانواده اولین دسته دزدان یعنی بارکا و یاران نخستین او محسوب می‌شدند.

وقتی کشتی‌ها لنگر انداختند، ملوانان قبل از همه کار اسرا را از کشتی‌ها پیاده کردند و آنان را در حالی که زنجیرهای گران را به دنبال خود می‌کشیدند به خانه بزرگی که دیوارهای بلند و درهای محکم داشت بردند. سپس بارهای کشتی‌ها را خالی کردند و بعد فرمان استراحت داده شد.

در آن دهکده برای دویست نفر ملوان جدید که به جمعیت آن افزوده شده بود جا نبود، لذا قرار شد عده‌ای از آنها در کشتی‌ها بمانند و در آن جا زندگی کنند. ملوانان قدیمی که صاحب خانه محسوب می‌شدند به کمک زنان خود مشغول تهیه مقدمات ضیافتی شدند که بنا به مرسوم همیشگی پس از بازگشت به خانه برپا می‌شد.

موقعی که آفتاب رو به غروب نهاد، در زیر نخل‌های سر بر آسمان کشیده، سفره‌ای طویل گسترده شد و شامی شاهانه آماده گشت. ملوانان سرمست پیروزی پس از شام به میگساری مشغول شدند و مهرداد و رفقاییش لائوس و تولم در کنار حوضچه بزرگ بازی ماه را روی آب زلال و آبی رنگ دریاچه تماشا می‌کردند. صدای نی و طنبور و دهل از میان درختان نخل شنیده می‌شد. مهرداد برخاست و گفت:

- برویم آنجا.

آن دو نیز در عقب مهرداد به جمع دیگران نزدیک شدند. دختری می‌رقصید و بقیه دست می‌زدند و به موازات حرکات شیرین دختر، به چپ و

راست متمایل می‌شدند. دخترک سیه چرده و لاغر اندام بود، چشمانی سیاه و درشت داشت و موهای بلندش چون هاله‌ای گردن و سینه او را فرا گرفته بود و این موهای افشان در اثر حرکات سریعی که دخترک به سر و گردن خود می‌داد در فضا می‌چرخید و گویی رایحه‌ای دلربا از آن برمی‌خواست که دل جوانان را می‌لرزاند. دخترک دستبندهای ثمین از طلا به دست و دو خلخال به پا کرده بود. دندان‌های سپیدش از لای لبان نیمه باز و خندان او برق می‌زدند. تولم بازوی مهرداد را فشرد و گفت:

-این دختر کیست؟

-دختر بارکا است.

بارکا در حالی که دست می‌زد و سرش را تکان می‌داد به آنها نزدیک شد و دستش را روی شانه تولم و لائوس نهاد و گفت:

-جوانان، آه کشیدن سودی ندارد. این دختر من زیاد سنگ دل نیست ولی پدرش خنجری بران و بازویی قوی دارد و برای دخترش شیربهایی گزاف می‌خواهد.

آن گاه پشتش را به آنها کرد و مشغول تماشای رقص دخترش شد. دختر زیبا دایره‌ای را که تماشاچیان گرد او درست کرده بودند دور می‌زد. دامن قرمز رنگش بالا و پایین می‌رفت و صدای خلخال‌ها و دستبندهایش با صدای دف و طنبور در هم می‌آمیخت. دختر وقتی به پدرش نزدیک شد دست دراز کرد و دستمال از سر او ربود و در حالی که آن را دور سر خود می‌چرخاند از وی دور شد. بارکا به عقب نگاه کرد و گفت:

-خیلی شیطان است.

نگاهش در صورت لائوس و چشمان اشک آلود او متمرکز شد. جامی جواهر نشان را که در آن شراب می‌نوشید در میان پنجه‌های نیرومند خود فشرد. مهرداد و تولم نیز متوجه لائوس شدند. بارکا دستش را روی شانه جوان نهاد و گفت:

- می‌گیری، چرا؟

لائوس به سرعت سرش را برگرداند و پشت به آنها کرد. بارکا جامش را محکم روی شن‌ها کوفت و با حالی مستانه گفت:

- چرا؟ هان، چرا؟

آن گاه او را چرخاند، سینه به سینه او ایستاد و گفت:

- بگو، من دوست ندارم کسی بگرید، می‌فهمی؟

- آری.

- پس بگو، بیم نداشته باش، بارکا دزد دریایی است ولی بی رحم و بی وجدان نیست، می‌فهمی.

قدمی به جلو گذاشت، لائوس به عقب رفت. هر گام که بارکا پیش می‌نهاد، دو گام لائوس عقب می‌رفت تا بارکا قهقهه‌ای زد و بازوان او را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی؟ مگر از من بیم داری پسر، هان نترس، من دوست تو

هستم، چرا می‌گیری؟ بگو.

لائوس آهی کشید و گفت:

- هیچ.

- هیچ! چه بد، انسان برای هیچ می‌گرید، آه لائوس بشرفم قسم که اگر

این زاری برای وصل دختر من نیز باشد هم امشب او را به زنی به تو خواهم داد، حرف بزن.

تولم و مهر داد که در عقب بارکا ایستاده بودند، نگاهی به یکدیگر کردند

و لائوس گفت:

- ای دوست از دوستی تو متشکرم، من برای کسانی می‌گیرم که آنها را از

دست داده‌ام، برای پدرم، اما بیشتر برای مادر و خواهرانم، خواهرانم که هر دو

شبیه دختر تو هستند و اکنون در کاخ فرماندار اسپارت به سر می‌برند. وقتی

دخترت می‌رقصید، من خواهرانم را به یاد آوردم که در یک چنین شبی

می رقصیدند.

بارکا دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- متاثرم کردی فرزند، گفتمی آن دو کجا هستند؟

- در کاخ فرماندار اسپارت، مادرم و خواهرانم را در آن جا نگهداشته‌اند، زیرا از برادر بزرگ من بیم دارند، او اکنون در سرحدات مقدونیه است. آنها را گروگان نگه داشته‌اند.

- هوم.

بارکا نگاهی به ماه که در وسط آسمان بود افکند و ریش بلند و سیاه خود را با انگشتانش شانه کرد و سپس گفت:

لائوس، چه می‌خواهی برای تو بکنم؟

- مرا در ساحلی پیاده کن تا خود را به اسپارت برسانم و خواهرانم را نجات

دهم.

- تو تنها؟

- شاید تو لم هم بیاید، آخر یکی از خواهرانم نامزد اوست.

- باز هم نمی‌شود، نه نمی‌شود، امشب بخوابید من فردا صبح فکری خواهم کرد. مطمئن باش پسر، بارکا به تو قول می‌دهد که آن چه از او ساخته است برای تو انجام دهد.

- متشکرم دوست من.

بارکا بازوی او را گرفت و گفت:

- از شب خیلی باقی است، بیایید خوش بگذرانیم، فردا معلوم نیست چه خواهد شد، شاید چند روز دیگر اجساد ما طعمه ماهیان دریا شود، کسی چه می‌داند.

بارکا در حالی که بازوی لائوس را در دست داشت به سوی جمع میخواران رفت. دختر او دیگر نمی‌رقصید و در کنار مادرش ایستاده بود. بارکا به سوی آنها رفت و در حالی که لائوس را نشان می‌داد گفت:

— سارا... دخرتم، این جوان از دوستان عزیز من است. تو به خواهران او که در اسارت هستند شبیه هستی و از دیدن تو سخت متأثر شده.

سارا چشمان زیبا و آهووش خود را متوجه لائوس کرد و بارکا ادامه داد:

— من به او قول داده‌ام خواهرانش را نجات دهم.

لبخندی لبان نازک سارا را گشود و گفت:

— امیدوار باشید، هیچگاه نشده که پدرم به قول خود عمل نکند.

لائوس که محو زیبایی وحشی آن دختر شده بود گفت:

— مطمئن هستم.

بارکا فریاد زد:

— آهای بچه‌ها چرا ساکت نشسته‌اید، مگر دیگر در کوزه‌ها شراب نیست، چرا صدای دف و طنبور خاموش شده؟

سپس روی به سارا کرد و گفت:

— سه جام شراب برای دوستان من بریز و بعد برای آنان برقص.

در این موقع مانن از دور نمایان شد، در کنار او زنی زیبا که شبیه سارا بود می‌آمد و بارکا گفت:

— ببینید این مانن است که در گوشه‌ای دور از اغیار با زنش مغالزه می‌کرده، زن او نیز دختر من است. سارا چرا ایستاده‌ای مدتی است که منتظر رقص تو هستم.

سارا چرخ‌های زد و به وسط جمع رفت. مهرداد و تولم در یک طرف و لائوس در طرف دیگر بارکا نشسته بودند و او در حالی که پی در پی شراب می‌نوشید روی به مهرداد کرد و گفت:

— خاموشی! تو اکنون بین جوانی و کودکی هستی ولی چون مردان سالخورده خود را می‌نمایانی.

لبخندی لبان ضخیم مهرداد را گشود و گفت:

— بارکا، من زود مرد شدم و زود پیر خواهم شد، این شش ماه که با تو

بودم شش سال شمرده می‌شود.

— راست است، حق با توست من هم دوازده ساله بودم که تنها شدم، تنها. شمشیر رومی‌ها تمام دوستان و یاران واقوام مرا از بین برد. آنها وحشیانه همه اهالی شهر ما را از دم شمشیر گذراندند. ما در شهر سیرن زندگی می‌کردیم. وقتی آنها شهر ما را گشودند به هیچ کس ترحم نکردند. سه روز کار آنها کشتار بود و روز سوم شهر را آتش زدند و به سوی بندر آپلونیا رفتند. ما چند نفر بودیم که در گوشه‌ای پنهان شده بودیم و در پی ارتش روم به سوی آپلونیا رفتیم. از بقایای خوراک سربازان که در بیابان می‌ماند تغذیه می‌کردیم تا در نزدیکی‌های پلونیا در واحه‌ای ماندیم ولی یک روز رومی‌ها به واحه ما ریختند و همه را اسیر کردند و بردند. چند روز در آپلونیا ما را نگاه داشتند و بعد همه اسرا را در کشتی نشانده تا به رم ببرند ولی بین راه به کشتی یکی از دزدان دریایی معروف از اهالی مارسیل برخورد کردیم. او در جنگ پیروز شد و کشتی رومی‌ها را تصاحب کرد و ما به این جا آمدیم. مرا به زنش سپرد. من و زنم در این جا با هم آشنا شدیم. او دختر همان مرد است و بعد من در سفرها زیر دست او ورزیده شدم. چهارده ساله بودم که چون تو مردی نیرومند به شمار می‌رفتم. وقتی با زنم عروسی کردم هفده سال داشتم و اکنون سی و پنج ساله‌ام و دختر بزرگم که زن مانن است هفده سال دارد و سارا شانزده ساله است. پدر زنم یک سال بعد از ازدواج ما درگذشت و دزدان مرا به ریاست خود انتخاب کردند.

آن گاه سکوت کرد و نگاهش را متوجه مهرداد کرد و گفت:

— جوان، بارکا مرد دنیا دیده‌ایست، من تو را می‌شناسم، می‌فهمی؟

می‌شناسم.

مهرداد لرزید، قلبش فرو ریخت، احساس کرد که خون به مغزش صعود کرده، به سختی جلوی خود را گرفت و گفت:

— مرا می‌شناسی؟ چگونه مرا می‌شناسی در حالی که من خودم نمی‌دانم که

کیستم؟

بارکا با صدایی بلند قهقهه مستانه زد و دست سنگینش را روی شانه او کوفت و گفت:

- تو خود را نمی‌شناسی؟ نمی‌شناسی، هاه‌ها، هاه‌ها، نمی‌شناسی، حق با توست، نباید هم بشناسی، هاه‌ها، من هم نمی‌شناسم. درست است من نمی‌دانم پدر تو کیست، نمی‌دانم از کجا آمده‌ای اما بارکای جهان‌دیده فهمیده که تو از خانواده بزرگی هستی. در جبین تو، در پیشانی تو، بلی آقا، من خوانده‌ام، فهمیده‌ام، هاه‌ها، هاه‌ها. "

بارکا خندید و خندید. آن گاه جامی دیگر شراب نوشید و گفت:

- تو بالا می‌روی مطمئن باش، تو یک دزد دریایی خواهی شد.

بارکالائوس و تولم را نشان داد و گفت:

- این‌ها هم، من می‌فهمم...

- سپس سرش را روی زمین نهاد و نفیرش برخاست.

* * *

آفتاب می‌دمید که بارکا در ساحل دریاچه رو به روی کشتی مهرداد نمایان شد. ساعت‌ها بود که مهرداد بیدار شده بود و افراد خود را ورزش می‌داد. وقتی بارکا نمودار شد لائوس که در جلوی دماغه کشتی بود به مهرداد گفت:

- بارکا می‌آید.

در همین موقع بارکا از تخته‌ای که کشتی را به ساحل وصل می‌کرد گذشت و به عرشه پا نهاد. مهرداد به سوی او رفت و بارکا گفت:

- دیدی گفتم، تو مرد دیگری هستی.

- برای چه فرمانده؟

- برای همین کار که می‌کنی، افراد خود را ورزش می‌دهی.

آن گاه به سوی لائوس رفت و گفت:

- بار کا قول خود را فراموش نکرده، بیایید مذاکره دیشب را تمام کنیم، شما هم بیایید مهرداد، تولم.

آن گاه روی صندوق چوبی نشست و گفت:

- گفתי خواهران تو در قصر فرماندار اسپارت هستند؟
- آری بار کا.

- خوب چگونه می‌خواهی آنها را نجات دهی؟
- نمی‌دانم.

- این نشد، بدون نقشه نباید کاری کرد.

- به اسپارت می‌روم و وضعیت را مطالعه می‌کنم تا ببینم چه می‌شود.

- آیا کسانی را داری که تو را یاری کنند؟

- آری در اسپارت دوستانی دارم.

- ببین لائوس من خیلی میل دارم تو را کمک کنم ولی کار بدون نقشه سودی ندارد.

- شما مرا در یکی از بنادر آخائی پیاده کنید، همین کافی است.

- مطمئن هستی که به تنهایی خواهی توانست کاری انجام دهی؟

- تولم هم با من خواهد بود.

- دو نفر کم است.

- تو، مهرداد؟

- آری.

- گوش کنید، من امروز قبل از این که به این جا بیایم با مانن صحبت

کردم. او با کشتی خود شما را به آخائی خواهد برد، مهرداد هم می‌آید، چه

بہتر. من در اینجا می‌مانم زیرا این جمع به سرپرست احتیاج دارند. شما و مانن

می‌روید امیدوارم موفق شوید.

- متشکرم بار کا.

بار کا از جای خود برخاست و گفت:

- تشکر لازم نیست ما مردمی که گرفتار ظلم رومی‌ها شده‌ایم و هر یک به شکلی از آنان لطمه دیده‌ایم اگر به یکدیگر کمک نکنیم از رومی‌ها وحشی‌تر هستیم. خوب من می‌روم و شما هر ساعت خواستید می‌توانید حرکت کنید. مانن معتقد است هر چه زودتر بهتر، او در ساحل چندان خوش نیست، دریا را بیشتر دوست دارد.

مهرداد گفت:

- ما امشب حرکت می‌کنیم.

- بسیار خوب، همه ملوانان قدیمی را همراه خواهید برد، عده شما هر چه بیشتر باشد بهتر است.

شب آن روز کشتی مانن به کمک پارو از بندرگاه حرکت کرد و عازم شبه جزیره آخانی شد.

چون کشتی از ساحل سنگلاخ دور شد و بادبان‌ها را پر باد کرد، مانن به سوی لائوس و تولم و مهرداد که در کنار هم نشسته بودند رفت و گفت:

- خوب رفقا حالا بگویید نقشه شما چیست؟ چه باید کرد؟

لائوس گفت:

- شما مرا در یکی از بنادر آخانی پیاده می‌کنید و منتظر من خواهید ماند تا بازگردم.

لبخندی لبان مانن را گشود و گفت:

- اگر قرار بر این بود لزومی نداشت ما همراه تو بیاییم.

- پس چه باید کرد؟

- در این که ما همیشه همراه تو خواهیم بود حرفی نیست، پس بگذار بگویم چه خواهیم کرد. ما در یکی از بنادر نزدیک اسپارت لنگر می‌اندازیم. من و تو و تولم به اسپارت می‌رویم و مهرداد در کشتی خواهد ماند.

- نه منم می‌آیم.

- گوش کن مهرداد، ما خطرناکترین وظیفه را به عهده تو می‌گذاریم. پس

از این که ما در بندر پیاده شدیم تو باید فوراً حرکت کنی و در دریا بمانی و مواظب خود باشی که مبادا گرفتار کشتی‌های رومی شوی. یکی از ما چهار باید این وظیفه را به عهده بگیرد و هیچ کس شایسته‌تر از تو نیست.

- آخر من ...

- جانم، دوستم، حفظ. کشتی از همه چیز مهمتر است. اسرای رومی در کشتی ما هستند، ما وارد قلمرو رومی‌ها می‌شویم، می‌فهمی؟
لائوس دستش را روی شانه مهرداد نهاد و گفت:
- خواهش می‌کنم دوست عزیزم.
- بسیار خوب.

- پس از این که ما در بندر پیاده شدیم مهرداد از ساحل دور می‌شود، یکی از ملوانان در بندر می‌ماند و مهرداد هر شب در نقطه‌ای از ساحل که قبلاً قرار می‌گذاریم با ملوانی که در بندر مانده تماس می‌گیرد. دو نفر از ملوانان را هم ما همراه خود می‌بریم. آیا شما در اسپارت کسی را دارید؟
- آری، هستند کسانی که بشود به آنها اعتماد کرد.
- بسیار خوب.

* * *

صبح پنجمین روز حرکت از دور سواحل آخائی دیده شدند و کشتی وارد دریای تنار شد، که در قسمت شرقی آن به مسافت سی فرسنگ از ساحل، شهر اسپارت واقع شده بود.

آفتاب تازه طلوع کرده بود، مانن روی عرشه بالا آمدن خورشید را تماشا کرد و به مهرداد که در کنار او ایستاده بود گفت:

- رفیق عزیزم ما در حدود نیمه شب به بندری که موبوم نام دارد می‌رسیم. بندری کوچک و کم آمد و رفت است. من برای این موبوم را انتخاب کردم که در آن جا اشخاص کنجکاو کمتر هستند و ما می‌توانیم اسب‌های خوبی در آنجا پیدا کنیم ولی معتقد نیستم که وارد بندر شویم. در نزدیکی بندر خلیج

کوچکی است که ما می‌توانیم در آنجا لنگر بیندازیم. ما در آنجا پیاده می‌شویم و به موبوم می‌رویم اما تو، باید ترتیب کار خود را چنان بدهی که همیشه روزها در وسط دریا باشی، به طوری که از ساحل تو را نبینند و اول شب به نزدیک خلیج بیایی و برای این که از هر خطری در امان باشی، کشتی را وارد خلیج نمی‌کنی بلکه یکی از ملوانان را با قایق به خلیج می‌فرستی، فهمیدی؟

- آری مانن.

کشتی به سرعت امواج دریا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. ساعت‌ها پی در پی سپری می‌شدند و موقعی که آفتاب به منزلگاه غروب رسیده بود ساحل موبوم از دور دیده شد. مانن دستور داد بادبان‌ها را پایین کشیدند و به مهرداد که این دستور او وی را متعجب کرده بود گفت:

- از دور بادبان‌های کشتی دیده می‌شود ولی اگر بادبان نباشد کشتی را نخواهند دید.

سپس دستور داد پاروزنان به کار مشغول شوند و کشتی آهسته آهسته به راه خود ادامه داد. وقتی سیاهی شب دریا را فراگرفت کشتی از جلوی بندر گذشت و صخره بسیار عظیمی را که در نزدیکی بندر بود دور زد و در دهانه خلیج کوچک لنگر افکند.

چون کشتی ایستاد قایق بزرگی را به آب افکندند و مانن، لائوس و تولم و سه نفر از ملوانان که لباسی به شکل لباس زارعین یونان پوشیده بودند به عرشه آمدند و پس از وداع با مهرداد، سوار قایق شدند و حرکت کردند.

مهرداد در کنار دیواره کشتی ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد. قایق رفته رفته در سیاهی شب ناپدید شد و آنگاه مهرداد به مرد قوی هیکلی که در کنارش بود گفت:

- داود دسنور بده ملوانان شام خود را بخورند که به زودی باز می‌گردیم.

* * *

روزها سپری شد، مهرداد طبق دستور مانن هر شب به ساحل نزدیک

می‌شد و کسانی را به ساحل می‌فرستاد. آنها در ضمن این که بشکه‌های کشتی را از آب شیرین پر می‌کردند، از ملوانانی که در ساحل مانده بودند سراغ مانن و رفقاییش را می‌گرفتند و نزدیک نیمه شب کشتی به سوی دریا باز می‌گشت. تمام روز را در میان دریا به صید ماهی می‌پرداختند و ساعت‌ها ورزش می‌کردند و به رموز جنگ تن به تن آشنا می‌شدند و باز کمی بعد از ظهر به سوی ساحل حرکت می‌کردند و ساعتی از شب گذشته به خلیج می‌رسیدند. بدین ترتیب بیست روز گذشت. شب بیست و یکمین روز مهرداد به ساحل رسید. مثل همیشه قایق را به آب افکندند و به سوی ساحل رفتند.

مهرداد دیگر مشوش شده بود، زیرا تقریباً رفقاییش دیر کرده بودند. وقتی قایق از کشتی دور شد او روی چهارپایه نشست و چشم به دریا دوخت. ساعت‌ها در پی یکدیگر می‌گذشتند و مهرداد در انتظار می‌سوخت. وقتی صدای برخورد پارو به آب دریا برخاست، او از جای جست و سعی کرد در تاریکی ببیند که رفقاییش در قایق هستند یا نه و چون قایق به کناره کشتی رسید فریاد زد:

— آمدید.

— آری مهرداد آمدیم.

مانن اولین کسی بود که از نردبان طنابی بالا آمد و مهرداد به سوی او

جست و گفت:

— چه کردید؟

— هیچ.

— هیچ؟

— آری آنها در اسپارت نیستند.

لائوس و تولم و ملوانان نیز بالا آمدند و مانن گفت:

— مهرداد حرکت کنیم.

وقتی کشتی از جای تکان خورد مهرداد پرسید.

- پس چه شد؟

- آنها را به جزیره سی‌ترا برده‌اند.

- سی‌ترا؟

- آری جزیره‌ای بین جزیره کرت و منتهی‌الیه دماغه شبه جزیره آخائی.

- آنجا چرا؟

- مارکوس مارینوس یکی از کنسول‌های رم به یونان آمده و در جزیره

سی‌ترا که یکی از زیباترین جزایر مدیترانه است و درختان انگور و زیتون آن

معروف است، ویلایی بسیار مجلل ساخته‌اند و از کنسول مارکوس مارینوس

پذیرایی خواهند کرد.

- پذیرایی از کنسول چه ارتباطی با اسرا دارد؟

لائوس آهی کشید و گفت:

- ای دوست، رومی‌ها با همه چیز ملل مغلوب بازی می‌کنند، با جان و مال

و شرافت آنان. آنها عده کثیری از زنان و دختران روسپی اسپارت را به آنجا

برده‌اند تا بزم شهوت‌آلود آنان را زینت دهند. خواهران عزیز من هم طعمه

کنسول و یاران او خواهند بود.

مهرداد ابروانش را فرو هشت و گفت:

- آه، چقدر بی‌شرف!

- آری دوست عزیزم حتی زنان روسپی را هم به زور و فشار برده‌اند.

- آیا ما به موقع می‌رسیم؟

- شاید، گویا فردا کنسول از آتن به سوی سی‌ترا حرکت خواهد کرد.

آنگاه لائوس مردی را که در کنار تولم ایستاده بود نشان داد و گفت:

- مهرداد، این مرد کسی است که مرا بزرگ کرده.

مهرداد نگاهی بدان مرد که هیکل غول‌پیکرش گردافکن و داتام را به یاد

او می‌آورد افکند و گفت:

- بدون شک این اطلاعات را هم او به شما داده.

- او و دوستان دیگر ما که به حکمران نزدیک هستند.
- مهرداد دوباره به آن مرد نگاهی کرد و آهی کشید. لائوس گفت:
- مهرداد مثل این که کیمون را پسندیده‌ای؟
- من دوستان دوستان خود را همیشه می‌پسندم و دوست دارم ولی این آقای کیمون مرا به یاد یارانی افکند که از آنها دور شده‌ام، دوستانی که من همه چیز خود را به دانه‌ها مدیونم.
- مهرداد از آنها دور شد و به دماغه کشتی تکیه داد و در حالی که آب دریا را که کشتی آن را می‌شکافت و به اطراف می‌پراکند نگاه می‌کرد، به فکر فرو رفت. قلب جوانش فشرده می‌شد، می‌خواست به سوی دوستانی که حتماً در تکاپوی جستجوی او بودند پرواز کند، آنان را بیابد و در کنارشان ایمن از خطرات بنشیند ولی عقل به او نهیب می‌زد و او را از این عمل باز می‌داشت. هر شب، هر شب که تنها می‌شد جدال عظیمی در وجود او برپا می‌گشت و بین آرزوی دل و دستور عقل جنگی سخت به راه می‌افتاد. "عقل می‌گفت که او در کنار دزدان دریایی بیشتر از امنیت برخوردار است، زیرا حداقل دشمنانش خفاگاه او را نمی‌دانند و او می‌تواند بدون بیم و هراس به تقویت نیروی بدنی خود بپردازد، در مبارزات شرکت کند، به رموز زندگی آشنا شود و در ضمن از دانش دوستش سوفوکل بهره‌ور شود.
- لائوس دستش را روی شانه او نهاد و گفت:
- برادر در چه فکری؟
- فکر وطنم، دوستانم، عزیزانم.
- آیا از دوری آنها رنج می‌بری؟
- آری.
- پس چرا به سوی آنان نمی‌روی؟
- نمی‌توانم.
- نمی‌توانی؟

— نه! نه! تو نمی‌دانی، نمی‌توانی بفهمی، در آنجا کسانی هستند که زندگی مرا تهدید می‌کنند.

— دشمنانی داری؟

— آری دوست عزیزم، دشمنانی که در نیرومندی و دسیسه‌بازی هم‌تا ندارند. به راستی لائوس، نفهمیدی این کنسول^۱ برای چه به شرق آمده؟

— چرا فهمیدم، او آمده تا تشکیل ایالات آسیایی را اعلام دارد.

مهرداد تکانی خورد و با شتاب و تعجب گفت:

— ایالات آسیایی! ایالات آسیایی! در کجا؟ هان؟

— معلوم می‌شود این موضوع برای تو بسیار مهم است.

— آری، آری دوست من، خیلی مهم! آیا می‌دانی این ایالت شامل کدام

قسمت می‌شود؟

— بلی خطی از کالسدون^۲ از شمال به جنوب تا خلیج فارلیس^۳ که شامل

تمام سرزمین‌های غربی آسیای صغیر و جزایر اطراف آن می‌شود.

— پس شامل ممالک شرقی از قبیل بی‌تی‌نیه، کاپادوکیه و پنت نشده.

— نه.

مهرداد آهی کشید و دوباره به دریا چشم دوخت. لائوس که او را نگاه

۱ - حکومت روم یک حکومت دموکراسی اشرافی بود، مجلس سنا که عضویت آن موروثی بود یعنی آنانکه عضو آن بودند حکومت را در دست داشت و مأمورین دولتی را انتخاب می‌کرد در رأس این مأمورین دو کنسول قرار داشتند که با شرکت یکدیگر امور مملکت را اداره می‌کردند اینها علاوه بر امور کشوری فرماندهی قوا را نیز داشتند و در مواقع خطر یکی از آن دو یا شخص ثالثی به سمت دیکتاتور با اختیارات بیشتری انتخاب می‌گردید. این سمت کنسولی در زمان امپراتوری نیز بود ولی نه با اختیارات وسیع‌تر. زمان جمهوری پس از انقلاب کبیر فرانسه نیز در آن کشور چنین سمتی درست شد و آخرین کنسول ناپلئون بود که بعداً امپراتور شد.

۲ - گالسدون نزدیک قاضی کوی فعلی در ساحل دارد اتل روبه‌روی بیزانس قدیم و کنستانتینوی بعدی و یا استامبول فعلی.

۳ - خلیج (فارلیس) خلیجی در جنوب آسیای صغیر روبه‌روی منتهی‌الیه غربی جزیره قبرس.

می کرد دوباره دستش را روی شانه مهرداد نهاد و گفت:

- دوست من، دوست من.

مهرداد به سوی او نگرست و گفت:

- چه می گویی لائوس؟

- آیا ما با هم دوست نیستیم؟

- چرا، چرا دوست هستیم، چه دوستی محکم تر از دوستی ما، ما که برای هم به کام مرگ می رویم.

- پس چرا غمی که در دل داری با ما در میان نمی گذاری؟ مهرداد من از تو بزرگترم ولی تو چون مردان جهان دیده رازپوش و خوددار هستی، من نه دیده ام و نه از پدران خود شنیده ام که کسی در سنی که تو داری چنین ورزیده باشد، تو اکنون چون مردان هستی.

- مقصودت چیست لائوس؟

- می خواهم بگویم، بگویم...

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- می خواهی بگویی که نمی دانی چه بگویی، هان؟

- نه، نه!

- پس چه؟

- می خواهم بگویم تو به من اعتماد نداری.

- این طور نیست.

- چرا چرا، همین طور است تو اعتماد نداری و گرنه درد خود را با ما در

میان می نهادی.

- درد خودم را! جز دوری از وطن و دوستانم دردی ندارم و گفتم که

فعلاً نمی توانم به کشور خود بازگردم.

- نه، حتی ما نمی دانیم تو از کدام کشوری.

- از کشور پارس.

لائوس چند بار سر خود را تکان داد و گفت:
 - نه، نه. خوب بالاخره روزی خواهد رسید که من تو را بشناسم و آن روز
 دور نیست.

* * *

از دور سواد جزیره سی‌ترا دیده می‌شد. مانن در جلوی کشتی ایستاده بود
 و در کنارش مهرداد و لائوس دیده می‌شدند.
 مانن در حالی که سواد جزیره را که در افق شرق به نظر می‌رسید نشان
 می‌داد گفت:

- رفقا، من بارها به این جزیره رفته‌ام و گوشه و کنار آن را بلد هستم. در
 شمال غربی جزیره، بندرگاه کوچکی است و کشتی‌هایی که از یونان به سی‌ترا
 بیایند در آنجا لنگر خواهند افکند و از بندر تا شهر سی‌ترا در حدود پنجاه
 ستاد^۱ است که خیابانی عریض ساخته‌اند و طرفین خیابان درختان زیتون و
 انجیر کاشته‌اند که بسیار زیبا و تماشایی است. شهر سی‌ترا کوچک است و در
 فاصله بیست ستادی آن شهر، عمارت تابستانی مجللی که کنسول را در آنجا
 پذیرایی خواهند کرد، بنا شده است.
 لائوس گفت:

- پس ما باید در بندری که گفتید پیاده شویم.
 - نه، ما به سوی رأس جزیره می‌رویم و در آنجا خلیج کوچکی است که
 اطراف آن را کوه‌های بلند و تخته سنگ‌های عظیم گرفته و از خلیج مزبور تا
 کاخ پذیرایی بیش از بیست و پنج ستاد راه نیست. ما اگر امروز غروب به
 جزیره برسیم نزدیکی‌های نیمه شب بلکه زودتر، در حوالی کاخ خواهیم بود و
 بدین ترتیب هشت تا ده ساعت زودتر از جناب کنسول به کاخ می‌رسیم و

۱ - (ستاد) برابر بوده است با ۱۸۴/۷۸ متر که واحد یونانی است و (ستاد) ایرانی با
 ۱۴۷/۸۷ متر برابر بوده است.

نجات اسرا آسان‌تر خواهد بود.

مهرداد گفت:

- فکر می‌کنی در کاخ چند نفر سرباز و محافظ باشد؟

- نمی‌دانم ولی گمان نمی‌کنم از پنجاه نفر بیشتر باشند. مسلماً سربازان را به بندر خواهند برد تا تشریفات پذیرایی کامل باشد و شکی نیست که همراه کنسول نیز عده‌ای سرباز خواهند بود و ما باید قبل از رسیدن او کار خود را تمام کنیم.

آنگاه تک‌های زغال از جیب خود درآورد و کف کشتی نشست و گفت:

- بنشینید.

سپس روی تخته کف کشتی نقشه کاخ و اطراف آن را رسم کرد و

گفت:

- کاخ در میان درختان زیتون و انجیر واقع شده و این جنگل تا نزدیکی محلی که کشتی ما لنگر خواهد افکند ادامه دارد. در اطراف کاخ دیوار نیست بلکه پرچینی از شمشادهای بلند محوطه کاخ را از جنگل جدا می‌کند. به عقیده من امشب نباید بیش از پنجاه نفر محافظ در کاخ باشد و ما اکنون هشتاد نفر هستیم. سی نفر در کشتی خواهند ماند و بقیه به سوی کاخ خواهیم رفت.

- آنگاه نگاهی به آنها کرد و گفت:

- در این نقشه عیبی می‌بینید؟

مهرداد گفت:

- نه.

هر سه برخاستند و مهرداد نگاهی به خورشید افکند و گفت:

- کمی قبل از غروب به جزیره خواهیم رسید.

مانن گفت:

- آری مهرداد باید هم اکنون ترتیب کار را داد. افرادی که باید با ما بیایند

انتخاب کنید، همه باید با خنجر و شمشیر و تیر و کمان مسلح شوند. من مراقب کشتی خواهم بود و تو افراد را آماده کن.

مهرداد آنها را ترک کرد و مانن در حالی که سایه پهن و طویل کشتی را روی آب دریا تماشا می‌کرد به فکر فرو رفت.

خورشید کم کم غروب می‌کرد و جزیره سی‌ترا و کناره سنگی آن به خوبی دیده می‌شد. مانن دماغه کشتی را به سوی غرب متمایل کرد و دستور داد پاروزنان به کار مشغول شوند. کشتی از فاصله پانصد متری جزیره به سوی مغرب می‌رفت و مانن با دقت تخته سنگ‌های عظیم ساحلی را نگاه می‌کرد و در جستجوی خلیجی بود که می‌بایست در آنجا لنگر بیفکند.

مهرداد به او پیوست و گفت:

- مانن همه چیز حاضر است ولی مثل این که از خلیجی که تو می‌گفتی

خبری نیست.

- چرا مهرداد، در پشت این تخته سنگ که در دریا پیش آمده. ما قبل از

این که آفتاب غروب کند وارد خلیج می‌شویم.

کشتی تخته سنگ را دور زد و مانن گفت:

- این است خلیج، بادبان‌ها را فرود آورید.

دستور مانن به سرعت اجرا شد و کشتی به کمک پارو آهسته آهسته به

درون خلیج رفت و لنگر افکند. مهرداد نگاهی به تخته سنگ‌های عظیم

اطراف خلیج کرد و گفت:

- مانن در شب عبور از این دیواره‌های سنگی کار مشکلی است.

مانن با انگشت انتهای خلیج را نشان داد و گفت:

- نگاه کن، آنجا که آب می‌ریزد، شکافی است که به سهولت می‌توان از

آن گذشت، بگو قایق‌ها را به آب افکنند.

مهرداد دستور داد که قایق‌ها را به آب افکنند و مانن اسلحه افراد را بازرسی

کرد و گفت:

-رفقا، ما به یک کار خطرناکی دست می‌زنیم، باید سکوت و احتیاط را مراعات کنید و از همدیگر دور نشویم، می‌فهمید؟
- آری فرمانده.

- بسیار خوب به دروق قایق‌ها بروید.

ملوانان سوار قایق‌ها شدند و سپس مانن و مهرداد به درون قایقی که لائوس و تولم در آن منتظر آنها بودند جستند. آفتاب دیگر غروب کرده بود و نسیم سردی می‌وزید، پاروها سینه آب را می‌شکافتند و قایق‌ها را به جلو می‌بردند. چون به شکافی که مانن نشان داده بود رسیدند، قبل از همه لائوس از قایق بیرون جست و طناب آن را به تخته سنگی بست، آنگاه قایق‌ها را به یکدیگر بستند و پیاده شدند. مانن جلوتر از همه از شکاف بالا رفت و دیگران به دنبال او رفتند. چون به بالای تخته سنگ رسیدند، مانن با انگشت جنگل عظیمی را که زیر پای آنان گسترده شده بود نشان داد و گفت:

- در میان جنگل، کاخی که ما در جستجوی آن هستیم بنا شده. همه آهسته و بدون صدا به دنبال من بیایید.

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، مانن و همراهانش مانند بزهای کوهی بی صدا و به سرعت از کوه پایین رفتند و پس از پیمودن محوطه سنگلاخی که بین کوه و جنگل واقع شده بود به اولین درختان رسیدند. مانن ایستاد و گفت:

- رفقا یکبار دیگر تکرار می‌کنم بی صدا و آهسته، اگر دشمن ما را ببیند و سواری برای آوردن کمک به شهر بفرستد، نه این که به مقصود نمی‌رسیم بلکه خودمان نیز در خطر خواهیم افتاد.

آنگاه به راه افتاد و وارد جنگل شد. ملوانان آهسته در پی او می‌رفتند. جنگل در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. راه‌پیمایی آنان دو ساعت بیشتر طول نکشید و وقتی از خلال درختان، کاخ بزرگ که سر به فلک کشیده بود نمایان شد مانن ایستاد و گفت:

- رسیدیم.

سپس روی به لائوس کرد و گفت:

- تو در این جا بمان. به مهرداد اشاره کرد که همراه من بیا. منتظر باشید، اگر کسی به شما نزدیک شد هیاهو نکنید، با یک ضربه خنجر کار او را بسازید، فهمیدید؟ بیا مهرداد.

آن دو آهسته به پرچین محوطه کاخ نزدیک شدند و مانن نگاهی به آن طرف پرچین‌ها کرد و گفت:

- رفیق، آنها نیامده‌اند، مقصود کنسول است، ما باید کسی را به دست آوریم که بتوانیم از او تحقیق کنیم.
- ولی من کسی را نمی‌بینم.
- برویم.

هر دو به طرف مشرق، آنجا که پرچین به بنای کاخ نزدیک می‌شد رفتند و مانن بار دیگر نگاهی به محوطه کاخ کرد و گفت:

- ببین مهرداد، در آن جا نوری می‌درخشد.

- آری می‌بینم.

- فکر می‌کنی در آنجا کسی باشد؟

- بدون شک.

در این موقع صدای پایی شنیده شد و مانن آهسته سر بلند کرد و مردی را دید که از کنار پرچین به سوی آنان می‌آید. به سرعت نشست و گفت:

- مردی می‌آید، وقتی به ما نزدیک شد بدان سو می‌جهیم و دست و دهان

او را می‌گیریم و به این طرف می‌آوریم.

مرد نزدیک می‌شد چون رو به روی آن دو رسید، مهرداد و مانن با یک حرکت از روی درختان شمشاد جستند و مهرداد درست روی آن مرد افتاد و او را به زیر گرفت و قبل از این که بتواند دهان باز کند خنجرش را زیر گلوی او نهاد و گفت:

- ساکت، مانن برو آن طرف زود.

مانن از پرچین رد شد و مهرداد در گوش آن مرد گفت:

- مثل یک بچه خوب بی صدا از پرچین رد می‌شوی و می‌روی پیش رفیق من و گرنه...

نوک خنجر خود را به او نشان داد و سپس او را سر دست بلند کرد و گفت:

- مانن دستان این مرد را بگیر.

مانن دستان اسیر را گرفت و به سوی خود کشید و مهرداد نیز از پرچین گذشت؟ در حالی که اسیر را در میان گرفته بودند به رفقای خود رسیدند. سپس مانن روی به مرد اسیر کرد و گفت:

- گوش کن از تو چند سؤال می‌کنم اگر راست گفتی آزادت خواهم کرد و اگر دروغ بگویی خواهی مرد، فهمیدی؟
آن مرد لبخندی بر لب راند و گفت:

- برای من بی تفاوت است.

- چطور؟

- گفتم تفاوتی نمی‌کند من یک برده هستم هر کس صاحب من است به او خدمت می‌کنم، تا چند دقیقه پیش رومی‌ها صاحب من بوده‌اند، حالا شما.
- خوب، اگر با ما همکاری کنی آزاد خواهی شد.

- این حرفی است، من آزادی را دوست دارم و برای به دست آوردن آن از هیچ کاری روی گردان نیستم.

- می‌دانی ما کیستیم؟

- نه، هر که می‌خواهید باشید شما به من وعده آزادی می‌دهید همین برای من کافی است. شما از من توقع دوستی و کمک دارید و در عوض آزادی از دست رفته مرا به من باز می‌دهید، حال هر که می‌خواهید باشید.

مانن نگاهی به لائوس و مهرداد کرد و گفت:

- آیا در این کاخ زنانی هستند؟

- آری

- چند نفر؟

- ده نفر.

- آنها را از یونان آورده‌اند؟

- گویا.

- دو دختر جوان نیز در میان آنان هست؟

- بله.

- آهان...

- چطور؟ چه شد؟

- حال فهمیدم شما در پی دختران یکی از نجبای اسپارت آمده‌اید، آری آن

دو دختر و مادرشان در این کاخ هستند ولی نه با آن ده زن که گفته‌ام، بلکه جداگانه.

- چند سرباز هست؟

- روی هم رفته بیست و پنج مرد در این کاخ هست، پانزده سرباز و ده

مستخدم که این ده نفر همه از بردگان هستند، مثل من.

مانن نگاهی به لائوس کرد و گفت:

- خیلی خوب شد، بگو بینم سربازان در کدام قسمت هستند؟

- بیایید شما را راهنمایی کنم.

- بین اگر بخواهی به ما خیانت کنی تو را خواهیم کشت.

آن گاه کیمون را پیش خواند و گفت:

- خنجرت را آماده کن اگر ما در خطر افتادیم تا به تو اشاره کردم این مرد

را بکش.

آن مرد لبخندی بر لب راند و گفت:

- کیمون هیچ گاه دوست خودش را نخواهد کشت!

- این طور نیست کیمون؟

- تویی ماریوس...

- بلی آقای کیمون، من هستم.

کیمون رو به لائوس کرد و گفت:

- آقای من، این مرد از اهالی پرکام و دوست من است.

مانن گفت:

- پس دوست است.

- آری و به او اعتماد داشته باشید.

- برویم، ماریوس ما را راهنمایی کن.

ماریوس پیش افتاد و پس از این که به جایی که او را دستگیر کرده بودند

رسید گفت:

- کمی بالاتر دری می‌بینید؟

- آری.

- سربازان در آن اتاق خفته‌اند.

- آیا نگهبان ندارند؟

- نه در اینجا خطری نیست که نگهبان داشته باشیم، همه با خیال راحت

می‌خوابند.

مانن رفقاییش را جمع کرد و گفت:

- خیلی آهسته به طرف اتاق سربازان می‌رویم. اگر در خواب بودند کار

آسان است و گر نه باید جنگید.

آن گاه وارد محوطه کاخ شدند و به سوی اتاق سربازان رفتند. همه خفته

بودند، صدای نفیر خوابشان سکوت اتاق را درهم می‌شکست. مانن روی به

لائوس کرد و گفت:

- تو با ماریوس برای نجات مادر و خواهرانت برو، تو هم تولم همراه آنها

باش. بروید.

آن سه دور شدند و مانن شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

- بیایید بچه‌ها.

مانن و رفقاییش به درون اتاق رفتند. سربازان در کنار یکدیگر خفته و اسلحه خود را به دیوار آویخته بودند، ملوانان اسلحه آنان را برداشتند و سپس مانن فریاد زد:

- برخیزید.

سربازان متوحش و شتابزده از جای جستند. نمی‌دانستند چه شده، هر کسی به طرف سلاح خود دوید ولی سلاح نبود و گرداگردشان را مردان مسلح گرفته بودند. مانن گفت:

۱*۱- آرام باشید! کوچکترین حرکت به قیمت جان شما تمام خواهد شد. برویم بیرون.

سربازان در میان ملوانان از اتاق خارج شدند و در این موقع ماریوس به همراه بردگان دیگر به آنها نزدیک شد و گفت:

- فرمانده، هم زنجیران من آماده خدمت هستند، آیا قولی که به من دادید شامل اینها نیز می‌شود؟

- آری ماریوس. فوراً سلاح بپوشید، آیا زن‌ها را نجات دادید؟

- خانم‌ها را آری ولی آن ده نفر در اتاقشان هستند و تولم و یک نفر دیگر مراقب آنها هستند.

- آنها را بیاورید. افراد من به همه آنها احتیاج دارند، پنج نفر بروند آنها را بیاورند.

در این موقع لائوس در حالی که زیر بازوی مادرش را گرفته بود، به آنها نزدیک شد و در حالی که رفقاییش را نشان می‌داد گفت:

- مادر اینها هستند رفقای جوانمرد من!

آن زن لبخندی زد و گفت:

- آقایان، من همه چیز خود را مرهون شما هستم.

یکی از بردگان به مانن نزدیک شد و گفت:

- آقا در حدود یک ساعت دیگر، یعنی نیمه شب کنسول وارد می‌شود.

مانن که به مادر لائوس نگاه می‌کرد گفت:

- خانم خیلی خوشوقت هستم که توانستیم شما را نجات دهیم. بچه‌ها آماده

حرکت شوید.

مهرداد سربازان را که دستانشان را با طناب بسته بودند نشان داد و گفت:

- این‌ها را چه می‌کنید؟

- همراه می‌بریم، می‌دانی که ما به پاروژن احتیاج داریم. این است ماریوس

که رسید. تو لائوس با ده نفر از افراد ما و تولم، اسرا و زنان را بردار و به

کشتی ببر. زود حرکت کنید، ماریوس در اینجا اسب هست؟

- آری.

- چند رأس؟

- بیست رأس اسب و ده رأس قاطر.

- فوراً آنها آماده کنید، زود.

ماریوس و چند نفر از بردگان به سوی اصطبل دویدند و مانن گفت:

- تولم، تو اسرا و زنان را بردار و با ده نفر از رفقا به سوی کشتی برو،

لائوس از عقب می‌آید.

ملوانان، سربازان و زنان وحشت‌زده را در میان گرفتند و به راه افتادند.

مهرداد گفت:

- تولم، خیلی مواظب باش. هر کدام در راه کاهلی کردند فوراً کارشان را

تمام کن.

کاروان اسرا از محوطه کاخ خارج شد و در همین موقع ماریوس و

رفقاییش در حالی که اسبان و قاطرها را یدک می‌کشیدند به مانن نزدیک

شدند. مانن روی به لائوس و کیمون کرد و گفت:

- سه اسب انتخاب کنید و زن‌ها را سوار کنید و به سوی کشتی بروید. هر

چه می‌توانید سریع حرکت کنید. ماریوس در این قصر چه یافت می‌شود.

— همه چیز ارباب، فرش‌های قیمتی بافت پارس، ظروف طلا و نقره... —

— فوراً بار کنید.

— ماریوس گفت:

— همراه من بیایید.

در مدت کمی آنچه فرش و ظرف قیمتی بود بار قاطرها و اسب‌ها کردند و آنگاه دو نفر دیگر از ملوانان را مانن پیش خواند و گفت:

— دهانه اسبان را بگیرید و به سوی کشتی بروید.

— آنها نیز حرکت کردند و مهرداد نگاهی به مانن کرد و گفت:

— رفیق گویا کنسول یک ساعت دیگر می‌رسد.

— می‌دانم، یک ساعت نه بلکه زودتر، از آن وقت که آن مرد گفت:

— خیلی گذشته، کاخ را آتش بزنید، خیلی زود.

خودش قبل از همه مشعلی را که در دست ملوانی بود گرفت و به طرف

کاخ رفت و گفت:

— چوب و علف خشک بیاورید، رمی‌ها آتش بازی را دوست دارند.

ملوانان و رفقای ماریوس با مشعل‌های فروزان و دسته‌های چوب و علف

خشک به کاخ حمله کردند. آتش مشعل‌ها را به زیر پرده‌ها و درهای اتاق

می‌گرفتند و چون در و پرده شعله‌ور می‌شد، به اتاق دیگر می‌رفتند. در مدت

کمی از هر گوشه شعله آتش زبانه کشید و مانن و افرادش در گوشه‌ای

ایستادند و زبانه‌های آتش را تماشا کردند که صدای پای سواران برخاست و

مهرداد گفت:

— مانن، دشمن رسید.

— برویم.

— آنها از پرچین گذشتند و چون به پشت درختان جنگل رسیدند مانن

گفت:

— رفقا، کمان‌ها را حاضر کنید.

- چه می‌کنی مانن، عده آنها کم نیست و ما فقط چهل نفر هستیم.
- می‌دانم مهرداد ولی عقب‌نشینی بدون جنگ ممکن نیست، کمان‌ها را آماده کنید اگر ما را تعقیب کردند فقط تیرهای دلدوز مانع حمله آنها خواهد شد.

در این موقع عده‌ای سوار به تاخت از سر بالایی مقابل که به محوطه کاخ منتهی می‌شد بالا آمدند و هیاهو و فریادهای آنها با صدای گرگر شعله‌های سرکش آتش در هم آمیخت.

دم به دم بر عده سواران افزوده می‌شد و در پی آنان گردونه کنسول که پنج اسب سفید آن را می‌کشیدند نمایان شد. کنسول از آن فرو جست و ماریوس در حالی که او را نشان می‌داد گفت:

- این است کنسول و آن که در کنار او ایستاده فرماندار کل یونان و ایالت آسیایی است.

- برویم، شتاب کنید.

آنها به سرعت به سوی قلب جنگل رفتند. در جلوی کاخ که چون مشعلی می‌سوخت مارکوس مارینیوس کنسول و پوبلیوس فرماندار یونان ایستاده بودند و سربازان رومی را به فرو نشاندن آتش تشویق می‌کردند. کنسول روی به فرماندار کرد و گفت:

- کسانی که در قصر بودند چه شده‌اند؟

- حتماً در اتاق‌ها هستند و دود آتش آنها را خفه کرده.

- سربازان محافظ قصر کجا هستند؟

پوبلیوس به سرعت به عقب خود نگاه کرد و فریاد زد:

- لپید، لپید.

مردی که از لباسش معلوم بود فرمانده سربازان است پیش دوید و پوبلیوس

گفت:

- سربازان هستند؟

- نه قربان، هیچ کس نیست، نه سربازان و نه غلامان.
 - فوراً جستجو کنید، معلوم می‌شود این حریق عمدی است. عجله کنید
 در همین موقع سربازی به آنان نزدیک شد و گفت:
 - سردار، فرمانده.
 لپید نگاهی به او کرد و گفت:
 - چیست؟
 - در سمت شمال جای پای عده‌ای دیده می‌شود که به سوی جنگل
 رفته‌اند، سوار و پیاده.
 پوبلیوس گفت:
 - باید این طور باشد فوراً لپید، آنها را تعقیب کنید.
 آنگاه روی به مردی که در کنار او ایستاده بود کرد و گفت:
 - این جنگل به کجا منتهی می‌شود؟
 آن مرد که حاکم جزیره سی‌ترا بود گفت:
 - به سنگلاخ و تخته‌سنگ‌های عظیم ساحلی.
 - پس اینها از دریا آمده‌اند.
 - نه فرماندار، مطمئن باشید که در سمت شمال محلی برای لنگر انداختن
 کشتی نیست.
 پوبلیوس نگاهی به او کرد و گفت:
 - مزخرف می‌گویی، چرا نیست. من خوب می‌دانم که در شمال جزیره
 خلیج کوچکی است و در آنجا می‌شود لنگر افکند. برو لپید برو، عجله کن.
 لپید رکاب به اسبش کشید و اشاره به سواران کرد. صد سوار مسلح از
 عقب او به راه افتادند و پس از عبور از پرچین، لپید در روشنایی کاخ که چون
 مشعلی عظیم می‌سوخت نگاهی به زمین افکند و گفت:
 - راه آنها معلوم است ولی سواره نمی‌شود. آنها سوار نیستند، این جای پای
 اسب‌هایی است که ائانه کاخ را با آنها حمل کرده‌اند. پیاده شوید.

رومی‌ها پیاده شدند و در عقب لپید به درون جنگل رفتند. در همین موقع مهرداد که در گوشه‌ای پنهان شده بود به سرعت به سوی رفقاییش به راه افتاد. او با سرعت عجیبی می‌دوید و بی‌اعتنا به شاخه‌های درختان که راه او را سد کرده بودند، یا بوته‌های بزرگ و کوچک و تنه درختان، راه خود را ادامه می‌داد، از روی موانع می‌جست، شاخه درختان را با شمشیرش از راه خود دور می‌کرد و چون به مانن رسید گفت:

- آنها وارد جنگل شدند. در حدود صد نفر هستند.

مانن گفت:

- بچه‌ها باید عجله کرد خطر در آنجا است که جنگل تمام می‌شود. مهرداد چون دقیقه‌ای قبل مانند آهوی تیز تک پیش افتاد و دیگران نیز در عقب او.

لپید که گمان می‌کرد آنها نمی‌توانند سریع حرکت کنند زیرا بار همراه دارند و از سوی دیگر بیم داشت که دشمن کمین کرده باشد، آهسته حرکت می‌کرد ولی پس از کمی راه‌پیمایی روش خود را تغییر داد و روی به افرازش کرد و گفت:

- آنها خیلی از ما جلوتر هستند بدوید.

افراد لپید نیز چون افراد مانن پای به دو نهادند. از سوی دیگر پوبلیوس چون دید سربازانش قادر به فرو نشانیدن آتش نیستند دستور داد همه در تعقیب مانن برآیند و یک باره پانصد سوار به طرف جنگل تاختند و پوبلیوس در رأس آنها قرار داشت.

مانن و افرازش جنگل را پیمودند و به محوطه بی‌درخت و سنگلاخ رسیدند. آن‌ها کاملاً خسته شده بودند و به سختی نفس می‌کشیدند و پاهایشان جلو نمی‌رفت. وقتی جنگل تمام شد و پای به محوطه نهادند یکی از آنان ناله‌ای کرد و گفت:

-وای! در این سنگلاخ نمی‌شود دوید!

مانن بازوی او را گرفت و گفت:

— رفیق دشمن می‌رسد، راه زیادی در پیش نداریم. عجله کن.
آن مرد به سختی برخاست و به راه افتاد. از دور صدای شیهه اسب‌های
رومی شنیده می‌شد. مانن و افرادش افتان و خیزان پیش می‌رفتند ولی مهرداد
مانند خرگوش‌های سریع بدون این که احساس خستگی کند در جلوی آنها
می‌دوید و به سرعت از آنها دور می‌شد. او با خود فکر می‌کرد که یکی از
دستورات و راهنمایی‌های مهران در اینجا به کار می‌خورد و عجله داشت هر چه
زودتر به ساحل برسد. چنان می‌دوید که گویی پرنده‌ایست تیزبال که به سوی
طعمه‌ای بال گشوده است. رفته رفته به تخته سنگ سیاه رنگ عظیم که در
تاریکی شب چون دیوی به نظرش می‌رسید، نزدیک می‌شد. از دور صدای
زمزمه رفقایش را شنید، بر سرعت خود افزود و چون به آنها رسید گفت:

— چه کردید؟ دشمن می‌رسد.

یکی از آنان گفت:

— محمولات را به کشتی برده‌ایم.

— اسب‌ها کجا هستند؟

— آنجا.

مهرداد به سوی اسب‌ها و قاطرها رفت و گفت:

— اشیاء فلزی، سپر، یا جلد شمشیر فوراً.

ملوانان نگاهی به یکدیگر کردند و مهرداد گفت:

— رفقا زود باشید.

ملوانان چند سپر پیش بردند و مهرداد گفت:

— گوش کنید رفقا، سپرها را به دم اسب‌ها یا قاطرها ببندید، عجله کنید.

من حرف می‌زنم شما گوش می‌دهید در ضمن کار هم می‌کنید. بعد خنجرها را

حاضر کنید، روی اسب‌ها را به طرف شرق کنید، زود، حالا با خنجر اسب‌ها

را مجروح کنید، کفل آنها را، خوب شد، رها کنید.

یک باره سی راس اسب و قاطر به سوی شرق در سنگلاخ به تاخت درآمدند. سوزش جای خنجر و صدای سپرها که به زمین کشیده می‌شد آنها را دیوانه کرده بود و به سرعتی چون سرعت باد و برق به سوی شرق می‌تاختند. مهرداد آهی کشید و گفت:

-ای مهران، دوست عزیزم!

یکی از ملوانان گفت:

-رفیق این کار چه سودی داشت؟

-دشمن ما را تعقیب کرده، حالا به صدای پای اسبها متوجه شرق می‌شود و رفقای ما بدون خطر به ما خواهند رسید، برویم آنها را کمک کنیم که خیلی خسته هستند.

مانن و همراهانش به سختی در سنگلاخ راه می‌پیمودند و چون صدای پای اسبانی که مهرداد رم داده بود برخاست، مانن روی به رفقایش کرد و گفت:

-دشمن در طرف شرق ما را جستجو می‌کند، عجله کنید.

چنان تاریک بود که یک قدم جلوتر خود را نمی‌دیدند، دیگر نیروی خود را از دست داده بودند و افتان و خیزان راه می‌رفتند. صدای پای اسبها رفته رفته دور می‌شد و مانن که گوش بدان صدا داشت آهسته گفت:

-رفقا دشمن دور می‌شود.

یکی از اسرا که از عقب می‌آمد گفت:

-از سمت جنوب هم صدای پای اسب می‌شنوم. آنها نیز به طرف شرق می‌روند.

در این موقع صدایی از جلو شنیده شد و کسی گفت:

-مانن!

-هان، مهرداد، تویی؟

مهرداد و همراهانش به آنها پیوستند و مانن گفت:

-کجا رفته بودی؟

مهرداد زیر بازوی او را گرفت و گفت:

-رفتم که حیل‌های به کار رومی‌ها کنم!

-چه حیل‌های؟

-صدای پای اسب‌ها را شنیدی؟

-آری.

-من آنها را به طرف شرق رم دادم و رومی‌ها به طرف آن صدا رفت‌اند و

ما را به حال خود گذاشت‌اند.

مانن بازوی مهرداد را فشرد و گفت:

-متشکرم دوست عزیزم، تو وجود گرانب‌هایی هستی، ما جان خود را

مدیون تو هستیم.

وقتی به کشتی رسیدند افراد مانن چون نعش در عرشه کشتی افتادند و

مهرداد به آنها که در کشتی بودند روی کرد و گفت:

-رفقا حرکت می‌کنیم عجله کنید.

آنگاه دهانش را جلوی سوراخی که به اتاق پاروزنان راه داشت نهاد و

فریاد زد:

-حرکت کنید، پارو بزنید.

کمی بعد کشتی تکانی خورد و مهرداد چرخ سکان را به دست گرفت و

آهی کشید و گفت:

-خطر گذشت!

-آری عجب خطری!

-لائوس تویی؟

-آری.

کشتی آهسته آهسته از خلیج بیرون آمد و وارد دریا شد کمی به سوی

شمال رفت. آنگاه مهرداد دهانش را به لوله نهاد و گفت:

-پاروزنان سمت چپ قسمت آخر، آب را به بدنه کشتی بزنند. پاروزنان

سمت راست قسمت اول، آب را از کشتی دور کنید.

دستور مهرداد اجرا شد و کشتی با ملایمت و آرامی در جای خود چرخید و رو به جنوب شد و لائوس گفت:

-مهرداد تو ناخدای بی همتایی هستی.

لیخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

-تو هم می‌توانی بیاموزی.

-سال‌ها وقت لازم است.

-سال‌ها! نه، فکر می‌کنی من چند سال است به این جمع پیوسته‌ام؟

-نمی‌دانم ولی باید خیلی وقت باشد، مثلاً پنج سال.

مهرداد شانهاش را تکانی داد و گفت:

-پنج سال! پنج سال، نه دوست عزیزم، نه، آه نگاه کن، به سمت شرق،

بین آن نور از کاخ است که افق را روشن کرده. راستی جای خواب مادر و

خواهرانت را درست کرده‌ای؟

-مادرم بله، ولی...

-ولی چه؟

-خواهرانم بیدار هستند، آن است المپیا که در کنار نامزدش تولم ایستاده

و دریا را تماشا می‌کند.

در این موقع دختری به آنها نزدیک شد و لائوس گفت:

-این هم هلن.

دختر جوان روبه‌روی مهرداد ایستاد. مهرداد نگاهی به او کرد و لائوس

گفت:

-هلن دوست من مهرداد، کسی که در رهایی شما از چنگال رومی‌ها بیش

از همه زحمت کشید.

-متشکرم آقای من، امیدوارم روزی بتوانم زحمات شما را جبران کنم.

مهرداد تکانی به شانۀ خود داد و در دل گفت: "کودکی شیرین است،

افسوس که دوران کودکی من زود سپری شد، چند روز دیگر بهار می‌رسد و من قدم به پانزدهمین سال عمر خود می‌نهم، در حالی که به اندازه بیست سال در این دو سه ساله رنج برده‌ام و تجربه آموختم. ای پدر، ای پدر، چقدر دوست داشتم که تو زنده بودی و من در کنار تو بودم، افسوس! "مهرداد سرش را به لبه کشتی نهاد. اندوهی بزرگ قلبش را می‌فشرد. او همه چیز خود را از دست داده بود، همه چیز. پسر یک پادشاه، از اولاد و اعقاب بزرگترین مردان آسیا، در میان دزدان دریایی.

لائوس و خواهرش او را نگاه می‌کردند. مهرداد سر بلند کرد و به آب دریا نگاهی کرد و زیر لب گفت:

- دزد دریایی، دزد دریایی! دزد نه، نه، هر دزدی فاقد شرافت نیست. این‌ها دزد نیستند، این‌ها مردانی هستند که ستمگران آنان را به این ورطه سوق داده‌اند. حق دارند، آنها باید زندگی کنند، حق حیات دارند، آنها نمی‌خواهند بنده و برده دیگران باشند.

مثل من، مثل همه، وقتی کسی این حق را از آنان سلب کرد و خواست آزادی آنان را بگیرد باید عصیان کنند و این حق مشروع آنان است. "

گویی افق جدیدی در پیش روی او گشوده شده بود. او دنیا را شکل دیگری می‌دید، به شکلی که تاکنون ندیده بود. به عقب چرخید، به دیواره کشتی تکیه داد، چشمان خسته‌اش را متوجه صورت آفتاب سوخته لائوس و چهره لطیف و کودکانه خواهر او کرد و زیر لب گفت:

- آری حق دارند.

لائوس گفت:

- چه می‌گویی مهرداد؟

- هیچ، با خودم حرف می‌زدم، بروید بخوابید.

در این موقع تولم و المپیا به آنها نزدیک شدند و مهرداد به چهره بشاش و لبان خندان تولم نگاهی کرد و لبخند زنان گفت:

-تولم در چه حالی؟

تولم در حالی که بازوی المپیا را گرفته بود و او را جلو می‌راند گفت:

- ما امشب تصمیم گرفتیم که فوراً ازدواج کنیم.

-تصمیم عاقلانه‌ایست، این طور نیست لائوس؟

-چرا، چرا، من هم موافقم.

کشتی آهسته آهسته سینه امواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت. همه خفته بودند، فقط مهرداد بیدار بود و گاهی به بادبان‌های پرباد و زمانی به دریای آرام نگاه می‌کرد و چرخ سکان را در دست می‌فشرد. او چرخ را به زنجیری که از دیواره کشتی آویزان بود بست و قدم‌زنان به طرف دیگر کشتی رفت. و از جعبه‌های که زیر دکل بزرگ کشتی بود کتابی درآورد و دوباره به جای اولش بازگشت و روی چهارپایه‌ای نشست و در روشنایی مشعل به خواندن آن مشغول شد.

در این موقع صدای پایی برخاست و مهرداد سر بلند کرد، هلن به سوی او می‌آمد. دختر جوان در کنار او ایستاد و به دیوار کشتی تکیه داد. نسیم شب گیسوی او را پریشان کرده بود. سرش را خم کرد و نگاهی به کتاب افکند. موی او به صورت مهرداد مالیده شد، لرزه سراپای جوان را فرا گرفت، لرزه که تا آن روز برای وی ناآشنا بود. حرارتی مطبوع در بدن خود احساس کرد، شقیقه‌هایش می‌زدند، قلبش می‌تپید. دیوانه‌وار از جای جست، به طوری که هلن نزدیک بود به کف کشتی سقوط کند. به سرعت بازوی هلن را گرفت. پوست نرم و لطیف دخترک لرزشی سخت‌تر از لرزش اول در بدن او ایجاد کرد. مهرداد نمی‌دانست او را چه می‌شود. هلن با چشمان سیاه خود او را نگاه می‌کرد، لبان داغ‌زده و نفس گرم و مقطع او را. لبخندی لبان دخترک را گشود، مهرداد بازوی او را رها کرد و به سختی گفت:

-نخفتید؟

-نه.

باز سکوت بین آنها حکمفرما شد. مهرداد در گلوی خود خلجانی احساس می‌کرد، مثل این که چیزی در آن گیر کرده است. هلن در کنار او به دیواره کشتی تکیه داده و گفت:

- این کتاب چیست؟

- جمهوریّت، افلاطون...

- اوه! شما چنین کتابی می‌خوانید؟

- آیا عیبی دارد؟

- نه نه ولی، از این کتاب مشکل، چیزی می‌فهمید؟

- سعی می‌کنم بفهمم.

- پس معلوم می‌شود خیلی کتاب خوانده‌اید.

- آری استادی دارم به نام سوفوکل، او اکنون در قرارگاه ما است.

- یونانی است؟

- آری.

- پدرم خیلی دوست داشت ما مطالعه کنیم و چند معلم برای ما استخدام

کرده بود. راستی شما از کدام شهر یونان هستید؟

- من یونانی نیستم، من از خاک مردخیز آسیا هستم.

- خاک مردخیز آسیا؟ دخترک این جمله را با طعنه بیان کرد و مهرداد

گفت:

- مسخره می‌کنید؟ "

- آیا مسخره نیست؟

- کجای آن مسخره است؟

- خاک مردخیز، مگر همین خاک مردخیز نبود که اسکندر سراسر آن را

پیمود، آیا آنجا مردخیز است یا یونان؟ یا مقدونیه؟

- مگر همین یونان مردخیز نیست که خشایار شاه سراسر آن را پیمود؟

دخترک لب خود را گزید و مهرداد گفت:

- مگر مقدونیه مردخیز نبود که سال‌ها مستعمره و دست‌نشانده ایران بود؟
- ولی گویا اسکندر از همین مقدونیه برخاست.

- آری ولی چه کرد؟

- پرسپولیس شما را آتش زد، سلطنت هخامنشیان را از بین برد.
- همین؟

- دیگر چه می‌خواستی؟

- اگر اسکندر فقط بدین نام آور شده که سلطنت هخامنشیان را از بین برد و تا هند پیش رفت و پرسپولیس را آتش زد، باید نام بزرگ او را به کوروش داد که امپراتوری بزرگی از هندوستان و قلب آسیای شمالی تا سواحل یونان درست کرد. اگر اسکندر اسرا را گردن زد، شهرها را غارت کرد، همانطور که در هند، در باختر و در غزه کرد، کورش یک اسیر را نکشت، یک شهر را خراب نکرد. اگر اسکندر به زور خود را پسر خدا خواند و چون دوستش کلیتوس، کسی که او را از چنگ سپهرداد دلیر نجات داد نخواست او را خدا بخواند به قتل رساند، کالیستن فیلسوف و همشیره‌زاده ارسطو را برای همین کشت اما کورش آن قدر سعادت‌مند بود که هموطنانش او را فرستادهٔ اهور مزاد می‌گفتند، اهل بابل، پسر بل مردوک^۱ و یهودیان، مسیح^۲ موعود می‌دانستندش. کورش کسی که همه کارهایش بزرگتر، مهم‌تر و برتر قابل

۱- بل مردوک خدای زمین، خدای مخصوص بابل که در آنجا معبدی بس بزرگ داشت و او را شاه خدایان می‌دانستند و بابلیان کورش را فرستادهٔ او می‌خواندند که برای دفع نبیند مرتد که سلطان بابل از طرف بل مردوک فرستاده شده بود.

۲- به این چند جمله نقل از تورات کتاب اشعیا توجه نید (خداوند به مسیح خود یعنی کورش می‌گوید من دست تو را گرفتم تا کمر پادشاهان را بشکنی، ملت مرا و دیگر ملت‌ها را نجات دهی، منم یهوه خدای اسرائیل که دیگری نیست جز من خدایی که کمر تو را بستم) و کورش در بیانیه‌ای که به مناسبت آزاد ساختن یهودیان صادر می‌کند می‌نویسد (بروید خانه یهوه خدای حقیقی را بنا کنید. مقصود بیت المقدس است و این ذکر خدای حقیقی، زردشتی بودن کورش و اعتقاد او را به خدای یگانه می‌رساند.

احترام‌تر از اسکندر است. داریوش مردی که عظمت او و قدرتش برتر از صدها اسکندر بود، حتی کمبوجیه مصروع! حال تو ای دختر زیبا، دختری که خود را هلن می‌نامی و نام مادرت را به خود نهاده‌ای^۱ و در زیبایی از هلن زن منلاس و معشوقه پاریس گوی سبقت ربوده‌ای! کشور ما را، آسیا را، سرزمین مردخیز نمی‌دانی، آه شما ای دخترکان زیبا، مردانگی را در چه جستجو می‌کنید؟ در زور بازو و شمشیربران؟ نه ای زاده یونان، مردانگی تنها در شمشیر بران و بازوی توانا نیست، مردانگی در بزرگواری، در گذشت، در عفو هنگام غلبه، در رحم و شفقت نسبت به زیر دستان است. مردانگی را کورش بزرگ داشت که به دستی شمشیر و به دستی مرحم گرفته بود، او بود که مردی را اسیر نکرد و اسیری را نکشت. آیا شنیده‌ای که در نبرد تمبره هشتاد هزار مصری را که در محاصره ارتش او بودند و از بین بردن آنها برایش آسان بود بخشید و حتی برهی این که به مردانگی مصریان لطمه‌ای نزده باشد، به آنها اجازه داد که اسلحه خود را با خود داشته باشند و تسلیم او نکنند.

مهرداد گامی پیش نهاد و چانه‌گرد و نرم دخترک را در میان مشت خود گرفت. سرش را بلند کرد و در چشمان سیاه او خیره شده و گفت:

- از من مرنج، من نمی‌خواهم شما را، یعنی یونانیان را کوچک کنم، نه، من یونان را دوست دارم، به تمدن آن احترام می‌گذارم، دانشمندان و فلاسفه‌اش را دوست دارم، یونان در خور احترام است. مردان مرد و دانشمندان بزرگ داشته ولی دوست ندارم برای بزرگ کردن یونان، آسیا به خصوص ایران را کوچک کنند. این خیانت است، خیانت. می‌فهمی، آه من دوست دارم تو را استار بنامم نه هلن، استار، یعنی ستاره یا استاتیرا، یعنی ستاره درخشان.

هلن به سرعت از او دور شد و به سوی خوابگاهش رفت و مهرداد، کودکی

۱ - یونانیان خود را قوم هلاس و هلن می‌نامیدند (نام مادرت را به خود نهاده‌ای) منظور از نام قوم یونانی است.

که پای به دایره مردی نهاده بود و برای اولین بار احساس کرده بود که بین او و جنس زن تفاوت‌ها است، به دیواره کشتی تکیه داد و به تماشای طلوع آفتاب مشغول شد.

* * *

بارکا و رفقایش هلهله کنان مقدم کشتی مانن را تبریک گفتند. کشتی آرام روی آب دریاچه می‌لغزید، بادبان‌هایش را فرود آورده بودند و پاروزنان آرام آرام پارو می‌زدند. کشتی با وقار و تبختر جلو می‌آمد و مهرداد چرخ سکان را در دست داشت و پی در پی به پاروزنان دستور می‌داد و آنان طبق دستور او پارو می‌زدند و کشتی در کنار کشتی بارکا پهلو گرفت و آهسته آهسته بدنه‌اش را به کناره سنگی دریاچه تکیه داد. ملاحان طناب‌های قطور را به ساحل پرتاب کردند و آنها که در ساحل بودند طناب‌ها را به درختان نخل بستند و عده‌ای از ملوانان نیز لنگر سنگین را به آب افکندند و سپس از کشتی به زیر آمدند.

بارکا ابتدا مانن و بعد مهرداد و دیگران را در آغوش گرفت و گفت:

— دوستان عزیز به موقع آمدید، من کم کم مشوش می‌شدم.

آن شب بارکا به افتخار موفقیت مانن و همراهانش جشنی بزرگ ترتیب داد و به میخواری و پایکوبی مشغول شدند و لائوس که خیالش از سوی مادر و خواهرانش آسوده شده بود، بیش از شب‌های قبل به سارا دختر بارکا توجه داشت. تولم در کنار المپیا نشسته بود. مهرداد و بارکا به دو طرف نخل تنومندی تکیه داده بودند و دیگران روی شن‌های نرم ساحلی نشسته و رقص زنان یونانی را که مانن از کاخ جزیره سی‌ترا آورده بود تماشا می‌کردند. شش زن در وسط می‌رقصیدند و چهار زن دیگر چنگ و دف می‌نواختند.

بارکا بازوی مهرداد را فشرد و گفت:

— پسرم چه می‌بینی، متوجه لائوس هستی؟

— نه بارکا.

– آه تو هنوز طفلی، من بزودی صاحب داماد دیگری خواهم شد. یک اشراف زاده یونانی.

لبخندی لبان مهرداد را گشود، او در گونه‌های خود حرارتی غیرعادی احساس می‌کرد. اندام ظریف و زیبای رقاصه‌های یونانی احساسات جوانی را که تازه در او بیدار شده بود به غلیان در آورده بود. زنانی که از هنرپیشگان بنام یونان بودند و می‌بایست در حضور کنسول روم برقصند و جلال و شکوه جشن پوبیوس فرماندار یونان را بیشتر کنند، حال در روی ماسه‌های نرم ساحل افریقا برای دزدان دریایی می‌رقصیدند و با پیچ و تاب دادن بدن‌های خود در متن سرود مستانه‌ای که نواخته می‌شد هر دم بزم دزدان دریایی را رنگین‌تر و پراز نشاط می‌کردند.

بارکا گامی به سوی جمع پیش نهاد و دستش را روی شانه‌های پهن مانن گذاشت و گفت:

– مانن؟ اینها هدیه خوبی نبودند، تو فکر نمی‌کنی که این ده زن موجب اختلاف و زد و خورد بشوند؟

مانن نگاهی از زیر چشم به او کرد و گفت:

– نه، مردان ما بدون هیچ گونه اختلافی با هم کنار خواهند آمد. مهرداد جام شرابش را که هنوز نیمه تمام بود در کنار بشکه شراب نهاد و آهسته آهسته به سوی دریاچه رفت. در کنار دریاچه هلن ایستاده بود و باد ملایم شب با موهای او بازی می‌کرد. او به رقص ماه در روی آب دریاچه چشم دوخته بود. مهرداد ایستاد، باز قلبش به طپش در آمد و زیر لب با خود گفت:

– مرا چه می‌شود مثل این که من تغییر کرده‌ام.

آهسته آهسته به دختر جوان نزدیک شد و دستش را روی شانه او نهاد. دخترک شتاب زده به عقب بازگشت و لبخند زنان گفت:

– شما هستید؟

- آری، چه فکر می‌کنید؟
- به زندگی از دست رفتام، به پدری که از دست داده‌ام.
آنگاه چشمان سیاه خود را متوجه او کرد و گفت:
- من می‌دانم شما از این مردم نیستید، برادرم چنین گفت. آیا از این زندگی راضی هستید؟

مهرداد شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- برای چه راضی نباشم؟

- در میان دزدان!

- در میان دزدان.

مهرداد سخن دخترک را تکرار کرد و در چشمان او خیره شد و گفت:

- آیا این دزدان از رومی‌ها شرافتمندتر نیستند؟

هلن سربزیر افکند و آهسته گفت:

- از حرف من ناراحت شدید؟

- آری خانم، شما مرهون همین دزدان هستید، آیا دزدانی که صاحب

قلب‌های نجیب هستند بر آن اشرافی که در منجلاب فساد غوطه می‌خورند

برتری ندارند؟

- آه ببخشید! حق با شما است.

- خانم، من صد بار ترجیح می‌دهم که دزدی مثل بارکا، مانند مانن و

اطرافیان آنها باشم ولی از زمره اشرافی مثل مارکوس مارینوس و پوبلیوس

نباشم. شما اشراف‌زادگان شرافت را ارثی می‌دانید، مثل کاخ‌هایتان، مثل

املاک و زمین‌های خود، ولی به عقیده من شرافت گوهری است که فقط در

میان کهنه پاره‌ها یافته می‌شود نه در وسط پارچه‌های زربفت.

دختر زیبا روی ماسه‌های ساحل نشست و گفت:

- مثل این که شما خود را از این مردم می‌دانید؟

- بلی، حق است! من روزی از این مردم نبودم و مردم کوچن و بازار را

پست و غیر شریف می‌دانستم تا چه برسد به عده‌ای دزد ولی امروز فهمیده‌ام که همه ما یکی هستیم، امروز فهمیده‌ام آنان که رنج می‌برند و نان می‌خورند بر مفتخورها برتری دارند و از آنان شریف‌تر هستند.

- من از گفته‌های شما چیزی نمی‌فهمم، اما احساس می‌کنم حق با شما است برادرم نیز با شما هم عقیده است... راستی چند سال است که شما با اینها زندگی می‌کنید؟

- مدت کمی است، هشت ماه.

- هشت ماه، پس قبل از آن کجا بودید؟

- مدتی در میان دوستان خودم و بعد اسیر رومی‌ها شدم و اینها مرا نجات دادند.

- از کدام مملکت هستید؟

- از کشور پارس.

- از پارس! هو دیدم که چند شب پیش با حرارت از پارسیان دفاع می‌کردید.

- آیا عجیب است؟

- نه ولی ما یونانیان نسبت به پارسیان نظر خوشی نداریم.

- به رومی‌ها چطور؟

- مقصود؟

- رومی‌ها را چگونه یافتید؟

- آنها هم مثل پارسیان.

در این موقع صدای فریاد شادی از سوی بارکا و یارانش برخاست و مهرداد گفت:

- برویم ببینیم چه شده؟

هلن برخاست و آن دو به جمع نزدیک شدند. بارکا به دیدن مهرداد

فریاد زد:

- بیا، بیا! جشن امشب ما به جشن عروسی مبدل شد، جشن عروسی!

- عروسی؟

- بلی، دو عروسی، لائوس و سارا، تولم و المپیا.

هلن آهسته گفت:

- سارا سارا، برادرم با دختر یک...

ولی نگاه مهرداد او را مجبور به سکوت کرد و مهرداد روی به بارکا نمود و گفت:

- بارکا، امشب دیگر گذشت، سپیده می‌دمد، بگذاریم برای فردا شب.

- نه نه، تو نمی‌دانی، تو نمی‌توانی بفهمی، هنوز در رگ‌های تو خون کودکی جاری است، صبر کن، بگذار تو نیز بفهمی که عشق چیست، آن وقت خواهی دانست که نباید کار عشاق را به عقب افکند.

- می‌دانم بارکا اما عروسی بدون تشریفات بی مزه است.

- خوب، خوب، پسرم...

بارکا از شدت مستی روی پای بند نبود و به این و آن می‌آویخت. مهرداد زیر بازوی او را گرفت. او خود را به آغوش مهرداد افکند و نفیر خوابش برخاست.

مهرداد و مانن او را به سوی خوابگاهش بردند و ملوانان هریک در گوشه‌ای به خواب مستی فرو رفتند. مهرداد خود را به لائوس رساند و بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم به سوی دریاچه.

- می‌خواهم بخوابم.

- عشاق که نمی‌خوابند، جان عزیز، برویم.

انگشتان مهرداد چون قیدی آهنین بازوی او را در میان گرفته بود و دوباره گفت:

- برویم آرکی عزیزم، شما یونانیان اسامی سنگینی دارید، آرکی لائوس

عجب اسمی.

- خوب می‌آیم بازویم را رها کن، عجب پنجه‌های نیرومندی داری! راستی
مهرداد راست است که تو تازه پای به سال پانزدهم زندگی خود می‌نهی؟

- چطور؟

- طفل پانزده ساله و این همه نیرو و هوش.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- این خاصیت مخصوص نژاد ما است.

- نژاد شما، نمی‌فهمم؟

- تو یونانی هستی و نمی‌دانی من چه می‌گویم.

- آیا شما داستان‌های عجیب و حیرت‌انگیزی که خود ساخته‌اید نمی‌دانید؟

- کدام داستان‌ها؟

- مگر من پارسی نیستم؟

- چرا، تو پارسی هستی، یعنی خودت گفتی.

- خوب پارسی به قول شما آقایان از اولاد پرسه‌ا است و پرسه پسر زوس و

همان طوری که هرکول پسر ژوپیتر در گهواره اژدهایی را کشت، مهرداد از

اعقاب زوس می‌تواند در نخستین روزهای پانزده سالگی مردی نیرومند باشد.

لائوس نگاهی به او کرد و گفت:

۱ - یونانیان قدیم عادت داشتند که اقوام و قبایل اطراف خود را به یکی از ارباب انواع خود منتسب کنند و همچنین خدایان و ارباب انواع آنان را با خدایان خود تطبیق و نام خدای خود را ذکر می‌کردند مثلاً آهورمزدا و با زوس و آناهید را با آرتیمس و امثال آن تطبیق می‌کردند. ایرانیان نیز این عادت را داشتند و چنان که هر قومی را از اعقاب یکی از فرزندان یا نوادگان سلم، تور و ایرج می‌دانستند اما موضوع پرسه.

پرسه پهلوان پسر زوس ژوپیتر و مادرش دانانه نام داشت و دختر پادشاه آرس بود و این پرسه پهلوانی نیرومند بود و مورد مهر می‌نروا ربه‌النو و مرکور رب‌النوع واقع شد و به راهنمایی و کمک‌های آن دو مشکلات بزرگی را در پیش برداشت و در یکی از سفرهایش به آشور افتاد و در آنجا آندرومید دختر کفه سلطان آشور را از خطر رهانید و با از ازدواج کرد و ثمرهٔ ازدواج آنها پسری بود به نام پرسس و او جد پارسیان بود.

— حال فهمیدم.

در این موقع به کنار دریاچه رسیدند و مهرداد گفت:

— خوب دوست من آیا مصممی با دختر بارکا ازدواج کنی؟

— آری.

— می‌دانی مادرت و خواهرانت موافق نیستند؟

— نباشند من به حکم دلم با این دختر ازدواج می‌کنم، ثانیاً ما اکنون در

میان اینها زندگی می‌کنیم و شاید تا آخر عمر با هم باشیم.

مهرداد در چشمان آرکی لائوس خیره شده و گفت:

— و لازم است هر چه بیشتر با رؤسا و سردسته‌های آنان نزدیکتر شویم،

هان؟

— چه می‌گویی مهرداد؟

— درست می‌گویم فرزند زوس، بدان فرزند رنج و محرومیت اشتباه

نمی‌کند. من این درس‌ها را در مدرسه نیاموخته‌ام بلکه در میان مردم و از مردم

درس گرفته‌ام. خوب حرفی نیست، من هم با تو هم عقیده‌ام، نجابت و شرافت

ارثی نیست، دختر یک دزد دریایی با دختر یک اشراف‌زاده یونانی فقط یک

تفاوت دارند، می‌دانی؟

— نه.

— اشراف‌زادگان در آغوش ناز و نعمت پرورش یافته‌اند اینها در رنج و

محرومیت، آنها روی فرش‌های گرانبها خرامیده‌اید و اینها روی سنگ و خار،

آنها گوشت‌های لذیذ که آشپزهای هنرمند عمل آورده و پخته‌اند، خورده‌اند و

اینها نان خشک با آب چشم. این سوفوکل مرد دانشمندی است بهتر است با

او بیشتر دوستی کنی و از اندیشه بلند و دانش بی پایان او بهره‌برگیری.

می‌دانی او برای من چه تعریفی کرد؟

— نه.

— او داستانی از یک پیامبر که از سوی آفریدگار برای راهنمایی ملتش آمده

بود تعریف کرد و گفت این پیامبر از میان یک قوم اسیر و برده که در کناره‌های نیل برای مصریان زحمت می‌کشیدند برخاست و شغلش در کودکی شبانی بود. بین آرکی لائوس یک نفر شبان که تو در زمانی که در اسپارت بوده‌ای حتی ننگ داشتی با امثال آنان صحبت کنی، او برخاست و قومش را از ستم مصریان نجات داد.

— من این را شنیده بودم ولی باور نداشتم. یهودیان هستند که معتقدند آفریدگار را نمی‌شود دید، آیا راست می‌گویند؟ من می‌دانم زوس را خیلی‌ها دیده‌اند.

— برادرم، خداوند دیدنی نیست یا هست مورد بحث ما نیست. خدای اشخاص در قلب آنان است ولی حق با یهود است، خدا، بت سنگی یا زوس، از گوشت و پوست با تمام امیال انسانی نیست، او اهورمزداست، او نیروی بزرگ خلاقهٔ عالم است.

— پس شما به یک آفریننده اعتقاد دارید؟

— آری فقط یکی، برای همین بود که کورش بزرگ جد اعلای...
مهرداد حرفش را فرو خورد و لائوس گفت:

— جد اعلای!

مقصود جد اعلای هخامنشیان است، او...

لائوس خنده‌اش آشکارتر شد و مهرداد گفت:

— آیا سخنان من برای تو خنده‌آور است، لائوس؟

— نه دوست من، نه، سخنت را ادامه بده.

— آری کورش جد بزرگ هخامنشیان وقتی بابل را فتح کرد یهودیان را

آزاد نمود و به آنان وعده داد که معبدشان را بسازد.

— مگر کورش هم یهودی بود؟

— نه ولی او خدای یگانه را می‌پرستید. او مثل من اهورمزدا را می‌پرستید و

چون یهودیان نیز به خدای یگانه معتقد بودند لذا کورش بیشتر به آنها علاقه

داشت^۱.

- من این سیروس را می‌شناسم، گزنفون^۲ مورخ ما کتاب خوبی به نام او نوشته که سیروپدی نام دارد. ما در کودکی بارها این کتاب را خوانده‌ایم.
- می‌دانم من هم خوانده‌ام ولی گزنفون بیشتر تخیل خود را نوشته تا حقیقت را، پدرم این کتاب را بارها برای من خوانده و معتقد بود که از نظر تاریخی چندان ارزشی ندارد و ستایشگری گزنفون از کورش حقایق را مستور داشته.

- یعنی معتقدی کورش آن نبود که گزنفون نوشته و شرح داده؟
- از حیث اخلاق چرا، کورش همان، بلکه بالاتر بود ولی از نظر حقیقت وقایع، گزنفون چون بیشتر تحت تأثیر اخلاق والای کورش بزرگ بوده، به جنبه‌های دیگر زندگی او توجه نداشته، گزنفون یک داستان‌سرا بوده نه یک مورخ. همین بازگشت ده هزار نفری که یونانیان آن قدر به آن اهمیت می‌دهند و اسکندر موقع حمله به ایران آن را دلیل ضعف می‌داند معرف روحیه یونانیان آن زمان است. درست است که اردشیر دوم آنها را در موقع عقب‌نشینی تعقیب نکرد ولی آنها را به راهی افکند که از ده هزار نفر فقط سه نفر

۱ - اعتقاد کوروش به خدای یگانه و به عبارت دیگر اعتقاد او به مزدیستا امروز محقق است با مراجعه به دویبانیه او در موق فتح بابل که در یکی از بابلیان را مورد خطاب قرار داده و خدای آنان را مردوک نامیده و در دیگری یهودیان مورد خطاب او هستند بیهو خدای یهود را خدای واقعی بیان کرده به خوبی مستفاد می‌گردد در این باره در کتاب نخستین مرد شرح کافی داده‌ام.
۲ - گزنفون مورخ یونانی از شاگردان سقراط حکیم بوده و در جنگ کورش کوچک با برادرش اردشیر دوم فرماندهی قسمتی از سپاهیان اجیر کورش را به عهده داشته و سه کتاب راجع به ایران نوشته، یکی سیروپدی در تربیت جوانان و طرف مملکت‌داری و شخص کورش را برای تخیلات خود انتخاب کرده و دیگری سفر جنگی که سپاه‌کشی کورش کوچک را علیه برادرش اردشیر دوم شرح داده و سوم بازگشت ده هزار نفری که عقب‌نشینی یونانیان را پس از جنگ کوتاکسا محل جنگ کوروش و اردشیر دوم شرح داده است گزنفون در سالهای بین ۴۳۰ و ۳۵۲ قبل از میلاد مسیح می‌زیسته.

به کالسدون رسیدند و بقیه در راه کشته شدند و من نمی‌دانم چگونه گزنفون شما این عقب‌نشینی خونین را شاهکاری می‌داند.

- هفت هزار نفر مرده‌اند؟

- آری، مگر نوشته‌های مورخین دیگر مثلاً دی‌نن^۱ پولی‌نیوس^۲ برس^۳

مانن تن^۴ را نخوانده‌ای؟

- نه، آیا تو خوانده‌ای؟

- آری، چه در زمانی که در کشور خودم بودم و چه در این چند ماهه که

با سوفوکل زندگی می‌کنم.

- آری، او مردی است فیلسوف و دانشمند و به عقاید اغلب فلاسفه یونان

آشنا است و من از او درس‌های بزرگی گرفته‌ام.

- خوش به حال تو.

- تو هم می‌توانی از او استفاده کنی، سوفوکل چون نسیم فرح بخش

بهاری است که به هر جاننداری طراوت و تازگی می‌بخشد. برویم شب پایان

می‌یابد و باید کمی خفت.

* * *

بارکا و یارانش خود را برای جشن ازدواج لائوس و سارا، تولم و

المپیا آماده کردند. محوطه وسیع زیر درختان نخل را با فرش‌های

گران‌بهایی که از کاخ جزیره سی‌ترا به دست آورده بودند مفروش

کردند و در بالای محوطه تختی بزرگ از چوب نخل درست کردند

و روی آن را فرشی گسترده کردند.

۱ - دی‌نن مورخ یونانی که سالها در دربار اردشیر دوم می‌زیسته و کتاب‌هایی نوشته و یکی از آنها تاریخ آسیا است در این کتاب از تأسیس دولت آشور تا فتح مصر به دست اردشیر دوم را شرح داده.

۲ - پولی‌نیوس مورخ یونانی که در سالهای ۲۰۵ تا ۱۳۰ قبل از میلاد می‌زیسته و از ثناگویان رومی‌ها بوده.

شب فرا رسیده بود، مشعل‌های بلند سیمین و زرین را که در آنها روغن خوشبوی نارگیل ریخته بودند افروختند. در یکی از کلبه‌های دهکده، زنان یونانی، المپیا و سارا را می‌آراستند و در کلبه دیگر دامادها برای جشن آماده می‌شدند.

صدای دف و سنج و چنگ برخاست و جمعیت در محوطه گرد آمدند. از یک طرف دو عروس که به خوبی آنان را آراسته بودند در رأس زنان دیگر پیش می‌آمدند و از سوی دیگر دامادها و در عقب آنان رفقایشان چون دو صف در کنار تخت‌ها به هم رسیدند. دامادها و عروس‌ها در فاصله یک قدمی ایستادند. آن گاه از سوی دیگر سوفوکل که ردایی بلند پوشیده و تاجی از برگ درخت خرما بر سر نهاده بود و به دستی کاسه‌ای از روغن مقدس و به دست دیگر مشعلی فروزان داشت، نمایان شد. او پیش آمد تا به کنار عروس‌ها و دامادها رسید و آنگاه مشعلش را به مردی که در عقب او بود داد و سپس دستش را بلند کرد. لائوس و سارا، تولم و المپیاد جلوی سوفوکل زانو به زمین زدند و آنگاه او انگشتش را در روغن فرو کرد و به پیشانی آنها مالید و سپس با صدای بلند گفت:

— بنام زوس، به نام ژونو.

آنگاه اورادی زیر لب خواند و بعد دست آنها را در دست یکدیگر نهاد و روی تخت نشاند.

وقتی سوفوکل محوطه را ترک کرد، صدای جمعیت برخاست و جام‌های خود را از شراب پر کردند و زنان یونانی به رقص مشغول شدند.

ساعت‌ها رقص و میخواری ادامه داشت. مهرداد مثل همیشه در گوشه‌ای ایستاده بود و وجد و سرور دوستان را تماشا می‌کرد. ناگه‌ای صدای جیغ زنی از دور به گوشش رسید، به اطراف خود نگاه کرد و با خود گفت:

— چه صدایی بو...؟

صدا دوباره شنیده شد و سوفوکل که در کنار او ایستاده بود گفت:

- مهرداد شنیدی؟

- آری.

- صدا از سوی صخره‌ها می‌آید.

مهرداد چون تیری که از کمان بجهد به سوی صخره‌ها دوید و سوفوکل در عقب او. صدا پی در پی تکرار می‌شد ولی هر بار ضعیف‌تر از بار دگر بود. مهرداد چون گوزنی از سنگی به سنگ دیگر می‌جست تا به جایی که درخت نخلی در میان دو تخته سنگ رسته بود رسید. در زیر پایش زنی با مردی کلنجار می‌رفت.

مهرداد از سنگ فرو جست. به شتاب زن و مرد را از هم جدا کرد. مرد به گوشه‌ای پرتاب شد و مهرداد در چهره زن نگاهی کرد و گفت: "تویی هلن!" مرد به سرعت از جای برخاست، در روشنایی ماه چهره او به خوبی دیده می‌شد و مهرداد گفت:

- آریستونیک!

آن مرد وحشیانه خنده‌ای کرد و فریاد زد:

- تو این جا چه می‌کنی، وحشی؟

- آدم باش، دیوانه شدی؟

برق خنجری درخشید، آریستونیک که قبضه خنجرش را در دست می‌فشرد فریاد زد:

- دور شو، دور شو، تو را نیامده که در کار ما دخالت کنی!

۱ - درباره این لغت کلنجکار که این جانب در نوشته‌های دیگر خود نیز به کار برده‌ام یکی از منتقدین اظهار تعجب کرده و آن را لغتی عامیانه شمرده، باید گفت که اولاً به کار بردن لغت عامیانه چندان عیب نیست و حال آنکه این لغت عامیانه هم نیست بلکه تغییر شکل یافته کالنجار و این کلمه همان کارزار معروف است اما به لهجه مازندرانی و کلمه کالنجار در قرون قبل و زمان دیالمه و شاهان مازندران عنوان عده‌ای از شاهان بوده مثل ابو کالنجار فناخسرو شاه دیلمی و ابو کالنجار فلک‌المعالی

- در کار شما آقای آریستونیک؟

- گفتم دور شو.

در این موقع سوفوکل رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- دیوانگی نکن.

ولی آریستونیک مانند ببری خشمگین به روی مهرداد جست و خنجرش را

فرود آورد. هلن جیغی کشید، سوفوکل فریاد زد:

- مواظب باش.

ولی مهرداد که خونسرد ایستاده بود دست او را در فضا گرفت و هر دو در

غلتیدند.

هیكل آریستونیک دو برابر مهرداد بود و بازوان نیرومندش چون حلقه‌ای

از فولاد بدن مهرداد را در میان گرفته بود و خود را روی مهرداد که به زیر

افتاده بود می‌فشرده. مهرداد زیر بدن سنگین او دست و پا می‌زد، تمام نیرویش را

صرف جلوگیری از فرود آمدن خنجر می‌کرد.

آریستونیک هر دم فشار را بیشتر می‌کرد، مهرداد عرق ریزان و نفس‌زنان

در زیر دست و پای آن مرد از خود دفاع می‌کرد. هلن به آغوش سوفوکل

پناه برده بود و از شدت ترس می‌لرزید.

خنجر پایین می‌آمد و پایین می‌آمد و فاصله نوک آن با سینه مهرداد هر دم

کمتر می‌شد. سوفوکل و هلن از شدت وحشت خود را باخته بودند.

آریستونیک دست چپش را آزاد کرد و گلوی مهرداد را گرفت و فشرد.

خنجر پایین آمد، پایین آمد و نوک آن نیم تنه نازک مهرداد را لمس کرد. سر

مهرداد در شن فرو رفته و فشار زانوان آریستونیک دردی طاقت فرسا در پهلو و

شکم او ایجاد کرده بود.

آریستونیک دندان‌هایش را روی هم می‌فشرده و برای این که ضربه را

محکم‌تر وارد آورد، به سرعت دست خود را از دست مهرداد بیرون کشید و

فریاد زد.

- بمیر ای ملعون، بمیر ای مهرداد و به پدران‌ت که بدان‌ها می‌نازی بییوند.
رومی‌ها و لیزی‌ماک برای مرگ تو جشن خواهند گرفت، ای کسی که از
نسل شجاعان خود را می‌دانی.

دستش را به سرعت بالا برد. خشمی بی‌پایان مهرداد را فرا گرفت، پاهایش
را میان دو پای او نهاد و قبل از این که خنجر فرود آید آریستونیک را به عقب
پرتاب کرد. آریستونیک در فضا چرخ می‌زد و روی شن‌های ساحل افتاد،
مهرداد به سرعت برخاست و فریاد زد.

- جوانی از نسل شجاعان را به این سادگی نمی‌شود کشت.
آنگاه چون شیر خشمگین به سوی آریستونیک جست ولی قبل از این
که بتواند او را به زیر بگیرد مانن را میان آریستونیک و خودش دید.
مانن او را در آغوش گرفت و گفت:

- برادرم چه شده؟

مهرداد با انگشتش آریستونیک را نشان داد و گفت:

- از او بپرسید.

مانن به عقب نگاه کرد ولی آریستونیک نبود و گفت:

- او کجا رفت؟

سوفوکل گفت:

- بدون شک گریخته.

- این زد و خورد برای چه بود، چه شد که شما بدان شتاب مجلس جشن را
ترک کردید؟

- شما چرا به دنبال ما آمدید؟

مانن نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- وقتی تو و سوفوکل بدان عجله مجلس جشن را ترک کردید من متعجب

شدم و کمی بعد به دنبال شما آمدم.

مهرداد هلن را نشان داد و گفت:

- ما صدای جیغ و فریادهای موحش او را شنیدیم.
مانن به هلن گفت:

- شما اینجا چه می‌کردید؟

- من از هیاهو ناراحت می‌شوم، آمدم تا در کنار این دریاچه کمی در سکوت بسر برم که ناگهان این مرد به من حمله کرد.
سوفوکل بازوی مانن را گرفت و گفت:
- برویم.

آن دو به راه افتادند و چون کمی از مهرداد و هلن فاصله گرفتند مانن گفت:

- سوفوکل، نسل شجاعان یعنی چه؟ مقصود مهرداد چه بود؟
- نمی‌دانم مانن.

مانن نگاهی به عقب خود کرد و چون دید مهرداد و هلن از راه دیگری به سوی دهکده می‌روند ایستاد و گفت:
- سوفوکل تو رازی را از ما پنهان می‌کنی. تو می‌دانی این مهرداد کیست، هان؟

- نه مانن.

- من اصراری ندارم ولی این را بدان که مهرداد هر که باشد از دوستان ما است و ما از او دفاع خواهیم کرد.

از سوی دیگر هلن از مهرداد می‌پرسید:

- مهرداد، آریستونیک چه می‌گفت؟ مقصود او از آن حرف‌ها چه بود؟
لیزی ماک، رومی‌ها یعنی چه؟ "
- نمی‌دانم، نمی‌دانم.

موقعی که آنها به محل جشن نزدیک می‌شدند، آریستونیک در کنار دریاچه در پشت صخره نشسته و به فکر فرو رفته بود. او چنان غرق افکار درهم و متشتت خود بود که متوجه نشد مردی به او نزدیک می‌شود. آن مرد

مدتی در دو قدمی او ایستاد و چون آریستونیک را چون مجسمه‌ای ساکت و بی حرکت دید، گامی پیش نهاد و دستش را روی شانه او نهاد.

آریستونیک به شتاب برخاست و گفت:

-تویی ماریوس؟

-آری آقای من، آریستونیک شاهزاده بزرگوار!

-مگر جشن تمام شده؟

-من از پایان جشن اطلاعی ندارم، وقتی مانن به سوی صخره‌ها آمد در

عقب او آمدم.

-خوب.

ماریوس در کنار او نشست و گفت:

-در چه فکری شاهزاده؟

-در فکر فرار.

-آه!

-آری ماریوس، فرار، تو همیشه با من بوده‌ای، دوست و مشاور من

محسوب می‌شوی، من می‌خواهم بگریزم، به سوی آتن خواهم رفت تا با پوبلیوس معامله کنم.

-معامله کنی؟

-آری معامله کنم. آنها تشنه یافتن مهرداد هستند.

-می‌خواهی محل مهرداد را به آنها اطلاع دهی؟

-آری.

-تو یک بنده فراری هستی.

-ولی پوبلیوس نمی‌داند که من بنده حکمران جزیره سی‌ترا هستم. گذشته

از این، ما برای او خبری خواهیم برد که ارزش بسیار دارد. من از او در عوض

این خبر تخت و تاج پدرم را که به خیانت تصاحب کرده‌اند خواهم خواست و

قول می‌دهم که مثل یک شاه دست نشانده در پرکام^۱ به آنها خدمت کنم.
- آیا فکر می‌کنی که بدین وسیله تاج و تخت خود را به دست خواهی آورد؟

- می‌دانی برای رومی‌ها ارزش پنت از پرکام بیشتر است. پرکام و اطرافش به اندازه شهر سینوب پایتخت پنت و حومه آن نیست. چه مانعی دارد که مثل یک شاه دست نشانده در آنجا حکومت کنم، این برای رم ضرری ندارد.
- بسیار خوب، ولی چگونه خود را به یونان برسانیم؟

- بین ماریوس، اینها همه مست و بیهوش افتاده‌اند، در اطراف خلیج کسی نیست. در کشتی بار کایق بزرگ بادبان‌داری هست و آذوقه و آب هم در آنجا یافت می‌شود و در کشتی نگهبانی نیست.
- مطمئن هستی؟

- آری، نگهبان کشتی منم که در حضور تو نشستام. من مخصوصاً امشب داوطلب شدم که بتوانم بگریزم.

- پس تو مدتی است که در فکر فراری؟

- آری، فردای شب فرار از سی‌ترا وقتی مهرداد را روی عرشه کشتی دیدم.

- تو او را چگونه شناختی؟

- از مدالی که به گردن دارد و از شباهتی که بین او و تابلوی نقاشی پدرش

هست.

- برویم، ولی آیا تو پولی همراه داری؟

۱ - پرکام کشوری بود در میسنیه آسیای صغیر در فاصله کمی از دریای اژه آنالوس سوم آخرین شاه پرکام که مصروع بود به موجب وصیت‌نامه‌ای تخت و تاج خود را به رومی‌ها بخشید و پسر او آریستونیک از زن غیرعقدی، وصیت‌نامه مزبور را تکذیب و با رومی‌ها در افتاد بعضی از مورخین تاریخ این واقعه را ۱۳۰ قبل از میلاد نوشته‌اند ولی با شواهد غیرقابل انکاری که در دست است این واقعه باید در حدود سال‌ها ۱۱۱۸ و ۱۲۰ قبل از میلاد روی داده باشد و باید دانست که این پرکام را نباید با ارک شهر داستانی تروا و شاه آن که پرکام نام داشت اشتباه کرد.

- آری ماریوس، به اندازه‌ای که چند ماهی مخارج خود را تأمین کنیم
دارم.

- می‌خواهی مدیترانه را با قایق بیمایی؟

- نه، من از مانن شنیده‌ام که از اینجا تا آپلونیا بندر سیرنائیک در حدود
۱۰۰ ستاد است و ما با قایق به راحتی خود را به آپلونیا می‌رسانیم و از آنجا به
آتن می‌رویم یا...

- به رم.

- آری اگر شنیدیم که مارکوس مارینوس کنسول در آتن است به آتن
می‌رویم و اگر نه به رم بازگشته بود، می‌رویم رم.

- ولی کنسول در آتن خواهد ماند، زیرا وضع آسیا مغشوش است.
اطمنیان دارم که او به سوی رم نخواهد رفت.
- بسیار خوب از آپلونیا به آتن می‌رویم.

فصل چهارم

نقشه‌های کنسول

در یکی از اتاق‌های کاخ مجلل آتن که مقرر فرماندار یونان بود مارکوس مارینیوس کنسول و پوبلیوس فرماندار، به سخنان مردی که او را خوب می‌شناسیم و او همان دیمتریوس رئیس جاسوسان روم در کشور پنت است گوش می‌دادند.

دیمتریوس گفت:

— بلی سردار بزرگ، او اکنون نقشه‌های جدیدی طرح می‌کند، تمام پنت را بین مهاجرین یونانی و سامارات‌هایی که از کریمه آمده‌اند تقسیم کرده. دیگر اهالی پنت صاحب یک وجب زمین نیستند و ملاکین و ثروتمندان را از بین برده. روستایان پنتی حال برای اربابان جدید خود کار می‌کنند.

— آیا کسی با او مخالفت نکرد؟

— نه، همه مانند بره، مثل گوسفند سر به زیر افکندند و به سوی سلاح‌خانه رفتند. از طرفداران مهرداد خبری نیست و به کوه‌های دور دست پناه برده‌اند. شهرنشینان به کارهایی که در دهات شده اهمیت نمی‌دهند، برای آنها تفاوتی نمی‌کند، آنها در فکر معاملات خود هستند.

کنسول روی به پوبلیوس کرد و گفت:

- می‌بینی، می‌فهمی او چه می‌خواهد بکند؟

او اکنون هزاران طرفدار برای خود درست کرده. فردا سامارات‌ها و یونانیان مردانه برای او شمشیر خواهند زد، زیرا می‌دانند اگر لیزی‌ماک از بین برود آنها دیگر صاحب زمین نخواهند بود.

پوبلیوس روی به دیمتریوس کرد و گفت:

- آیا نمی‌شود دهقانان و روستاییان را علیه اربابان جدید و لیزی‌ماک به

قیام تحریک کرد؟

- گمان نمی‌کنم، لیزی‌ماک مردی است دوراندیش و مزور. هر چند نقشه‌هایش درباره مهرداد نقش بر آب شد ولی در جهات دیگر موفق شده منظور خود را عملی کند. روستاییان پنت مردمانی مفلوک و گرسنه هستند. آنها را همیشه محتاج و گرسنه نگه می‌دارند تا خیال انقلاب را نکنند، وانگهی از یک مشت دهقان پراکنده در برابر نزدیک به چهل هزار مرد مسلح چه کاری ساخته است؟

- چهل هزار؟

- آری سردار، ارتش داوطلب یونانی که از سابق در پنت بود و لیزی‌ماک فرمانده آن محسوب می‌شد در حدود بیست هزار نفر بودند و اخیراً نیز در حدود پانزده هزار یونانی و مقدونی، تراکی و پنج هزار از سامارات‌ها به او پیوسته‌اند که همه اینها در پنت صاحب آب و خاک شده‌اند. علاوه بر اینها سربازان ملی پنت که سابقاً تحت فرمان آری‌برزن بودند و اکنون آریستید بدان‌ها فرمان می‌دهد در حدود ده هزار نفر هستند و اخیراً شنیدم که لیزی‌ماک این ارتش را به هم خواهد زد.

- مرخص می‌کنی؟

- نه، بلکه این ده هزار نفر را بین آن بیست هزار نفر تقسیم می‌کند که مبادا

علیه او قیام کنند.

کنسول به سوی پنجره رفت و نگاهی به باغ بزرگ اطراف عمارت افکند

و گفت:

- مشکل بزرگی شده. پوبلیوس ما نمی‌توانیم از آسیا صرف نظر کنیم، آسیا برای ما جنبه حیاتی دارد. می‌دانی برای چه فقط آسیا ما را تهدید می‌کند؟ ما از هیچ سو بیم نداریم، یونانیان تا گلو در لجن فساد خود فرو رفته‌اند و فرمانفرمایی ما را گردن نهاده‌اند. مصری‌ها به توطئه بازی‌های خود مشغول هستند و به زودی به پای ما خواهند افتاد ولی آسیا، این قاره قدیمی که در دل خود دولت‌های بزرگی را پرورده، بخصوص ایران، برای ما خطر بزرگی محسوب شود. پارت همه دول کوچک اطراف خود را بلعیده، ارمنستان دست نشانده آن کشور شده و بعید نیست که پارت‌ها هوس کنند که متصرفات قدیم هخامنشیان را مالک شوند و در ساحل مدیترانه رو به روی ما بنشینند. ما باید قبل از این که پارت مالک آسیای صغیر و سوریه و فلسطین شود این محل‌ها را تصرف کنیم. "

- می‌دانم کنسول، ولی هیچ مانعی نمی‌بینم که ارتش خود را به آسیا بفرستیم.

- نه، فعلاً زود است اگر ما بخواهیم دست به حمله مسلحانه بزنیم بعید نیست که پارت‌ها، آرامنه، سلوکی‌ها و لیزی‌ماک علیه ما با یکدیگر متحد شوند و حتماً خواهند شد هرگاه سواران پارتی و نیزه‌داران سلوکی، با شمشیرزنان ارمنی و سربازان لیزی‌ماک در یک جبهه قرار گیرند و سردارانی مثل سرداران اشکانی و لیزی‌ماک فرماندهی آنان را به عهده بگیرند، شکست ما حتمی است. ما قبلاً باید با ایجاد نفاق و جنگ‌های داخلی اینها را ضعیف کنیم. اگر دیدی تشکیل ایالت آسیایی با مانعی برخورد نکرد، برای این بود که آتالوس به میل خود کشورش را به ما بخشید و سرزمین‌های اطراف پرکام هم صاحب درستی نداشتند. در ثانی هیچ گاه قدم اول دشمن را متوحش نمی‌کند، قدم‌های بعدی آنها را می‌ترساند و با یکدیگر متحد می‌شوند.

- حال چه باید کرد؟

- نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم. من می‌بایست همین روزها به رم بازگردم ولی مثل این که باید بمانم. لیزی ماک به ما خیانت کرد و روزی که به او پر و بال می‌دادند من چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردم ولی کسی حرف مرا گوش نداد.

سپس روی به دیمتریوس کرد و گفت:

- واقعاً مایوسی که بشود مردم را علیه لیزی ماک شوراند؟

- آری سردار، مگر...

- مگر چه؟

- مگر این که مهرداد به پنت بازگردد.

- یعنی فقط او می‌تواند مردم را برانگیزد؟

- آری.

- و این به ضرر ما است، کاملاً به ضرر ما است. برزگر پنتی وقتی شمشیر به دست گرفت و به دنبال مهرداد افتاد دیگر شمشیرش را به زمین نمی‌گذارد.

پوبلیوس گفت:

- بلی سردار، من هم با شما هم عقیده‌ام، زنده گذاشتن مهرداد کار بی‌معنی بود. می‌بایست در همان روز که به دست ما افتاد او را می‌کشتیم. امروز موفقیت مهرداد برای ما خطرناک است، اگر او بر سلطنت پنت مستقر شود با لطماتی که از ما دیده و مردان دوراندیشی که اطرافش هستند مشکلات بزرگی برای ما پیش خواهد آورد.

- نه پوبلیوس، نه تا این حد.

- مسلماً سردار، شاهان دیگر آسیای صغیر، حتی سلوکی‌ها به اندازه مهرداد مورد توجه نیستند، او را پدرش خوب تربیت کرده، در ثانی یونانیان چون مادر او یونانی است او را از خود می‌دانند و آسیایی‌ها چون او را از اعقاب هخامنشیان می‌دانند دوستش دارند. فقط اوست که دارای یک چنین موقعیتی است و همان‌هایی که دیروز در اطراف پدرش بودند گرد او هستند. دیروز

آری برزن دوراندیش بود، امروز پسر او سپهرداد. مهران هم زنده است، در زمان مهرداد پنجم نقشه‌های خطرناک را همین مهران طرح می‌کرد. مگر شما اسنادی را که در اختیارتان گذاشتم نخواندید، نامه‌های لیزی‌ماک را مطالعه نکردید؟ آنها با شاهان کاپادوکیه بی‌تی‌نیه^۱ متحد شده بودند و قرار بود مهران برای استخدام پنجاه هزار سوار به اطراف کریمه برود. آنها با مخالفین ما در تراکیه، یونان و بیزانس ارتباط برقرار کرده بودند و می‌بایست مهران با سکاهايش در بندر آپولونیا در تراکیه پیاده شود و به کمک مردم تراکیه وارد مقدونیه و شمال یونان بشود و شاهان دیگر با سپاهیان بومی و سربازان اجیر لیزی‌ماک وارد بیزانس بشوند و از دو طرف به شهرهای یونان حمله کنند. اگر این نقشه اجرا می‌شد، به طوری که قرار گذاشته بودند، به محض نزدیک شدن ارتش آنان، اهالی شهرهای یونان علیه ما قیام می‌کردند وضع ما به چه شکلی در می‌آمد؟ امروز هم آنها در فکر اجرای یک چنین نقشه‌ای هستند. روزی که مهرداد وارد سینوب شود و تاج پدرش را بر سر بگذارد این نقشه جسورانه را اجرا خواهند کرد.

- به هر حال لیزی‌ماک بهتر است.

- شکی نیست، برای این که لیزی‌ماک از حدود پنت نمی‌تواند تجاوز کند، نه آسیایی‌ها او را قبول خواهند کرد و نه یونانیان. ما اکنون با تشکیل ایالت آسیایی گامی به مقصود نزدیک شده‌ایم و اگر بتوانیم برای لیزی‌ماک رقیبی بتراشیم، یک رقیب از قماش خودش، راستی دیمتریوس، لاودیس در چه حال است؟

- لاودیس مطیع و بنده لیزی‌مالک شده. او فقط به عیاشی و شهوترانی‌های خود فکر می‌کند، و اما دوباره یافتن رقیب برای لیزی‌ماک، فعلاً در پنت چنین

۱ - دو ناحیه در آسیای صغیر که در شمال غربی و جنوب شرقی پنت واقع بودند و شاهان آن چون شاهان پنت از اعقاب هخامنشیان به شمار می‌رفتند.

کسی وجود ندارد.

کنسول که هنوز جلوی پنجره ایستاده بود چرخ می زد و روی خود را به سوی دیمتریوس کرد و گفت:

- فکر می‌کنی او به پنت باز گشته باشد؟

- نه، او در پنت نیست.

کنسول گفت:

- مطمئنی؟

- آری سردار اوضاع و احوال نشان می‌دهد که مهرداد در پنت نیست.

پوبلیوس در حالی که دستانش را بهم می‌مالید گفت:

- او را از دست داده‌ایم، مانوس بی عرضه. واقعاً، بی عرضه.

کنسول گفت:

- آیا از کسانی که به اطراف فرستاده‌ای خبری نرسیده؟

- نه و من اطمینان دارم که او هنوز در میان دزدان دریایی است. من

اطمینان دارم سردار، مهرداد پناهگاهی بهتر از کشتی دزدان برای خود پیدا نمی‌کند.

- نفهمیدید که پناهگاه این دزدان کجا است؟

- نه، فقط از اظهارات مانوس به فرماندار بندر تنار معلوم است که آنها در

ساحل افریقا پناهگاهی برای خود درست کرده‌اند.

- و شما برای یافتن پناهگاه آنها اقدامی نکرده‌اید؟

- چرا سردار، ما چندین کشتی کوچک و سریع‌السیر را مأمور سواحل

افریقا کردیم و آنها در آن حوالی مشغول جستجو هستند.

- به هر حال آقای فرماندار ما وضع مشکلی پیدا کرده‌ایم و باید راه حلی

یافت. شما آقای دیمتریوس باید شکل کار خود را عوض کنید. کسب و

ارسال خبر درد ما را دوا نمی‌کند شما باید کسانی را بیابید که علیه لیزی ما ک

وارد عمل شوند و برای او دردسر درست کنند.

کنسول دوباره به سوی پنجره رفت و در حالی که باغ را تماشا می‌کرد گفت:

— از آریستونیک چه خبر؟ این پسر حرامزاده آنالوس به کدام طرف رفته؟
— وجود و عدم آریستونیک برای ما بی تفاوت است. او به اندازه یک ریزه
شن ارزش ندارد. او بدون شک به سوی قلب آسیا رفته تا خود را به نام
شاهزاده پرکام به نان و آبی برساند.

— من با عقیده شما موافق نیستم آقای پوبلیوس، هیچ موافق نیستم. این
روش را کنار بگذارید، یک وقت همین کسی که او را ریزه شن می‌دانید ممکن
است خطرات بزرگی برای ما درست کند، می‌فهمید؟ اگر آیندگان بخوانند که
دولت با عظمت روم با کودک ۱۵ ساله‌ای در افتاده بود، پیش خود خواهند
گفت: " که یا دروغ است و یا زمامداران روم دیوانه بودند ولی اگر با دقت
موضوع را مطالعه کنند خواهند فهمید که در این مورد بخصوص، این کودک
از مردان جنگی خطرناک‌تر است. آیا عقیده شما چنین نیست؟
— همین‌طور است آقای کنسول.

— آریستونیک نیز به همین، آیا فکر می‌کنید مردم آن قسمت از آسیای
صغیر که امروز ایالت آسیایی نام دارد با رضا و میل یوغ بندگی ما را به
گردن گرفته‌اند؟ و به میل خود املاک و زمین‌ها و تجارت خود را به رومی‌ها
واگذار می‌کنند؟ مسلماً نه، پس برای آنان یک دستاویز لازم است که بر ضد
ما برخیزند و آریستونیک بعد از مهرداد دستاویز بدی نیست.
— حق با شما است.

— به هر حال خواهش می‌کنم دستور بدهید بیشتر برای یافتن مهرداد
کوشش کنند و شما آقای دیمتریوس کسی را بیابید که بتوانیم او را علیه
لیزی‌ماک برانگیزیم. سیاست ما اقتضا نمی‌کند که پنت آرام باشد و
لیزی‌ماک خود را تقویت کند.

دیمتریوس گفت:

- آیا اجازه می‌فرمایید که فردا من به سوی پنت بروم؟
- میل شما است، ولی من خیال دارم سفری به پرکام بروم و تا آنجا
می‌توانید همراه من باشید.

مردی از پشت در گفت:

- نامه‌ای برای فرماندار.

- بیا تو.

مرد در را گشود و به درون رفت و لوله‌ای پوست به دست فرماندار داد.
پوبلیوس لوله را گشود و نگاهی به نوشته آن کرد و گفت:

- آقای کنسول.

کنسول به سوی او چرخید و گفت:

- موضوع مهمی است؟

- آری آقای کنسول، بسیار مهم!

- خواهش می‌کنم بخوانید.

پوبلیوس لوله پوست را دوباره گشود و چنین خواند:

سردار بزرگ مارکوس مارینوس، سلام آریستونیک شاهزاده پرکام را

قبول کنید.

من برای روم بزرگ که امروز به حق صاحب جهان است خدمتگزاری

ناچیز هستم و چون گاهی آسایش آقایان در این است که خدمتکار از

آنان دور شود و مزاحم نگردد، لذا تصمیم گرفتم که آسیا و اروپا را ترک

کنم و در گوشه‌ای دور افتاده عمری بگذرانم. هر چند که وجود ناچیز من

نمی‌توانست برای سروران معظم ایجاد مزاحمتی کند ولی به هر حال دوری

من بیشتر خاطر خطیر صاحبان قدرت و اقتدار را آسوده می‌کرد. وقتی

آسیا را به قصد افریقا ترک کردم اسیر دزدان دریایی شدم.

مارکوس قدمی جلو نهاد و گفت: "پوبلیوس مثل این که..."

- اجازه بدهید سردار.

آنها مرا به پناهگاه خود که در ساحل افریقا است بردند و من در آنجا کسی را دیدم که می‌دانم رهبران ارجمند روم بزرگ در جستجوی او هستند. آن کس مهرداد شاهزاده پنت است و من جان خود را به خطر افکندم و شبانه گریختم تا این خبر مهم را به عرض خداوندگاران خود برسانم و هرگاه امر می‌فرمایند ناوگان پیروزمند روم کبیر را به خفاگاه راهزنان راهنمایی کنم.

غلام جان‌نثار آریستونیک.

پوبلیوس نگاهی به کنسول کرد و گفت:

— بد نشد.

— او کجا است؟

سرباز که در آستانه در ایستاده بود گفت:

— آورنده نامه در اتاق نگهبان کاخ منتظر است.

— او را بیاورید.

سرباز خارج شد و کنسول گفت:

— می‌دانید او به چه امیدی دست به چنین اقدامی زده؟

— آری، او امیدوار است که در عوض این خدمت ما او را به صورت یک

شاه دست نشانده در پرکام مستقر کنیم.

کنسول شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

— عقیده تو چیست؟

— باید دید اوضاع از چه قرار خواهد بود. آریستونیک جوانی است مزور،

دورو، خودخواه، کینه‌توز، نیرنگ‌باز، دانا و موقع‌شناس، او فهمیده که جنگ

و مخالفت با روم برای او سودی ندارد، لذا به سوی ما آمده. شاید هم بین او و

مهرداد نقاری پیش آمده باشد، به هر حال فعلاً وجود او برای ما لازم است.

کنسول دوباره به سوی پنجره رفت و گفت:

— عیبی ندارد، او شاه دست نشانده روم در پرکام خواهد بود فقط پرکام، و

فرمانده ارتش ما در آسیا او را تحت نظر خواهد گرفت. هیچ عیبی ندارد، کاملاً موافقم، ولی نه برای مدتی دراز، نه، به هر حال فعلاً لازم است.

در این موقع انگشتی به در خورد. پوبلیوس در را گشود. در آستانه در آریستونیک نمایان شد، او لباسی از پارچه‌ای کم قیمت و پست به تن داشت، لباسی که مردمان کوچه و بازار و غلامان به تن می‌کردند، او مخصوصاً چنین لباسی پوشیده بود تا بیشتر رحم و عطوفت کنسول را برانگیزد. کمی در آستانه در توقف کرد، کنسول با اشاره دست او را به درون خواند. او به سرعت پیش رفت، جلوی کنسول زانو به زمین زد و چون بردگان گنهگار که از صاحب و مولای خود امید عفو و بخشش دارند، دامن ردای کنسول را گرفت و بوسید و به چشم کشید و گفت:

- سرور من، امیدوارم که بنده‌ات را ببخشایی.

آنگاه در حالی که دامن کنسول را در دست داشت سر بلند کرد و در چشمان کنسول خیره شد و گفت:

- صاحب من، اگر گمان می‌کنی زنده ماندن آریستونیک برای روم بزرگ ملالت‌بار است امر فرما تا با دست خود به زندگی خویش خاتمه دهم. " کنسول در حالی که لبخندی بر لب داشت بازوی او را گرفت و گفت:

- برخیز، روم نسبت به دوستان خود مهربان است، امیدوار باش.

آریستونیک برخاست و در حالی که گردنش را به سوی شانه چپ خم کرده و دستانش را روی سینه نهاده بود قدمی از کنسول دور شد و ساکت ایستاد. کنسول و پوبلیوس نگاهی به یکدیگر کردند و لبخندی در لبان آن دو نمایان شد. کنسول به پوبلیوس اشاره‌ای کرد و پوبلیوس دستش را روی شانه آریستونیک نهاد و گفت:

- شاهزاده از این که شما به سوی ما بازگشتید بسیار خرسند هستیم. موجب تأسف ما بود اگر شما نقشه خود را تعقیب می‌کردید و به گوشه دور افتاده‌ای پناه می‌بردید. روم به دوستان ارجمندی چون شما محتاج است.

آریستونیک سر بلند کرد و گفت:

- آیا روم بزرگ مرا عفو می‌کند؟

کنسول دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- شاهزاده بزرگوار، شما مرتکب گناهی نشده‌اید که محتاج عفو باشد، شما

دوست روم هستید و من به نام سنای روم، به نام ملت رم دست دوستی به سوی شما دراز می‌کنم.

آریستونیک دست کنسول را فشرد و سپس کنسول بازوی او را گرفت و گفت:

- آقای پوبلیوس، خوانسالار شما در آستانه اتاق ایستاده، گویا می‌خواهد

اعلام کند که غذای ظهر آماده است، این طور نیست؟

مردی که در آستانه اتاق ایستاده بود تعظیمی کرد و کنسول در حالی که

بازوی آریستونیک را در دست داشت به سوی در اتاق نهارخوری رفت و گفت:

- ما صحبت خود را در موقع غذا خوردن ادامه می‌دهیم.

خوانسالار در اتاق غذاخوری را گشود، میز بزرگ و طویلی در وسط اتاق

نهاده بودند. این میز در میان سه کاناپه قرار داده شده بود و در روی آن میان

ظرف‌های طلایی، گوشت انواع پرندگان و خوراک‌های رنگارنگ دست

پخت آشپزان استاد یونانی دیده می‌شد^۱ و در میان گلدان‌های طلا گلهای

۱- روم قبل از این که یک دولت جهانی شود بخصوص قبل از این که مالک یونان گردد کشوری بود که مردمانش با قناعت زندگی می‌کردند و نه در لباس و نه در غذا خوردن آنان تکلفی نبود و در خانهای ساده و زندگی بی آرایش داشتند ولی پس از تصرف یونان این وضع تغییر کرد. تیت‌لیو مورخ مشهور در این باره می‌نویسد: " ما جهان را فتح کردیم، یونان به ضرب شمشیر از آن ما شد ولی او اخلاق و تمدن خود را به ما تحمیل کرد و مردم روم اخلاق فاسد و راحت‌طلبی یونانیان و تجمل‌دوستی آنان را تقلید می‌کنند. این است انتقام بزرگی که یک ملت مغلوب از ما گرفت و این عادات، موجبات شکست ما را فراهم می‌کند.

خوشبو نهاده بودند. کنسول بالای میز روی مخده ضخمی که بر فراز کاناپه گسترده بودند نشست و چهار بالش نرم در زیر بازوی چپ نهاد و پاهایش را روی مخده دراز کرد.

آریستونیک در طرف راست و پوبلیوس در طرف چپ کنسول به همان وضع دلم دادند و مستخدمین ظروف غذاها از روی میز برداشته و ابتدا به کنسول و به دو نفر دیگر عرضه کردند. آنها با نوک انگشتان خود گوشت‌های پخته و سرخ شده را در دهان نهادند و چون مزه و طعم آن را مطبوع طبع یافتند، ظرف غذا را از پیشخدمت می‌گرفتند و جلوی خود نهادند.

پشت سر هر یک جوانی زیبارو که تنگی و گیلاسی در دست داشت ایستاده بود. در انتهای تالار بزرگ چند نوازنده مشغول نواختن چنگ بودند. پوبلیوس و کنسول با روی گشاده و لبانی خندان پی در پی به آریستونیک غذا و شراب تعارف می‌کردند. کنسول به خوانسالار که در عقب او ایستاده بود گفت:

- مگر نمی‌بینی که میهمانی محترم در سر میز است، تو به جای این که در پشت من بایستی باید از میهمان عالی مقام من پذیرایی کنی؟
خوانسالار متوجه آریستونیک شد و به خدمت او مشغول شد و کنسول در حالی که به آریستونیک نگاه می‌کرد گفت:
- شاهزاده، من علاقه‌مند هستم که شما هر چه زودتر به آسیا باز گردید، پرکام منتظر شما است.

برقی در چشمان آریستونیک درخشید که از نظر تیزبین کنسول مخفی نماند و کنسول به سخن خود ادامه داد:

- ولی من می‌خواهم از شما خواهشی بکنم.
آریستونیک گفت:

- امر بفرمایید، من برای اجرای اوامر شما آماده‌ام.

- بلی می‌خواهم از شما خواهشی بکنم، هر چند زحمت است ولی به هر حال برای شما و دولت روم لازم به نظر می‌رسد که سفری به لیبیا^۱ تشریف ببرید.
- اطاعت می‌کنم.

- دستور می‌دهم که پنجاه کشتی همراه شما حرکت کند و فرمانده لژیون پیاده ارتش خود را با دو هزار سرباز در رکاب شما می‌فرستم و پس از این که ماجرای لیبیا خاتمه پذیرفت شما به سوی آسیا حرکت خواهید کرد و من در پرکام منتظر شما خواهم بود.

- چه موقع باید حرکت کنم؟

- چه وقت بهتر است؟

- هر چه زودتر بهتر، فردا صبح.

- بسیار خوب، بعد از خاتمه کار لیبیا شما به پرکام مراجعت می‌کنید و من برای این که به شما و دیگر شاهان آسیا ثابت شود که دولت رم جز دوستی و همکاری با شاهان آسیا نظر دیگری ندارد، با دست خود تاج مرحوم پدرتان را که به موجب وصیت‌نامه خود به رم بخشیده بر سر شما می‌گذارم.
- متشکرم سردار بزرگ.

- بلی باید همه بدانند که رم نظری و طعمی ندارد، فقط دوستی و همکاری آسیاییان را طالب است.

- من می‌دانم حضرت کنسول ولی باید به مردم فهماند.

- شما می‌فهمانید، مردم آسیا از شاهزاده آریستونیک قبول خواهند کرد که رم یک دوست است. فقط ما از آسیاییان آن هم نه همه آسیا، بلکه سواحل مدیترانه می‌خواهیم که اجازه دهند که ما در خاک آنان ساخلوی نظامی داشته باشیم و مهاجرین رمی سهمی از آب و خاک ببرند.
- عیبی ندارد، همه موافقت خواهند کرد.

۱ - لیبی کنونی که از کشورهای شمال آفریقایی است و مردم آن مسلمان هستند و رئیس جمهوری کنونی آن قذافی مرد خبرساز جهانی عرب است.

- این به نفع شما است، یعنی به نفع مردم است. می‌بینید که پارت با چه سرعتی بزرگ می‌شود! این‌ها مردمانی وحشی و عاری از تمدن هستند، اینها اگر مالک آسیا شوند تمدن یونان را لگدمال خواهند کرد. کاخ‌های باشکوه شما و معابد عظیم، اصطبل اسبان خواهد شد. سربازان رومی حافظ تمدن ملل آسیا در قبال وحشیان پارتی هستند.

- می‌دانم، من می‌فهمم.

- باید به آسیایی‌ها فهماند. بخصوص به اهالی آسیای صغیر، سوریه و فلسطین، به آرامنه. ما می‌دانیم که پارتی‌ها چه مردمان وحشی‌ای هستند، تمام آثار تمدن یونان را در آسیای شرقی، در آن قسمتی که به تصرف پارت درآمده از بین برده‌اند، کتاب‌ها را سوزانده‌اند، کاخ‌ها، حتی کاخ‌های شاهان پارسی را از بین برده‌اند. هیچ کس حق ندارد به زبان زیبای یونانی صحبت کند، این‌ها همین وضع را برای آسیای صغیر نیز به ارمغان خواهند آورد. ما رومی‌ها خود را موظف می‌دانیم که از تمدن و علوم انسانی در برابر تهاجم پارت‌های وحشی حمایت کنیم، این وظیفه‌ای است که ژوپیتر بر عهده ما نهاده.

- من امیدوارم که بتوانم در این راه خدمات ذی‌قیمتی به روم بزرگ بکنم.

- آقای من، شاهزاده عزیزم، متوجه باشید، به ما، یعنی به روم کمک نمی‌کنید، پارت‌های وحشی به ملت روم خساراتی وارد نخواهند کرد، روم در آن سوی دریا از هر گونه تجاوزی در امان است، شما هر چه می‌کنید برای خودتان می‌کنید و ما رومی‌ها به تحریک حس تمدن دوستی و کمک به هم نوع، برای شما و دفاع از آزادی و تمدن شما وارد عرصه پیکار شدیم.

- حق است، همین طور است، ما مرهون شما هستیم و باید در رسیدن به هدف مشترک شما را یاری کنیم.

- احسنت، شما باید این نظر و هدف عالی را به مردم آسیا بفهمانید.

- خواهم فهماند، حتماً می‌فهمند.

کنسول از پشت میز بلند شد و روی به پوبلیوس کرد و گفت:
- آقای فرماندار شاهزاده در آتن خانهای ندارند ایشان میهمان ما هستند.
پوبلیوس گفت:

- برای ایشان اتاقی در نظر گرفته شده، خوانسالار شاهزاده را راهنمایی
خواهد کرد، آیا شاهزاده کسانی را همراه خود دارند؟
- بلی مردی به نام ماریوس که خدمتکار من است، او در اتاق نگهبانان
مانده.

پوبلیوس روی به خوانسالار کرد و گفت:
- دستور بده برای آقای ماریوس نیز اتاقی آماده کنند، البته اگر نزدیک
اتاق شاهزاده باشد بهتر است زیرا او اخلاق آقای خود را بهتر می‌داند تا شما.
سپس کنسول روی به آریستونیک کرد و گفت:
- شاهزاده عزیز، کمی استراحت کنید شب یکدیگر را خواهیم دید.
آن گاه در برابر آریستونیک سر فرود آورد و به همراه پوبلیوس از اتاق
نهارخوری خارج شد و به اطاق نخستین باز گشتند. پوبلیوس گفت:
- بد نشد.

- نه نه، خیلی خوب شد. فعلاً این جوانک احمق به درد ما می‌خورد.
باز گشتن او به پرکام به شاهان آسیای صغیر خواهد فهماند که ما به تاج و
تخت آنان کاری نداریم و فقط طالب دوستی و همکاری با آنها هستیم. بدین
ترتیب می‌توانیم رفته رفته نفوذ خود را توسعه دهیم و در موقع مناسب نقشه
خود را اجرا کنیم.

- اما لیزی ما ک؟

- اما لیزی ما ک، این یونانی بلند پرواز و هوشیار برای او هم فکری باید
کرد. اول باید شاهان آسیای صغیر را به سوی خود جلب کنیم و بعد به او
بپردازیم. من نقشه‌ای برای سرکوبی او طرح کرده‌ام ولی اجرای آن را باید به
موقع مناسبی موکول کرد. خوب دستور بده ناوگان ما آماده شوند. لپید با

هزار سرباز به همراه آریستونیک برای دستگیری مهرداد خواهد رفت و به محض این که او را گرفتند کارش را تمام می‌کنند. نباید دیگر او زنده باشد.

* * *

قصر تاریخی و قدیمی پرکام در وسط شهر میان باغ بزرگی بنا شده بود. دو رود کوچک سلی‌نوس و تی‌س^۱ در وسط این باغ به هم می‌پیوستند و از این به هم پیوستگی دریاچه بزرگی ایجاد شده بود که تا زیر دیوار شرقی عمارت باغ ادامه می‌یافت و راهرو پهن طبقه اول قصر به اسکله طولی از سنگ سیاه منتهی می‌شد که تا اواسط دریاچه پیش رفته بود و شاهان پرکام قایق‌های زیبای تفریحی خود را در کنار این اسکله نگه می‌داشتند. دو رود سلی‌نوس و تی‌س که یکی از شمال شرقی و دیگری از شمال وارد شهر پرکام می‌شدند و در وسط قصر سلطنتی به هم پیوسته و در جهت غربی از شهر خارج می‌شدند. فرمانداران ایرانی پرکام در اطراف رود دیواره‌ای بلند از سنگ ساخته بودند و پل‌های بزرگ سنگی شهر را که به سه قسمت تقسیم شده بود به هم مرتبط می‌کردند. کشاورزان اطراف و ماهیگیران ساحل دریا امتعه خود را به وسیله قایق به شهر می‌آوردند.

مارکوس مارینوس کنسول روم به پرکام وارد شده و در قصر سکنی گزیده بود. او در زیر آلاچیق بزرگی که در کنار دریاچه درست کرده بودند نشسته بود و گزارش‌های مأمورین خود را رسیدگی می‌کرد. روبه‌روی او پل امیل معاونش لوله‌های پوستی را می‌گشود و نوشته‌ها را می‌خواند و به ترتیب روی هم می‌نهاد تا کنسول نیز ملاحظه کند و دستورهای لازم را بدهد.

دو سرباز نیزه‌دار در طرفین در ورودی آلاچیق ایستاده بودند و کمی دورتر از آنها عده‌ای که از لباسشان معلوم بود پیک هستند منتظر دستور بودند.

۱ - این دو رودخانه امروز پرکام‌چای نام دارند و به رود کالیک می‌ریزد.

کنسول سر بلند کرد و نگاهی به معاون خود افکند و گفت:
- این نامه را بخوان.

پل امیل نامه را گرفت. کنسول گفت:

- می‌بینی چگونه شاهان پوسیده بازیچه دست ما می‌شوند. حال دو شاه یکی نیکومد، شاه بی‌تی‌نیه^۱ و دیگری آریارت، شاه کاپادوکیه^۲ رو به روی یکدیگر قرار خواهند گرفت و آخرین قوای خود را در یک جنگ بی مصرف از بین خواهند برد و...
- و چه؟

- این را فردا خواهید فهمید، فردایی که زیاد دور نخواهد بود.
کنسول به چهار بالشی که پشت او نهاده بودند تکیه داد و در حالی که به افق بی انتها نگاه می‌کرد گفت:

- و، و، آری این «و» بسیار پر معنی است و سال‌های بعد یک سردار، نمی‌دانم کی و چه کسی از بندر تیرنا^۳ با سپاه خود به کشتی می‌نشیند و به آسیا وارد می‌شود و این شاهان کوچک و پر مدعا را که معنی سلطنت را در تجمل، در زرق و برق می‌دانند یکی پس از دیگری مانند مرغی که دانه برچیند از جلوی خود برمی‌دارد و به روم باز می‌گردد. شاهان و سرداران اسیر را در جشن فتحی که برای او خواهند گرفت در پشت گردونه زرین خود که دوازده اسب سپید آن را خواهند کشید می‌اندازد و فخر می‌کند که فاتح بزرگی است.

۱- کاپادوکیه آن قسم از آسیای صغیر بود که از شمال به دریای سیاه و از جنوب کوه‌های تورس و از شرق رود فرات و کشور پنت و از سمت غرب بروز قزل ایرماق و کشور بی‌تی‌نیه، محدود می‌گردید. شاهان کاپادوکیه نسب خود را به هخامنشیان می‌رساندند، آنس‌سا خواهر کمبوجیه زن فارناک شاه کاپادوکیه گردید و شاهان این کشور از سوی مادر به شاهان هخامنشی می‌پیوستند.

۲- بی‌تی‌نیه محدود بود از شرق به پنت، غرب ایالت آسیایی روم، جنوب کاپادوکیه و ایالت آسیایی و شمال دریای سیاه و مرمره در این زمان پافلان گونه نیز جزو این مملکت بود.

۳- تیرنا بندری در مشرق ایتالیا.

در آن روز هیچ کس به یاد نمی آورد که زحمات شبانه روزی شخصی به نام مارکوس مارینوس موجب فتح سردار شده است. روم بزرگ پیش خواهد رفت تا کجا نمی دانم. من فکر می کنم روزی لژیونرهای رومی از جاهایی که روزی اسکندر از آن جاها گذشت بگذرند، برای سربازان شجاع رمی هیچ سد و مانعی غیر قابل عبور نخواهد بود. اکنون دیگر ما جایی را برای فتح نداریم، جز آسیا و ما این قاره بزرگ و متکبر را که به شاهان بزرگ گذشته خود می نازد به زانو در خواهیم آورد، روم پایتخت جهان خواهد شد.

کنسول سکوت کرد و همچنان به نقطه مجهولی در افق می نگریست و پل امیل چشم به او داشت و آرزوهای کنسول را در نظر مجسم می کرد. کنسول سکوت را شکست و گفت:

— بلی آقای پل امیل، ما امروز به راهی می رویم که پایش پیروزی روم بر تمام کشورهای مسکونی و آباد جهان خواهد بود. اکنون بین بطلمیوس هشتم و مادرش سخت اختلاف افتاده و ملکه با کمک پسر کوچکش اسکندر، پسر بزرگ را از مصر رانده و اکنون او به جزیره قبرس پناه برده است. البته خودت می دانی که ما در این ماجرا بی دخالت نیستیم، سالها است که مأمورین ما در مصر و میان بزرگان و کاهنان مصری نفوذ دارند.

* * *

پنجاه کشتی سه عرشه رومی با شتاب به کناره های لیبیا نزدیک می شدند. آریستونیک و لپید در کشتی فرماندهی بودند و ناخدا و فرمانده کشتی های رومی برای آنان وضع ساحل افریقا را تشریح می کردند و با نشانی هایی که آریستونیک از جایگاه دزدان دریایی می داد تطبیق می کردند.

کشتی ها به سوی بندر آپلونیا می رفتند و نقشه لپید این بود که از پادگان بندر آپلونیا و شهر سیرن برای یافتن قرارگاه دزدان دریایی استفاده کند. از دور ساحل سیرنائیک دیده می شد. آریستونیک که در میان لپید و دروسوس فرمانده کشتی ایستاده بود، با انگشت یک کشتی کوچک را که از ساحل

سیرنائیک دور می‌شد نشان داد و گفت:

- کشتی‌های دزدان تقریباً یک چنین شکلی دارند.

دروسوس نگاهی به سوی کشتی کرد و گفت:

- این از کشتی‌های سریع السیر رومی است.

- دزدان نیز صاحب یک چنین کشتی‌هایی هستند که از رومی‌ها گرفته‌اند.

دروسوس دوباره نگاهی به سوی کشتی که دور می‌شد افکند و گفت:

- بعید نیست. بخصوص که این کشتی شتاب دارد از ما دور شود، هم

بادبان‌ها را افزاشته هم پارو می‌زند، لپید، چطور است سه کشتی را مأمور تعقیب

آن کنیم، ضرر نخواهیم کرد.

آنگاه در وسوس به عقب کشتی خود رفت و بوق بزرگ را برداشت و

جلوی دهان نهاد و ناخدایان سه کشتی را که در عقب او می‌آمدند مخاطب

قرار داد و فریاد زد:

- کشتی که در سمت شرق ما است، آن را تعقیب کنید و به بندر آپلونیا

بیاورید، عجله کنید.

آن سه کشتی به سرعت از صف کشتی‌ها خارج شدند. پاروزنان که تا

آن دم بی کار بودند پاروها را به حرکت درآوردند. کشتی‌های سه عرشه

رومی که هر یک سه ردیف و هر ردیف بیست پاروزن داشتند چون شاهین تیز

چنگ به سوی کشتی کوچک که در افق ناپدید می‌شد بال گشودند.

آریستونیک روی به لپید کرد و گفت:

- خوب فرمانده، ما در آپلونیا چه خواهیم کرد؟

- خواهید دید.

- بهتر نیست مستقیماً به سوی جایگاه دزدان برویم؟

- بله، اولاً منطقه‌ای که شما نشان می‌دهید قابل کشتیرانی نیست، گذشته از

این من معتقدم هم از اطلاعات شما باید استفاده کرد و هم طریق دیگری پیش

گرفت. نقشه من با اطلاعاتی که شما به ما داده‌اید مباین نیست.

- بسیار خوب.

بندر آپلونیا به خوبی دیده می‌شد. به دستور ناخدا بادبان‌ها را پایین کشیدند و کشتی‌ها به کمک پارو وارد بندر شدند و بلافاصله لپید و آریستونیک و ناخدا از کشتی فرود آمدند و در ساحل پیاده شدند.

ورود کشتی‌های رومی به بندر موجب شد که فرماندار بندر به سوی اسکله بیاید و هنگامی که لپید از سربازی که در آن جا قدم می‌زد نشانی خانه فرماندار را می‌گرفت فرماندار نمایان شد. سرباز با انگشت او را نشان داد. لپید به سوی او رفت و گفت:

- من لپید، فرمانده سواران کنسول مارکوس مارینوس.

فرماندار دست خود را بالا برد و گفت:

- سلام سردار، من تیبر فرماندار آپلونیا. آیا سردار برای انجام مأموریتی به

سیرنائیک آمده‌اند.

لپید بازوی او را گرفت و گفت:

- همراهان مرا بشناسید: دروسوس، فرمانده ناوگان شرق و ایشان،

آریستونیک شاهزاده پرکام، از دوستان کنسول. ما برای یک کار مهم به سیرنائیک آمده‌ایم.

- آیا ممکن است خواهش کنم فرمانده سخنان خود را در خانه من بگویند؟

فرماندار آنان را به خانه خود که در کنار دریا بنا شده بود راهنمایی کرد.

چون قرار گرفتند، لپید گفت:

- عده‌ای از دزدان دریایی در سواحل سیرنائیک و یا مارماریک پناهگاهی

برای خود درست کرده‌اند. محل آنها را به طور تحقیق نمی‌دانیم کجا است.

کنسول مارکوس مارینوس ما را مأمور کرده که پناهگاه آنان را بیابیم. این

مأموریت بسیار مهم است زیرا در میان دزدان مزبور یکی از دشمنان قدیمی رم

پنهان شده و یافتن آن مرد و اسیر کردنش برای روم بسیار مهم و حائز اهمیت

است.

- بسیار خوب آقای سردار آیا از من برای شما کاری ساخته است؟
- بله، بله. برای همین ما به آپلونیا آمده‌ایم. دقت کنید آقای فرماندار، ما فقط می‌دانیم که پناهگاه دزدان در این حدود است. شاهزاده آریستونیک که چندی اسیر آنان بود تا حدی جایگاه آنان را می‌داند ولی این برای ما کافی نیست. تنها نیروی دریایی نمی‌تواند جایگاه آنان را بیابد، تازه اگر یافتیم ممکن است آنها وسائلی داشته باشند و به صحرا فرار کنند. من نقشه‌ای طرح کرده‌ام که باید نیروی زمینی نیز در این کار دخالت کند.

- فرمانده این ممکن نیست، در صحرا آب یافت نمی‌شود.

- اجازه بدهید آقای فرماندار، گفتم نقشه‌ای طرح کرده‌ام و آن نقشه این است: عده‌ای سوار و پیاده در ساحل به سوی شرق حرکت می‌کنند، ولی آنها از ساحل دور نخواهند شد، احتیاجی هم نیست زیرا مسلم است قرارگاه دزدان در ساحل دریا است. باری کشتی‌ها نیز به موازات نیروی زمینی در دریا حرکت می‌کنند و قایق‌ها به نیروی زمینی آب و آذوقه می‌رسانند. بدین ترتیب ما تمام ساحل را خواهیم پیمود و هر وقت به جایگاه دزدان رسیدیم از دو سو، از دریا و خشکی به آن حمله می‌کنیم و هر گاه به سوی صحرا بروند سواران می‌توانند آنان را تعقیب کنند.

آریستونیک و دروسوس نگاهی به یکدیگر کردند و فرماندار گفت:

- نقشه بسیار خوبی است ولی چه مدت طول می‌کشد؟

- معلوم نیست.

آریستونیک گفت:

- گمان نمی‌کنم جایگاه دزدان زیاد دور باشد. آیا در این حدود ساحلی سنگلاخ و خطرناک می‌شناسید که کشتی‌ها وقتی به آن حدود برسند راه را کج کنند و مقداری به سوی شمال بروند و بعد به سمت شرق و جنوب متمایل شوند.

- آری ما یک چنین ساحلی را می‌شناسیم.

- مقرر دزدان در این قسمت مارماریک است.

- من هم گمان می‌کنم یک چنین جایی باشد.
لپید گفت:

- با این وصف آیا نقشه من عملی نیست؟

- چرا سردار، عملی است ولی با کمی تفاوت. به عقیده من ما در ابتدای ساحل سنگلاخ سربازان را پیاده می‌کنیم.
لپید گفت:

- بسیار خوب آقای فرماندار. ما از شما عده‌ای سوار، در حدود دویست نفر می‌خواهیم و همچنین قایق برای حمل و نقل سواران از کشتی به ساحل و رساندن آب و آذوقه به آنها.

- برای چه موقع؟

- هر چه زودتر بهتر، ما می‌خواهیم قبل از رسیدن شب حرکت کنیم.

- قبل از رسیدن شب؟

- آری.

- بسیار خوب، من برای اجرای دستور شما می‌روم.

فرماندار خارج شد و لپید گفت:

- آقای دروسوس، شما از طریق دریا و من از خشکی به سوی جایگاه

دزدان می‌رویم. می‌دانید وظیفه ما چیست؟ حتی یک نفر نباید زنده بگریزد،

عده‌ای از افراد ما در میان آنها هستند. آنها که اسیر شده‌اند و مسلماً دزدان

اسرا را در کناری محافظت می‌کنند، جز آنها همه باید کشته شوند.

آریستونیک گفت:

- سردار در میان دزدان کسانی هستند که باید زنده دستگیر شوند،

بخصوص زنانی که از جزیره سی‌ترا سرقت شده‌اند.

- آری، مقصود من مردان هستند، زن‌ها را نخواهیم کشت.

دروسوس روی به آریستونیک کرد و گفت:

-وضع ساحلی پناهگاه دزدان چه شکل هست، می‌توانی تشریح کنی؟
-جایی است که تخته سنگ‌های زیر آبی فراوان در آن جا هست. در میان آن تخته سنگ‌ها معبری وجود دارد که به دهانه دریاچه‌ای منتهی می‌شود. از دهانه دریاچه یک کشتی بزرگ سه عرشه براحتی رد می‌شود و طرفین این دهانه دو تخته سنگ عظیم سر به آسمان کشیده و دریاچه زیاد بزرگ نیست و در قسمت جنوبی آن نخلستانی است که دزدان در آن جا خانه‌هایی برای خود ساخته‌اند.

- آیا تو معبری را که گفתי می‌شناسی؟

-نه، فقط می‌دانم که قبل از رسیدن به دهانه دریاچه باید از معبری گذشت و در این جا باید زیاد دقت کرد و گرنه کشتی‌ها به تخته‌سنگ‌های زیر آبی برخورد می‌کنند و درهم می‌شکنند.
-این مشکل بزرگی است.

لپید گفت:

-پس شما نمی‌توانید با کشتی‌های خود به ساحل نزدیک شوید.
-فعلاً نمی‌توانم نظر بدهم، باید دید. راه‌هایی به نظرم می‌رسد برویم و ببینیم موقعیت محل چگونه است.

در این موقع فرماندار بازگشت و گفت:

-سواران به سوی کشتی‌ها رفتند و در حدود صد قایق نیز آماده کردیم که باید به دنبال کشتی‌ها ببندید.

لپید برخاست و گفت:

-برویم آقایان.

آنها به سوی ساحل رفتند. ناخدایان کشتی‌های خود را جلو آورده بودند و سواران به کمک ملوانان و لژیونرهای لپید اسب‌های خود را به کشتی می‌بردند. از سوی دیگر قایق‌های بزرگ و کوچک را با طناب‌های بلند و قطور به کشتی‌ها می‌بستند. دروسوس و ناخدایانش چپ و راست می‌رفتند و

فرمان می‌دادند. صدای هیاهوی ملوانان و شیبه اسبان در بندر غلغله افکنده بود. لپید و آریستونیک در گوشه‌ای ایستاده بودند و فعالیت ملوانان و سربازان را تماشا می‌کردند.

کم کم کارها رو به راه می‌شد و هیاهو فرو می‌نشست. فرماندار به سوی لپید آمد و گفت:

- سردار می‌توانید حرکت کنید، آیا لازم است من هم همراه باشم؟
- نه دوست عزیزم، شما در این جا باشید ممکن است سه کشتی ما که به تعقیب کشتی مظنونی رفته‌اند به این جا باز گردند، آنها را به سوی ما بفرستید.
آن گاه به درون قایقی جست و به اتفاق آریستونیک به سوی کشتی دروسوس که جلوتر از همه لنگر افکنده بود رفتند. چون به کشتی وارد شدند پاروها به حرکت در آمدند و لپید گفت:

- تا این جا خوب شد دروسوس.

آن شب تا به صبح کشتی راندند تا آن جا که به منطقه خطر رسیدند. دریانوردی از اهالی آپولونیا که همراه آنان بود به دروسوس گفت:
- از این جا دیگر نمی‌توان جلوتر رفت و باید به سوی شمال برویم.
به اشاره دروسوس کشتی‌ها لنگر افکندند و لپید گفت:

- دویست پیاده و همه سواران را همراهم برد. شما باید حتی المقدور از ساحل دور نشوید و همیشه باید ده قایق در دریا باشد و ارتباط ما را حفظ کنند.

- بسیار خوب، ولی پیاده شدن شما ساعت‌ها طول می‌کشد، پایین بردن اسب‌ها و سوار کردن آنها در قایق‌ها کار آسانی نیست.
- به هر حال باید هر چه زودتر پیاده شویم.

* * *

زمستان سخت و پر از برف و بوران سپری شد و بهار فرا رسید. در میان قله بلند و پر برف کوهستان ارمنستان در دهکده‌ای که سپهر داد و یارانش

زندگی می‌کردند مراسم نوروز با تمام تشریفات آن برپا شد. چون ماه فروردین پایان یافت، شبی سپهر داد، مهران، داتام، شهریار و گردافکن گرد هم جمع شدند تا درباره نقشه‌های خود صحبت کنند. چون همه جمع شدند مهران آغاز سخن کرد و گفت:

— دوستان عزیز البته از وضع پنت خبر دارید، لیزی ماک املاک ملاکین را مصادره کرده و بین مهاجرین یونانی و سامارات تقسیم نموده است. اکنون موجی از خشم و کینه همه پنت را فرا گرفته است. ما نباید بگذاریم که این آقایان یونانی و سامارات در پنت ریشه بدوانند. ما یک نقشه وسیع برای تخریب طرح می‌کنیم، باید محصول را بسوزانیم و دهات را خراب کنیم. نباید گذاشت که این آقایان نفس راحت بکشند. اکنون وضع ما برای یک جنگ منظم علیه لیزی ماک مناسب نیست، لیزی ماک اکنون یک ارتش پنجاه هزار نفری در اختیار دارد که از بهترین سربازان جهان محسوب می‌شوند، همه ورزیده و نیرومند و جنگ دیده. ما اگر بخواهیم در دشت با این ارتش روبه‌رو شویم مغلوب خواهیم شد. اولاً نیروی ما با تمام کوششی که کردیم بیش از دو هزار نفر نیست و این قبیله سکا که ما در میان آنها زندگی می‌کنیم بیش از این نمی‌تواند به ما مرد جنگی بدهد و گلوها نیز با ما دشمن هستند، دیگر در این اطراف قبیله‌ای نیست که ما بتوانیم جنگجویان آن را استخدام کنیم.

شهریار گفت:

— آیا نمی‌شود از دهقانان پنت ارتشی درست کرد؟ آنها که اکنون املاک خود را از دست داده‌اند با کمال میل در زیر پرچم ما خواهند جنگید.

سپهر داد نگاهی به مهران کرد و گفت:

— رفقاً برای پاسخ به این موضوع هیچ کس شایسته‌تر از مهران نیست. من هم به او چنین پیشنهادی کردم ولی او موافقت نکرد.

چشم‌ها متوجه مهران شد و سپهر داد ادامه داد:

— درست است که همه ما مردان جنگی هستیم ولی هیچ کس مانند مهران

صلاحیت بحث و اظهار عقیده در این مسائل را ندارد. ما هیچ کدام صلاحیت فرماندهی یک ارتش را در میدان نبرد نداشته‌ایم. در میان ما فقط مهران است که بارها سپاه بزرگی را در جنگ رهبری کرده، بالاتر از این او از مردم کوچه و بازار ارتش نیرومندی ساخت و دشمن را مغلوب کرد. رفیق عقیده خود را بگو.

مهران آن سردار کهنه‌کار و ورزیده گفت:

- دوست عزیز من، تو در تعریف مبالغه می‌کنی، من آن طور که گفתי نیستم ولی به هر حال عیب بزرگ کشور ما این است که ارتش ملی را از بین بردیم. همیشه این را بدانید ارتش داوطلب که در جنگ مفید است خطر بزرگی برای مملکت دارد. روزی که ارتش هخامنشی را روستاییان پارسی و مادی و دیگر قسمت‌های ایران تشکیل می‌دادند، ایرانیان در نبردهای خود فاتح بودند ولی در زمانی که تن آسیایی در کشور ایران رخنه کرد و ارتش ملی به صورت ارتش داوطلب درآمد و حکام مرزی از داوطلبان خارجی اسفاده کردند، ورق برگشت. در باره پنت نیز همان مسأله مصداق پیدا کرد ما وقتی نیروی خود را از دست دادیم که جد و پدر مهرداد پنجم تکیه بر ارتش داوطلب کردند. در زمان شاه مقتول من این نکته را با او در میان نهادم و ما تصمیم داشتیم که ارتش ملی از مردم کشور پنت درست کنیم و برای این کار نقشه وسیعی طرح کردیم که با مرگ شاه از بین رفت. امروز دهقانان و روستاییان پنتی به درد جنگ با ارتش داوطلب لیزی‌ماک نمی‌خورند، اگر تمام دهقانان پنت مسلح شوند نخواهند توانست سپاهیان لیزی‌ماک را مغلوب کنند و این گناه مهرداد چهارم و پدر اوست که اصول سربازگیری از اهالی را لغو کردند و به جای آن داوطلبین یونانی را اجیر نمودند. امروز دهقان پنتی نمی‌داند چگونه نیزه به دست گیرد و در موقع حمله دشمن چگونه از خودش دفاع کند یا به چه نحو باید عقب بنشیند و چه نوع حمله کند.

- اگر ما یک تشکیلات مخفی وسیعی در پنت داشتیم و در روز معین مردم

را به قیام وامی داشتیم، باز می‌شد کاری کرد و قوای دشمن را که متفرق و پراکنده است از بین برد. اما حالا چنین تشکیلاتی نداریم و از هر گوشه سر بلند کنید شکست خواهید خورد. پس بهتر است به عملیات ایذایی بپردازیم و دشمن را خسته کنیم و در ضمن بکوشیم تا مردم را برای قیام آماده سازیم و به تعداد افراد خود بیفزاییم، یعنی دهقانان روستاییان را به صفوف خود وارد کنیم و به آنها طرز استفاده اسلحه و روش حمله و دفاع را بیاموزیم و بعد آنها را به دهات و قصبات بفرستیم تا دیگران را آماده کنند و چون مردم آماده شدند در یک روز معین در تمام کشور علیه لیزی‌ماک برخیزیم و افراد او را که در شهرها و دهات پراکنده هستند از بین ببریم. این است نقشه و عقیده من.

مهران سکوت کرد و سپهر داد گفت:

— رفقای عزیز، من عقیده مهران را می‌پسندم و معتقدم برای این که در کارها نظم و تربیتی باشد او فرماندهی قوای ما را به عهده بگیرد.

— متشکرم آقای عزیز، فرماندهی قوا لازم نیست، ما اکنون دوهزار سوار سکا داریم و در حدود دویست نفر هم افراد قدیمی ما هستند. ما این دو هزار و دویست نفر را به چهار قسمت می‌کنیم، هر قسمت مأمور منطقه‌ای می‌شوند، من، شما، سیروس و گردافکن هر یک قسمتی را در اختیار می‌گیریم. ما که جنگ منظم نخواهیم کرد که به فرماندهی کل احتیاج باشد البته قبل از عملیات با یکدیگر مشورت می‌کنیم.

شهریار نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

— سیروس کجا است؟

در همین موقع سیروس در حالی که شاهینی در دست داشت وارد شد و گفت:

— سکا‌هایی که به دهکده قدیمی فرستاده بودیم باز گشته‌اند.

مهران گفت:

— همه؟

- آری همه.

- برای چه؟

- گلوها از محل سابق خود کوچ کرده‌اند و در اطراف دهکده سابق ما و جنگل‌های آن حدود سکنی گزیده‌اند.
مهران نگاهی به سپرداد کرد و گفت:

- یعنی چه؟

سیروس در حالی که کیسه کوچکی را که به زیر شکم شاهین بسته شده بود می‌گشود گفت:

- بدین ترتیب راه ما به پنت بسته شده.

- تقریباً.

سیروس کیسه را به مهران داد و او در میان آن نامه‌ای درآورد و گشود و به صدای بلند خواند:

- دوستان عزیز اولاً گلوها به جایگاه اولیه شما می‌آیند. می‌دانید این

عمل به تحریک رومی‌ها شده، معلوم نیست چه نقشه‌ای دارند. ثانیاً وضع

پنت آرام است. لیزی‌ماک همه را خفه کرده، از مهرداد خبری ندارم.

یکی از دو کنسول روم به یونان آمده، این آخرین شاهین بود.

برزین.

سپرداد گفت:

- چه فکر می‌کنی؟ آیا رمی‌ها می‌خواهند به دست گلوها لیزی‌ماک را از

بین ببرند؟

- شاید، ولی گمان نمی‌کنم موفق شوند، باید منتظر خبر بعدی بود. داتام،

کسی را پیدا کن که بیست شاهین برای برزین ببرد.

شهریار گفت:

- بدین ترتیب وضع ما چگونه خواهد شد؟

گردافکن گفت:

- فقط کمی راه ما دور شده، آن هم چندان مهم نیست. راهی می‌شناسم که به وسط پنت منتهی می‌شود ما از آن جا می‌توانیم به دو سمت پنت حمله کنیم، هم به سمت شرق و هم غرب اما تقسیمی که کرده‌اید به عقیده من صحیح نیست. شما آقای مهران سردار خوبی هستید، هیچ شکی ندارم اما هیچ فکر کرده‌اید که این پانصد نفر چگونه عملیات خواهند کرد.

- آری گردافکن، من نقشه کار را طرح کرده‌ام، اما بگو ببینم راهی که تو می‌شناسی چگونه راهی است؟ راه‌های کوهستان در این قسمت سخت و برای سوار غیرقابل عبور است.

- نه راهی که من می‌شناسم زیاد بد نیست.

- به کجا منتهی می‌شود؟

- به راه سینوب و کاپادوکیه.

داتام افزود:

- همان راهی که من وقتی که شاه را ربودیم طی کردم و لیزی ماک در عقب من آمد.

- خوب، بد نیست، وقتی از کوه فرود آییم، به جنگل‌های سرو که در سمت جنوب پنت است، وارد می‌شویم؟

- آری سردار.

مهران روی به سپه‌داد کرد و گفت:

- کار کاملاً بر وفق مراد است، ما دویست نفر افراد سپه‌داد را در این جا می‌گذاریم به اضافه پنجاه نفر از سکاها. در جنگل سرو نیز قرارگاهی درست می‌کنیم و سکا‌هایی که در این جا می‌مانند مأمور ارتباط خواهند بود. اخباری را که برزین می‌فرستد به ما می‌رسانند تا بعدها وسیله ارتباط دیگری ترتیب بدهیم و این کار نیز به عهده شهریار است. او باید به سینوب برود و قرار کار را با برزین بگذارد.

سپه‌داد گفت:

-دیگر حرفی نیست؟

-نه.

-بسیار خوب فردا حرکت می‌کنیم، شب بخیر.

هر یک به سوی اقامتگاه خود رفتند. شهریار از دهکده خارج شد و به سوی درختانی که در کنار چشمه‌ای رسته بودند رفت. در کنار آن چشمه پریزاد انتظار وی را می‌کشید.

-شهریار آهسته آهسته به او نزدیک شد و از عقب او را در آغوش کشید و گفت:

-زیاد منتظر شدی؟

پریزاد در حالی که موی بلند و سیاه خود را به صورت شهریار می‌مالید گفت:

-نه، تازه رسیده‌ام، راستی کار به کجا کشید؟

-فردا صبح حرکت می‌کنیم.

-فردا؟

-آری فردا صبح، من مستقیماً به پنت می‌روم که با برزین ترتیب رساندن خبر را بدهم.

پریزاد چرخ‌زد و سینه به سینه شهریار نهاد و گفت:

-مرا هم ببر.

-نه، سپرداد اجازه نمی‌دهد، وانگهی صلاح نیست.

پریزاد گفت:

-تنها غم من دوری از تو است.

دختر زیبا سرش را روی سینه شهریار فشرد و گفت:

-برای همین می‌گویم مرا ببر.

شهریار به جای پاسخ دوباره او را بوسید و در آغوش فشرد.

لیزی ماک وحشت‌زده و عصبانی خبر نقل مکان گلوها را از زبان آریستید می‌شنید؟ چون آریستید سکوت کرد لیزی ماک گفت:

- این نقل مکان برای چیست؟ آداکر چه گفته، چه خیالی دارد؟

- او پیغام داده که جایگاه سابق برای آنان کوچک بود و در سفر جنگی

اخیر که برای سرکوبی سکاها کرده‌اند، جنگل پسیشه و اطراف آن را پسندیده‌اند و این محل احتیاجات آنان را تکافو خواهد کرد.

- آریستید این شوخی رومی‌ها است، بدون شک مارکوس ماریوس کنسول روم که در یونان است آداکر را تحریک کرده.

- آیا آنها علیه ما اقداماتی خواهند کرد؟

- مسلماً، ولی کی و چه وقت معلوم نیست.

- بهتر نیست که ما پیشدستی کنیم؟

- نه آریستید، نه. به هر حال چه آنها به ما حمله کنند و چه ما به آنها،

منظور روم حاصل می‌شود. نقشه کنسول این است که ما را ضعیف کند و این

جنگ موجب ضعف ما خواهد شد. آداکر پس از جنگ ده سال پیش و حمله

مهران به آنها وضع خود را ترمیم کرده و اکنون قبیله او دارای ده هزار مرد

جنگی است و نبرد با ده هزار گلو کار سختی است. مگر این که آنها را همراه

کنیم و در میان آنان نفاق بیفکنیم. بعد...

آریستید آهی کشید و گفت:

- فقط سکاها از عهده گلوها برمی‌آیند، فقط.

- تو به یاد گذشته افتادی؟

- نه همین چند ماه پیش، ماجرای دربند ارمنستان کوچک و کشتاری که

سکاها از گلوها کردند.

- آریستید، ما در وضع خطرناکی قرار گرفته‌ایم، آداکر مرد شرور و

بلندپروازی است، باید خیلی مواظب بود.

- آیا او از فجایعی که رومی‌ها در گل کرده‌اند و می‌کنند خبر ندارد که

امروز باز چه دست آنها شده؟

لیزی ما ک چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- چه می‌گویی آریستید، آداکر برای گلوایی که در آن سوی دریاها در اروپا است دل نمی‌سوزاند.

- برای گلوهای تراکیه^۱ چه؟

- آه آریستید، نکته مهمی را به یاد من آوردی، ما می‌توانیم از شاه تراکیه در این مورد استفاده کنیم. او مرد فهمیده‌ای است، خطر رومی‌ها را درک کرده، باید زود اقدام کرد، تو می‌توانی سفری به تراکیه بروی؟
- آری سردار.

- ژتریک شاه تراکیه می‌تواند آداکر را از رومی‌ها جدا کند. اگر آداکر با ما شود از هیچ چیز بیم نخواهم کرد، حتی از رومی‌ها.

- آیا اطمینان داری که ژتریک در این کار ما را یاری خواهد کرد؟

- آری دوست من، او به من مدیون است می‌فهمی، مدیون کسی است که رو به روی تو ایستاده. وقتی من در یونان بودم، سال‌های پیش، آن وقت که بیش از بیست و دو سال نداشتم مدتی در ارتش روم خدمت کردم. آن روزها جنگی بین رومی‌ها و شاه ایلیری^۲ اتفاق افتاد. من در آن جنگ شجاعت‌ها کردم و سردار رومی‌ها را از مرگ حتمی نجات دادم. شبی وقتی که او از اردوگاه خود خارج شد تا به اردوگاه دیگری که در چند فرسنگی بود برود و عده کمی سرباز همراه داشت، مورد حمله ایلیری‌ها قرار گرفت، اطرافیان او جز دو نفر همه کشته شدند. در این موقع من با صد سرباز رسیدم، ایلیری‌ها بیشتر

۱ - تراکیه در شرق مقدونیه و ساحل دریای سیاه واقع شده و تراکها خود را هم‌نژاد یونانیان می‌دانستند و تراکیه مدتی دست نشانده ایران بود و بعداً جزو امپراتوری اسکندر شد و پس از اسکندر و در حمله گلوها به شرق در تصرف این قوم درآمد و در سال‌هایی که ماجرای داستان ما روی داده در تراکیه شاخه‌ای از گلوها سلطنت می‌کردند.

۲ - ایلیریه کشوری در شمال غربی یونان که اکنون جزو یوگسلاوی است.

از ما بودند ولی در اثر حمله سخت ما کمی عقب نشستند و من سردار رومی را به ترک اسب خود کشیدم و از معرکه نجات دادم.

روز بعد جنگ بزرگی بین ما و ایلیری‌ها در گرفت و آنها مغلوب شدند و ما عدهٔ کثیری زن و مرد اسیر کردیم. در میان زنان دختر زیبایی بود و در موقع تقسیم اسرا من در کنار سردار رومی ایستاده بودم و او آن دختر را به من بخشید. من او را به چادر خود بردم، خواستم از زیبایی‌اش ممتنع گردم او گریست و گفت: که تازه عروس است و شوهرش را بسیار دوست دارد.

پرسیدم که شوهرش کیست؟ گفت که پسر پادشاه تراکیه و خودش نیز دختریکی از سرداران شاه ایلیریه است. آریستید، من در زندگی خود بدون مطالعه کاری نکرده‌ام. برای من دوستانی مثل یک سردار ایلیریه و ولیعهد تراکیه لازم بود. از آن دختر به خوبی حفاظت کردم تا جنگ تمام شد و رومی‌ها با ایلیری‌ها صلح کردند و خسارتی هنگفت از شاه ایلیریه گرفتند و قرار شد اسرا را از صاحبانشان خریداری کنند. دسته دسته ایلیری‌ها به اردوگاه می‌آمدند و با دادن فدیة اقوام خود را آزاد می‌کردند ولی کسی برای نجات آن زن نیامد و من دلیل این عدم توجه را از او پرسیدم.

او سر به زیر افکند و گفت:

— شوهرم و پدرم خیال می‌کنند که به من دست‌اندازی شده، لذا برای نجات من نیامده‌اند.

— همان روز سوار بر اسبم شدم و او را نیز بر اسبی سوار کردم و به اردوگاه ایلیری‌ها که در آن سوی رود بود رفتم. شوهر او را جستجو کردم و یافتم و ماجرا را برای او تعریف کردم و گفتم که زنش پاک و دست نخورده است. آن مرد و پدر دختر به پای من افتادند و دوستی‌ها کردند و توده‌ای از سیم و زر جلوی من ریختند. ولی من که نظر دیگری داشتم و طالب دوستی آنان بودم فدیة را قبول نکردم.

شوهر زن از من خواست تا مراسم برادری بین ما اجرا شود و شد. سپس

اسبی بسیار زیبا و گرانبها به من بخشید. باری من آنها را ترک کردم و چنان که می‌دانی مدتی در روم و اسپانیا و گل در ارتش رم خدمت کردم و بعد عازم آسیا شدم. در بیزانس شنیدم که ژتریک جانشین پدر شده. به تراکیه رفتم و مدتی در دربار او بودم. او مشاغل بزرگی را به من پیشنهاد کرد ولی قبول نکردم و به آسیا آمدم و به باختر رفتم. حال این ژتریک با کمال میل حاضر خواهد شد که مرا یاری کند حتی اگر لازم شود که سربازان خود را به پنت بفرستد.

- چه موقع باید به تراکیه بروم؟

- هر چه زودتر بهتر، من هم اکنون نامه‌ای برای ژتریک می‌نویسم و تو به سوی او می‌روی، فردا صبح، کشتی در بندر هست.

صبح روز بعد آریستید با کشتی به سوی تراکیه حرکت کرد. در همان روز سپهرداد و مهران از گردنه صعب‌العبور کوه‌های جنوب شرقی پنت، در آن جا که سرحد سه کشور سوفن^۱، کاپادوکیه و پنت بود گذشتند و به جنگل‌های انبوه جنوبی پنت وارد شدند.

کسی از اهالی سه کشور مزبور عبور دو هزار سکا را از کوه‌های بلند و ورود آنها را به سرزمین پنت درک نکرد. داتام و اسفندیار که با عده‌ای قبلاً از سرحد گذشته بودند انتظار آنها را می‌کشیدند. مهران در رأس سواران بود و چون داتام او را دید به سویش رفت و مهران گفت:

- رفیق چه خبر؟

- هیچ، در تمام این جنگل وسیع یک نفر یافت نمی‌شود. من محل مناسبی برای اردوگاه یافته‌ام.

- در کدام طرف؟

۱ - سوفن - آن قسمت از ارمنستان که ارمنستان کوچک می‌نامیدند و اغلب جدا از ارمنستان بزرگ حکومتی جداگانه داشت.

- در دامنه کوه‌های جنوبی، از این جا فاصله زیادی ندارد. محوطه وسیع و بی درختی است و دماغه کوه که به سوی جنگل پیش آمده، دیدگاه مناسبی است که از فراز آن تمام جنگل و اطراف آن را می‌شود مراقبت کرد.

- بسیار خوب، پس ما را راهنمایی کن.

- مژده‌ای نیز به شما بدهم، کوه و جنگل پر از گوزن و بزکوهی است.

- خوب مژده‌ای است داتام ولی نه برای این روزها. آیا شهریار به سوی سینوب رفته؟

- آری سردار، او ده نفر سکا نیز همراه خود برد.

داتام سوار بر اسب خود شد و در کنار مهران به سوی جایگاهی که در نظر گرفته بود روانه شدند. سکاها که چون دانه‌های زنجیر در پی یکدیگر از کوه پایین می‌آمدند در پی آنان اسب می‌راندند. اگر کسی آنها را می‌دید فکر نمی‌کرد که آنان سواران سکا باشند، بلکه فکر می‌کرد یک لژیون سوار رمی یا از سربازان ورزیده هخامنشی هستند. زره و کلاهخود و شمشیرهای پهن و نیزه‌های بلند آنان هیچ شباهتی به سلاح‌های سکاها نداشت، فقط تبر سنگینی که در کنار زین اسب آویخته بودند و ترکش‌های پراز تیر و کمان بزرگ آنان نشان می‌داد که آنها سکا هستند.

محوطه‌ای که داتام برای اردوگاه در نظر گرفته بود، به آن اندازه وسیع نبود که دو هزار سکا بتوانند در آن جا زندگی کنند ولی به هر حال برای یک اردوگاه موقت مناسب به نظر می‌رسید. به دستور مهران سواران از اسب فرود آمدند و مهران در حالی که داتام و سیروس او را تعقیب می‌کردند از دماغه کوه که در جنگل پیش آمده بود بالا رفتند. چون به بالای آن رسیدند، مهران نگاهی به اطراف افکند و گفت:

- داتام، این جا قرارگاه خوبی برای حمله به دشمن است ولی وضع دفاعی آن خوب نیست باید همه مسائل را در نظر گرفت. ممکن است دشمن ما را تعقیب کند، رد اسبها را بردارد و با نیروی بیش از نیروی ما به ما حمله کند،

آن وقت تکلیف چیست؟

داتام و سیروس نگاهی به یکدیگر کردند و مهران به سپهرداد که از کوه بالا می‌آمد چشم دوخته بود. چون سپهرداد به آنان پیوست و نگاهی به اطراف افکند، داتام گفت:

— سردار، مهران این جا را نپسندیده و می‌گوید اگر کسی به ما حمله کند تکلیف چیست.

سپهرداد نگاهی به مهران کرد و گفت:
— درست گفته است.

— فعلاً موقع برای حمله مناسب نیست باید حداقل یک ماه دیگر به دشمن حمله کنیم که بتوانیم محصول را بسوزانیم و به آنها خسارت وارد آوریم. در این یک ماه خواهیم توانست دژی برای خود بسازیم.
هر سه به هم نگاه کردند و سپهرداد گفت:
— دژ بسازیم؟

— آری سردار، ما دژی خواهیم ساخت که محوطه وسیعی را در برگیرد، از آن سوی راهی که آمدیم تا آن طرف تپه.
سیروس گفت:

— این کار یک سال وقت می‌خواهد.
— آیا این طور است داتام؟

— نه سردار، من نقشه شما را درک کردم. ما از پشت این دماغه کوه تا آن سوی راهی که آمدیم خیابانی به عرض بیست متر درست می‌کنیم، یعنی درختان سرو را می‌افکنیم و زوی هم می‌گذاریم و بدین ترتیب دیواری محکم ساخته می‌شود که جلوی آن محوطه‌ای بدون درخت هست و دشمن نمی‌تواند با استفاده از درختان و در پناه آنها به دیوار دژ نزدیک شود. هر گاه خواستیم عقب‌نشینی کنیم زحمتی نخواهیم داشت زیرا راه بازگشت بین دیوار دژ قرار دارد.

مهران گفت:

— و باید روی تنه درختان گل مالید تا نتوانند آنها را آتش بزنند.
— البته و حتماً لازم است.

مهران گفت:

— بلی آقای سپهرداد بدین ترتیب ما صاحب دژی خواهیم شد. من موقعی که مأمور سرکوبی گلوها شدم، در چند جنگ سخت آنان را مغلوب کردم ولی برای این که کاملاً آنها را سرکوب کنم ناچار بودم که مدتی در سرزمین آنان بمانم، در یک سرزمین وسیع بدون یک ده و شهر. ناچار یک چنین دژی درست کردم البته نه یک دژ بلکه بیست دژ در اطراف جنگلی که گلوها بدان پناه برده بودند ترتیب دادم. داتام ما باید از فردا صبح شروع کنیم، رفقای سکای من در افکندن درخت مهارت دارند و به زودی دژ ساخته می‌شود.

فردای آن روز تبرداران سکا به درختان سرو عظیم حمله‌ور شدند. داتام و مهران حدودی را که باید درختان آن بریده شود معلوم می‌کردند و هزار و هشتصد سکا که به دستجات دویست نفری تقسیم شده بودند درختان را می‌افکندند. گردافکن با صد سکا به طرف شمال رفت تا مراقب باشد کسانی به جنگل نزدیک نشوند و صد نفر دیگر مأمور تهیه غذا و نگهداری اسب‌ها شدند.

مهران و داتام چون دیگران تبرهای عظیمی به دست گرفتند و به افکندن درختان مشغول شدند تا افراد بیشتر در کار جدیت کنند و سپهرداد و سیروس با چند نفر از سکاها بر فراز تل دیدگاه برجی می‌ساختند تا وسعت دید دیدبان از بالای آن بیشتر شود.

* * *

یک ماه از حرکت آریستید به کشور تراکیه می‌گذشت که کشتی حامل او به بندر سینوب بازگشت. لیزی‌ماک در انتظار بازگشت آریستید

روزشماری می‌کرد و وقتی به او خبر دادند آریستید بازگشته، سخت شاد شد و دستور داد فوراً او را به اتاق وی راهنمایی کنند.

آریستید به همراه پیرمردی که به سبک یونانیان لباس پوشیده بود ولی معلوم بود که بدان لباس چندان آموخته نیست و کمی مضحک به نظر می‌رسید به اتاق لیزی‌ماک رفت. لیزی‌ماک که کنار پنجره ایستاده بود تا او را دید گفت:

-دیر کردی آریستید؟

آریستید همراهانش را نشان داد و گفت:

-سردار، مارون از مشایخ گلواها و عموی دوست شما شاه تراکیه را معرفی می‌کنم.

لیزی‌ماک به سوی مارون رفت و گفت:

-پدر خوش آمدید، من ورود شما را به سینوب به فال نیک می‌گیرم.

مارون به زبان یونانی ولی با لهجای بسیار بد گفت:

-سردار، ما گلواهای تراکیه مدیون شما هستیم، کاش شما در تراکیه بودید و می‌دیدید برادرزاده من ژتربیک وقتی شنید سفیری از طرف دوست بزرگوارش لیزی‌ماک به دربار او می‌آید چه حالتی داشت، او و ملکه چقدر خوشحال شدند. آرزوی آنان و همه مردم تراکیه این است که روزی مقدم شما را جشن بگیرند.

-متشکرم پدر، من درخور این همه مهر و محبت نیستم و خوب می‌دانم که شاه ژتربیک گرامی و عزیز، تا چه اندازه نسبت به من مرحمت دارد، اگر چنین نبود هیچ گاه آریستید را به دیار او نمی‌فرستادم.

-سردار بزرگ استنباط شما کاملاً صحیح است، برادرزاده من در قبال دوست بزرگی چون شما خود را شاه و مالک الرقاب تراکیه نمی‌داند. او می‌گوید هر چه دارد از آن شما است و اگر هم اکنون تصمیم بگیرید می‌توانید صاحب تاج و تخت تراکیه شوید.

- آه پدر، مراحم شاه شما مرا خجل می‌کند، من دوستی از دوستان او هستم و امیدوارم روزی برسد که بتوانم این همه مهر و محبت را تلافی کنم.
- اما درباره هم نزادهای ما که موجب تشویق سردار شده‌اند، برادرزاده‌ام مرا فرستاده تا با آداکر ملاقات کنم. می‌دانید خواهر من در خانه اوست و مادر پسر بزرگ آداکر. آرسن است.
- آه. چقدر خوب.

- بلی، برادر شما، شاه تراکیه مخصوصاً مرا فرستاده تا آداکر به اهمیت موضوع پی برد. من مأمورم که به آداکر بگویم با شما دوست و خدمتگزار شما باشد و هر گاه از نظر بعضی عقاید و نظریاتی که ممکن است داشته باشد نخواهد با شما همکاری کند، به جایگاه نخستین خود بازگردد و توجه خویش را به ممالک دیگر مثلاً ارمنستان یا قسمت‌های دورتر معطوف دارد و هر گاه بخواهد شاه تراکیه حاضر است او را کمک کند تا در شمال تراکیه برای خود سلطنتی درست کند، یا به خدمت شاه ما در آید. شاه به او و افرادش زمین برای زراعت و مرتع برای چراندن حشم خواهد داد و اگر هیچ یک از این پیشنهادها را قبول نکرد و خواست عناد و خودسری کند من تیری از ترکش خود در خانه او خواهم گذاشت^۱ و او را ترک خواهم کرد.

بدانید که روز حرکت ما از تراکیه، شاه دستور داد که بیست‌هزار سوار گلواها آماده شوند و همچنین کشتی‌های زیادی حاضر کنند. چون من تیر خود را جلوی آداکر نهادم و از اردوگاه او خارج شدم، کبوتری را که همراه

۱ - گلواها هر وقت می‌خواستند به کسی با طایفه‌ای اعلان جنگ بدهند تیری از ترکش خود جلوی آن شخص یا رئیس قبیله می‌نهادند (ورس ژتريکس) قهرمان معروف گلواها که در مقابل ژول سزار از استقلال گلواها دفاع کرد و جان خود را در این راه نهاد نخست از یاران سزار بود و چون دید عساکر رومی با گلواها وحشیانه رفتار می‌کنند. به خیمه سزار رفت و تیری روبه‌روی او نهاد و خارج شد و سزار ابتدا مفهوم عمل او را درک نکرد و وقتی فهمید که دشمن دور شده بود و سالها علیه سزار جنگید تا خائنانه کشته شد.

دارم پرواز می‌دهم و این کبوتر روز بعد در آستانه اتاق شاه خواهد نشست و بلافاصله سواران گلو را چون شاهین تیز بال و گرسنه به سوی پنت خواهند آمد، فقط کافی است که سردار بزرگ ده روز در مقابل آداکر مقاومت کند، روز یازدهم سواران شاه تراکیه به آداکر مزه عدم اطاعت را خواهند فهماند.

- متشکرم دوست عزیزم، واقعاً شما مرا از غمی بزرگ نجات دادید.

- سردار، هر چند ما به اندازه شما نمی‌فهمیم ولی همیشه مصالح خود را خیلی زود درک می‌کنیم. ما عادت کرده‌ایم از دور سایه خطر را درک کنیم، حتی ما بوی خطر را استشمام می‌کنیم. من فهمیده‌ام که آداکر خود را به رومی‌ها فروخته، برای ما ملل کوچک که می‌خواهیم استقلال خود را حفظ کنیم این موضوع غیر قابل تحمل است. شنیده‌ایم که رومی‌ها در جنوب گل دست به کشتار عظیمی زده‌اند. بیست هزار گلو را از دم شمشیر گذرانده‌اند تا املاک آنان را تصرف کنند، در حالی که با آنها صلح کرده بودند. فردا رومی‌ها با ما نیز چنین خواهند کرد.

- درست است، کاملاً صحیح است. من نیز از همین می‌ترسم، امروز به آداکر احتیاج دارند و او را علیه ما تقویت می‌کنند و فردا که احتیاج آنان بر طرف شد، افرادش را از میان خواهند برد.

- باری سردار ما نباید وقت را تلف کنیم، من فردا صبح به سوی آداکر

مردوم.

- بسیار خوب، آریستید عده‌ای سوار برای همراهی دوست ما تعیین کن.

- عده زیاد لازم نیست، فقط یک نفر راهنما کافی است. پنجاه نفر از فرزندان و فرزندزادگان من همراه آمده‌اند.

روز بعد مارون به اتفاق همراهانش و یک راهنما به سوی جنگل به پسیشه که قبیله آداکر در آن جا سکنی گزیده بودند. رهسپار شد. دو روز در راه بودند و روز سوم به حوالی جنگل رسیدند. گلوهای آداکر مشغول کارهای روزانه خود بودند. چون عده‌ای سوار را دیدند دست از کار کشیدند و یکی از

افردا مارون جلو تاخت و چون به آنها رسید گفت:

- آداکر را کجا می‌شود دید؟

- او در جنگل است.

- آیا تا جایگاه او راه بسیار است؟

- نه، یک میدان اسب.

- می‌توانی به او اطلاع بدهی که عده‌ای از تراکیه برای ملاقات او

آمده‌اند؟

- آری.

- تو جلو برو خبر بده، دیگری ما را راهنمایی خواهد کرد.

در این موقع مارون و یاران او رسیدند و گلوایی دیگر از مردان آداکر

راهنمایی آنان را به عهده گرفت ولی هنوز مقدار کمی راه نپیمودند که آرسن

نمایان شد و چون مارون دایی خود را دید از اسب فرو جست و مارون نیز از

اسب فرود آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتند و آرسن گفت:

- چه شد که شما بدین سو آمدید، دایی عزیز؟

- کاری بس بزرگ مرا به سوی شما آورد. شاه ژتربیک می‌خواست یکی

از سالخوردگان قوم را به پنت بفرستم. من از او خواستم که اجازه دهد من به

این مأموریت بیایم زیرا میل داشتم مادرت را ببینم.

آرسن کمک کرد و دایی خود را بر اسب نشانده و به سوی جایگاه آداکر

رفتند. گلواها برای رؤسای خود چند کلبه موقت ساخته بودند و این کلبه‌ها در

محوطه کوچکی در کنار چشمه‌ای واقع شده بود. آداکر در نظر داشت که

دهکده سکاه‌ها را تعمیر کند و در اطراف آن کلبه‌هایی برای افراد خود بسازد و

آن جا را قرارگاه خود قرار دهد.

او که عازم دهکده سکاه‌ها بود وقتی شنید عده‌ای از گلواهای تراکیه به

سوی او می‌آیند، فسخ عزیمت کرد و آرسن را برای پیشواز فرستاد و خودش

در جلوی کلبه‌ها در میان شیوخ قبیله منتظر ایستاد.

آرسن و مارون نمایان شدند و آداکر روی به یکی از شیوخ کرد و گفت:
 - او را شناختید، برادر زن من است.
 آن گاه در حالی که شیوخ او را در میان گرفته بودند به سوی مارون رفت. مارون و همراهانش از اسب فرود آمدند. آداکر گفت:
 - ای دوست، کلبه مرا روشن کردی برایم سعادت و خوشبختی آوردی.
 - آن گاه یکدیگر را در آغوش گرفتند و بعد هریک، همراهان خود را به دیگری معرفی کرد. آداکر بازوی مارون را گرفت و به کنار چشمه‌ای که نمدهای زیبا و رنگین گسترده بودند رفتند.
 گلواهای آداکر اسبان مهمانان خود را گرفتند. عده‌ای نیز به کار پذیرایی مشغول شدند. دو روز به میهمانی و دیدن و تفریح گذشت و روز سوم مارون به آداکر گفت:
 - حال دیگر به کار اصلی بپردازیم، من از سوی ژتربیک شاه تراکیه و عموزاده زن تو برایت پیامی دارم.
 - پیام، مارون! من گمان می‌بردم. آیا این پیام برای شخص آداکر است و یا به تمام قبیله مربوط است؟
 - گویا به همه مربوط باشد.
 - بسیار خوب، پس در حضور ریش سفیدان قبیله صحبت خواهیم کرد.
 - آری، بهتر است آداکر.
 - آنها روی نم‌د در کنار چشمه نشست‌اند، برویم به سویشان.
 وقتی به جمع ریش سفیدان نزدیک شدند، آنها به احترام رئیس و میهمانش برخاستند و آداکر گفت:
 - دوستان عزیز، دوست ما مارون از سوی شاه تراکیه پیامی برای قبیله ما آورده و میل دارد که این موضوع را در مجمع بزرگان قبیله ما مطرح کند.
 یکی از ریش سفیدان که مسن‌تر از همه به نظر می‌رسید گفت:
 - آیا پیامی است که با مصالح قبیله ما مربوط است؟

آداکر گفت:

- آری، گویا.

ریش سفید مزبور گفت:

- پس میل دارید مجمع را تشکیل دهیم؟

- آری.

آن مرد نگاهی به ریش سفیدان کرد و گفت:

- آیا آماده هستید؟

آنها با فرود آوردن سر آمادگی خود را اعلام کردند. سپس ریش سفیدی که مسن‌تر از همه بود در صدر مجلس نشست و آداکر در کنار او و دیگران در طرفین آنها رو به روی یکدیگر نشستند، به طوری که یک مربع مستطیل درست شد. مارون رو به روی آداکر در ضلع پایین قرار گرفت؟ چند نفر از مردان مارون پشت او ایستادند و دو پسرش در طرفین او نشستند. آن گاه مسن‌ترین ریش سفیدان که ریاست جلسه همیشه با او بود گفت:

- پسر عموهای عزیز شنیدید که میهمان بزرگوار و دلیر ما مارون گفت که پیامی از سوی شاه تراکیه برای قبیله ما دارد. آیا حاضر هستید که پیام را بشنوید و هرگاه لازم باشد روی آن شور کنید و پاسخ مناسبی بدهید؟ "

ریش سفیدان چند بار سر خود را فرود آوردند و رئیس گفت:

- پسر عموی بزرگوار ما، مجمع برای شنیدن پیام شاه تراکیه آمده است.

مارون نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- برادران عزیز، ما گلواها هم خون و همزاد هستیم و مصالح ما ایجاب می‌کند که دوستان یکدیگر را دوست بداریم و با دشمنان هم دشمن باشیم.

- آیا این طور نیست؟

مارون سکوت کرد. رئیس مجمع گفت:

- ما گوش می‌دهیم دوست عزیزم.

مارون در دل گفت:

- ای روباه پیر نمی خواهی اقرار کنی.

- سپس به صدای بلند گفت:

- ما پس از سال‌ها جهانگردی و خسارات عمده‌ای که دیده‌ایم به این نتیجه رسیده‌ایم که اگر با هم متحد نباشیم نابود خواهیم شد. پسرعموهای عزیز خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند. رومی‌ها پسرعموهای ما را در فرانسه قتل عام می‌کنند. همین آقایان رومی‌ها چشم طمع به تراکیه، به آسیا دوخته‌اند. امروز ما گلوها فقط یک دشمن داریم و آن رومی‌ها هستند. ما کشورهای کوچک اطراف دریای پنت^۱ تصمیم داریم با یکدیگر متحد شده، نگذاریم رومی‌ها استقلال و آزادی ما را از ما بگیرند.

پسرعموهای عزیز، رومی‌ها برای این که بتوانند آزادی ملل را پایمال کنند ابتدا در داخل کشورها با دسیسه و نیرنگ ایجاد نقار و دو دستگی می‌کنند و حساب آنها این است که در اثر اختلاف و زدو خورد هر دو دسته ضعیف می‌شوند و آنگاه رومی‌ها وارد کار می‌شوند و هر دو دسته را از بین می‌برند. " باری شاه تراکیه از دوستان بسیار صمیمی و یاران قدیمی لیزی‌ماک صدراعظم و سپهسالار پنت است. این دوستی سابقه‌ای بس طولانی دارد و از بیست سال پیش تا به حال ادامه داشته و از بین رفتنی نیست. به قدری محکم و خلل‌ناپذیر است که برادرزاده من تاج و تخت خود را هم در راه دوست خود خواهد نهاد.

اخیراً شنیده‌ام که شما تحت تأثیر رومی‌ها قرار گرفته‌اید و خیال مخالفت با لیزی‌ماک را دارید. برادران من، رومی‌ها دشمن همه ما هستند. ابتدا شما را علیه لیزی‌ماک تجهیز می‌کنند و چون او از بین رفت رومی‌ها شما را از بین می‌برند. به هر حال شاه ژتربیک مرا فرستاده تا با شما دوستانه صحبت کنم و شما را از دوستی با رومی‌ها و دشمنی با لیزی‌ماک بر حذر دارم، زیرا چنانکه گفتم که از نظر مصالح عمومی، ما ملل کوچک مجبوریم با دوستان روم دشمن باشیم و با دشمنانش دوست و از نظر دوستی قدیم باز مجبوریم که لیزی‌ماک را حمایت

کنیم.

من مأمورم که از طرف شاه خود سه پیشنهاد به شما بکنم، نخست این که با لیزی ماک دوست و یار باشید و او را در کارهایش حمایت کنید و او به شما زمین برای زراعت و مرتع برای چراندن احشام خواهد داد. او به جای این که یونانی‌ها و سامارات‌ها را برای دفاع از پنت استخدام کند، جا داشت که از جوانان گلوا استفاده می‌کرد.

پیشنهاد دوم این است که به تراکیه بیایید، ما در آن جا مراتع وسیع و زمین‌های زراعتی بسیار داریم. ما گلوهای تراکیه با آغوش باز شما را می‌پذیریم و اگر مایلید حاضریم شما را کمک کنیم تا در شمال تراکیه که دارای اراضی حاصلخیزی است سلطنتی برای خود تشکیل دهید. پیشنهاد سوم این است که به سوی شرق بروید. اکنون در شرق موقعیت برای تصرف مملکتی و تشکیل یک حکومت گلوا آماده است. "

مارون سکوت کرد و رئیس جلسه گفت:

– آیا سخنان عموزاده عزیز ما تمام شد؟

مارون تیری را که یکی از پسرانش در دست داشت گرفت و روی زانوان خود نهاد. این علامت آن بود که اگر پیشنهاد قبول نشود، تیر را جلوی رئیس قبیله خواهد گذاشت. گلوها که اشارهٔ مارون را به خوبی درک کرده بودند به هم نگریستند و رئیس مجمع گفت:

– اگر موافقت کنید ما با هم مشورت کرده، پاسخ شما را می‌دهیم.

مارون برخاست و گفت:

– امیدوارم که در مشورت خود عموزادگی و مصالح عمومی گلوها را در نظر بگیرید.

– آن گاه بنا به رسم گلوها به رئیس مجمع تعظیم کرد و به اتفاق همراهانش به طرف کلبه رفت چون او دور شد رئیس مجمع روی به آداکر کرد و گفت:

- شما رئیس قبیله ما هستید، عقیده خود را بگویید.

آداکر گفت:

- شما که بزرگان قوم محسوب می‌شوید چه عقیده دارید؟ شما می‌دانید که من در چه راهی هستم و چه نقشه‌هایی در سر دارم. آقایان اگر تاج سلطنت زیباست گمان نمی‌کنم برای سر من یا آرسن نازیبا باشد. همین که کسی امروز روبه روی شما نشست و پیشنهادهای خود را گفت و امروز از متمولین و اشراف مملکت تراکیه به شمار می‌رود، دیروز مثل من و شما بود، گلوایی فقیر و گرسنه‌ای بیابانگرد. حال امروز صاحب ثروت و قدرت است، ژتربیک که امروز به ما حکم می‌کند دیروز مثل آرسن بود، حال چرا ما نباید در جستجوی همان چیزی باشیم که امروز آنها دارند.

هفتاد سال از عمر من می‌گذرد و یک روز من و پدر ژتربیک جز یک اسب و یک تبر چیزی نداشتیم، در حالی که هر دو پسر رئیس قبیله بودیم. پدر من شجاعتر و قبیله مادر جنگ نیرومندتر بود. ما تراکیه را برای قبیله پدر ژتربیک گذاشتیم و به آسیا در آمدیم. آنها توانستند تراک‌های ضعیف را در هم بشکنند و صاحب تراکیه شوند ولی ما با مردان نیرومندی رو به رو شدیم، شکست‌ها خوردیم و نتوانستیم به مقصود برسیم. ولی حالا که روزگار به ما روی خوش نشان داده، و با استفاده از دو دستگی و اختلافات داخلی می‌توانیم مالک پنت شویم. پسر عموی ما به ما تکلیف می‌کند که نوکری لیزی ماک را قبول کنیم. ممکن است خیال کنید من برای رسیدن به سلطنت چنین سخنانی می‌گویم، نه، من چه به سلطنت برسم و چه در همین حال باقی بمانم برتر از شما و رئیس قبیله هستم. اگر فردا شاه شدم شما نیز از نجبای پنت خواهید شد و همه با هم ترقی می‌کنیم، پس برای خودم نمی‌گویم بلکه نفع عمومی را در نظر دارم، این است عقیده من. "

رئیس مجمع روی به حضار کرد و گفت:

- شما چه می‌گویید؟

یکی از پیرمردان گفت:

- در این که همه ما آرزو داریم که قبیله‌مان از وضع فلاکت‌بار فعلی درآید، ما بتوانیم در سرزمینی مستقر شویم و دیگر فرزندان ما چون ما گرفتار رنج و زحمت نشوند حرفی نیست اما برای رسیدن به هدف باید راهی سهل و آسان و کم زحمت‌تر پیدا کرد. آداکر نگفت که ما چه باید بکنیم بلکه آرزوی همگانی را بیان کرد. خوب ما چه می‌خواهیم بکنیم؟ رومی‌ها به ما پول و اسلحه می‌دهند، کیسه‌های ما از سکه‌های زر رومی مملو است. آنها می‌خواهند ما لیزی‌ماک را از پنت برانیم و می‌گویند ما پس از او می‌توانیم مالک پنت شویم ولی باید دید آیا رومی‌ها راست می‌گویند؟ آیا آنها دلشان برای ما سوخته که به ما پول و اسلحه می‌دهند؟ گمان نمی‌کنم این طور باشد. برای رومی چه فرق می‌کند که لیزی‌ماک صاحب پنت باشد یا آداکر، یا عقب‌تر برویم شاهان سابق پنت؟ پس آنها نقشه دیگری دارند، آنها یک شاه دست‌نشانده برای پنت می‌خواهند که مطیع آنها باشد و هر وقت موقع اقتضا کرد او را از سلطنت برانند و یک حاکم رومی جای او بگذارند. این است حقیقت قضیه، حال تو آداکر و ما که بزرگان قبیله تو هستیم، آیا می‌خواهیم جیره‌خوار و تابع روم باشیم یا نه؟ مسلماً نه، پس باید فکر دیگری کرد. چه می‌دانم شاید رومی‌ها نقشه‌های دیگری هم داشته باشند. ببینیم، حساب کنیم آیا صلاح است که برای هدف نامعلوم، برای رسیدن به یک حکومت موقت با لیزی‌ماک و شاید پسر عموهای خود بجنگیم؟ چه می‌دانند که پس از شکست لیزی‌ماک، پس از ضعیف شدن ما، زیرا شکست لیزی‌ماک آسان نیست او اکنون از ما نیرومندتر است، چه خواهد شد؟ پس از شکست او ممکن است سربازان رومی وارد پنت شوند و ما را نیز از این کشور برانند.

رئیس مجمع گفت:

- شما هم کلی صحبت کردید، به عقیده شما چه باید کرد؟ کدام یک از پیشنهادهای شاه تراکیه را قبول می‌کنید؟

یکی دیگر از پیرمردان گفت:

— اول باید تکلیف اتحاد با روم یک سره شود تا راجع به پیشنهادها بتوانیم تصمیم بگیریم.

رئیس روی به آداکر کرد و گفت:

— آیا شما با عقیده‌ای که ابراز شد مخالف هستید؟

— اگر صلاح نمی‌دانید که با روم متحد باشیم من حرفی ندارم.

رئیس روی به ریش سفیدان کرد و گفت:

— آیا موافقید که اتحاد با روم باقی بماند؟

همه سکوت کردند و رئیس گفت:

— پس ما دیگر متحد روم نیستیم. حال کدامیک از پیشنهادهای شاه تراکیه را قبول می‌کنید؟ شما بگوید آداکر.

آداکر گفت:

— حال که ما دیگر متحد روم نیستیم، می‌توانیم آزادانه یکی از سه پیشنهاد شاه تراکیه را قبول کنیم، ولی به عقیده من همکاری با لیزی‌ماک به هیچ وجه صلاح نیست. او مردی نیست که بتوان به او اعتماد کرد. او یک دفعه و ناگهان ما را از بین خواهد برد، این را مسلم بدانید. لیزی‌ماک وقتی ما را اغفال کرد و به اصطلاح ما اسلحه را به زمین گذاشتیم و به زراعت مشغول شدیم، ناگهان از هر سو ما را در میان می‌گیرد و چون زعمای قوم و سران ما را از بین بردند، جوانان و کودکان را اسیر می‌کند و هر یک را به گوشه‌ای می‌افکند.

رفتن به تراکیه نیز صلاح ما نیست. تراکیه کشور فقیری است و ما در آن جا چیزی نخواهیم یافت و ناچار می‌شویم که در فقر و فاقه به سر ببریم، یا علیه برادران گلوای خود بجنگیم. موضوع تشکیل یک سلطنت برای ما در شمال تراکیه هم مسخره است، در شمال تراکیه جز گرسنگی و بیچارگی چیزی نیست. ولی رفتن به شرق، خوب این حرفی است ولی اسبان ما لاغرند و باید چند ماه در این حوالی میهمان لیزی‌ماک باشیم و بعد به سوی شرق برویم، این

است عقیده من . "

ریش سفیدان قبیله نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان گفت:
- آداکر، لیزی‌ماک و شاه تراکیه از دوستان قدیمی هستند، او به شاه قول داده. وانگهی لیزی‌ماک به ما احتیاج دارد، برای سرکوبی اطرافیان مهرداد، برای مقابله با روم. نکته مهم این است که لیزی‌ماک که همیشه زنده نیست یا شاه تراکیه تا دنیا باقی است که نخواهد ماند. باز ما می‌توانیم در موقع لزوم حکومت را به دست آوریم.

دیگر ریش سفیدان سخنان او را تصدیق کردند و آداکر گفت:
- دوستان عزیز، دقت کنید، من بهتر از شما لیزی‌ماک را می‌شناسم، او مردی نیست که بتوان به وی اعتماد کرد. وظیفه من این است که حقایق را به شما اطلاع دهم.

رئیس مجمع گفت:

- به هر حال دوستان عزیز، نظریات آداکر را که فرمانده و رئیس قبیله است شنیدید. حال تصمیم خود را بگیرید. آیا موافقید که ما در پنت و در خدمت لیزی‌ماک بمانیم؟ دقت کنید و با مطالعه تصمیم بگیرید، کسانی که موافقت دست خود را بلند کنند.

جز آداکر همه موافقت کردند. آداکر برخاست و گفت:

- آقایان من تا امروز برای سعادت قبیله از هیچ نوع فداکاری خودداری نکردم ولی...

در این موقع به اشاره رئیس مجمع، مارون پیش آمد و رئیس مجمع گفت:

- پسر عموی عزیز، ما تصمیم گرفتیم پیشنهاد شما را قبول کنیم. ما در پنت خواهیم ماند و به لیزی‌ماک کمک می‌کنیم. شما باید با لیزی‌ماک قرار لازم را بگذارید و آداکر و من نیز در مذاکرات شما با لیزی‌ماک شرکت خواهیم کرد.

آداکر گفت:

— من در این مذاکرات شرکت نخواهم کرد و در این اشتباه بزرگ شریک نخواهم شد.

آداکر گفت:

— شما یا اشتباه می‌کنید و لیزی‌ماک را نشناخته‌اید یا این که تعمد دارید.
— من تعمد دارم، آیا گلوها آن قدر شرافت خود را گم کرده‌اند که پسر عموهای خود را به خطر افکنند؟
— پس گول خورده‌اید.

— نه پسر عموی عزیزم، لیزی‌ماک مردی است شریف و خوش قول. او هیچ گاه به دوستان خود خیانت نخواهد کرد، شما باید تلقینات رومی‌ها را فراموش کنید.

— من گول نمی‌خورم، اشتباه نمی‌کنم، شما از کسی که ولی نعمت خود را با دست خویش کشته چه توقع دارید؟
مارون خشمگین فریاد زد:

— چرا دروغ‌های مردم کوچه و بازار را تکرار می‌کنید؟

— ای مرد بر من خشمگین مشو، من از خشم کسی نمی‌ترسم و گفته‌های کوچه و بازار را تکرار نمی‌کنم. لیزی‌ماک قاتل شاه سابق و پسرش مردی نیست که قابل اعتماد باشد. تو مرا پند مده، من می‌دانم که چه باید بکنم.
— تو مردی خودخواه هستی و گرفتار خیالات واهی و اندیشه‌های باطل خود شده‌ای. آداکر، آرزوی سلطنت تو را گمراه کرده.

— مارون، بترس از خشم من! این را بدان که هیچ آرزویی آداکر را گمراه نمی‌کند. این آرزوهای شما است که شما را گمراه کرده.

— آداکر، من از خشم تو بیم ندارم و می‌دانم که هنوز به اندازه کافی زور در بازو دارم.

چهره آداکر افروخته شد. خشمی بی‌پایان او را فرا گرفت و دستش را

روی قبضه شمشیر نهاد ولی یکی از پیرمردان قبیله دست او را گرفت و گفت:
- چه می‌کنی آداکر؟

آداکر او را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

- مطمئن باشید که من خون کثیف این مرد را نخواهم ریخت و چون شما
احمق نیستم که گول او را بخورم. آرسن بوق جنگی را به صدا درآور و
گلوها را در جلوی جنگل جمع کن تا من حرف آخر خود را به آنها بزنم.

بی‌تون که عموزاده آداکر و از ریش سفیدان قبیله بود گفت:

- چه می‌کنی آداکر؟ تو دیوانه شده‌ای. آیا می‌خواهی نظم قبیله را بر هم

زنی؟

آداکر فریاد زد:

- خفه شو احمق، شما طفلان نادانی بیش نیستید.

بی‌تون دست به شمشیر برد و فریاد زد:

- ابله و نادان تو هستی که خود را به رومی‌ها فروخته‌ای.

- من خود را فروخته‌ام؟ من برای سعادت شما کوشش می‌کنم.

- سعادتت که با خیانت و خونریزی توأم باشد و به نابودی ما گلوها منتهی

شود! آداکر، دوست تراکی ما راست گفت، تو دیوانه سلطنت هستی.

آداکر فریاد زد:

- آرسن، بوق جنگی را بزن و به سوی دشت برو.

آرسن بر روی اسبش جست و در حالی که صدای بوق جنگی او سکوت

جنگل را در هم می‌شکست به سوی دشت اسب تاخت.

آداکر نیز در پی او اسب راند و بی‌تون روی به ریش سفیدان کرد و گفت:

- چه می‌کنید؟ چرا ایستاده‌اید؟ اگر عجله نکنید آداکر تمام جنگجویان را

از ما خواهد ربود.

آنها نیز سوار اسبان خود شدند و به سوی دشت تاختند. صدای بوق‌های

جنگی از هر گوشه شنیده می‌شد، زیرا رسم گلوها این بود که وقتی صدای

اولین بوق برمی‌خاست، هر کس می‌شنید در بوق خود می‌دمید. صدای بوق‌ها و تاخت اسبان غلغله در جنگل افکنده بود و سواران گلوا از هر سو به طرف صدای بوق‌ها اسب می‌تاختند. در کمترین مدت همه در زمین وسیع جلوی جنگل جمع شدند. آداکر و در کنار او آرسن رو به روی سواران گلوا ایستاده بودند. ریش سفیدان قبیله خود را به او رساندند و آن که رئیس مجمع بود، روی به آداکر کرد و گفت:

— چه می‌کنی؟ تو موجب می‌شوی که بین قبیله ما تفرقه افتد.

آداکر به او پاسخی نداد و روی رکاب ایستاد و نگاهی به جمعیت افکند. مرد بلند قامت و نیرومند چون مجسمه‌ای از فولاد روی رکاب ایستاده بود. گلواها ساکت بودند و آداکر پس از این که با چشمان دقیق و موشکاف خود آنها را نگاه کرد گفت:

— گلواها، سال‌هاست که من ریاست شما را دارم، سال‌هاست که امتحان کرده‌اید آداکر جز صلاح شما، جز سعادت شما به چیزی نمی‌اندیشد. اکنون جمعی از ریش سفیدان شما گول برادر زن مرا خورده‌اند و می‌خواهند شما را به خدمت لیزی‌ماک، مردی که در خیانت و نادرستی بی نظیر است درآورند. نقشه لیزی‌ماک این است که همه ما را از دم شمشیر بگذرانند و خیالش از ناحیه ما راحت شود. ولی عقیده من این بود که به کمک رومی‌ها سلطنتی برای قوم خود دست و پا کنیم و از این وضع حقیرانه نجات پیدا کنیم. من می‌خواهم به شما تاج و تخت پنت را تقدیم کنم ولی این‌ها حلقه عبودیت لیزی‌ماک و بعد تیغه سرد شمشیر را. درست است که ریش سفیدان قبیله چنین تصمیمی گرفته‌اند ولی شما هستید که باید آخرین تصمیم را بگیرید. آیا من برای شما رئیس بدی بوده‌ام؟ آیا من به شما خدمت نکرده‌ام؟ فکر کنید و تصمیم بگیرید.

آداکر سکوت کرد. بی‌تون به اشاره رئیس مجمع پیش رفت و گفت:

— برادران گلوا، از قدیم رسم چنین بود که امور مهم قبیله را در شورای ریش سفیدان مطرح می‌کردند و تصمیم شورا برای عموم حتمی‌الاجرا بود. ما

نیز امروز چنین کردیم، ما می‌بایست روش جدیدی اتخاذ کنیم. دوستی از راه دور رسیده و نصایح سودمندی به ما کرده است، نقشه‌های آداکر ما را به سوی نابودی می‌کشاند و ما ناچار بودیم که بنشینیم و باهم مشورت کنیم و نتیجه مشورت این شد که چون رومی‌ها دشمن قوم گلوها هستند و آنها در غرب ده‌ها هزار گلو را قتل عام کرده‌اند، آنها خیال تصرف آسیا را دارند، پس بهتر است ما با لیزی‌ماک صدراعظم کشور پنت متحد شویم. او به ما زمین و مرتع خواهد داد و در موقع خطر ما از زمین و مراتع خود دفاع می‌کنیم. اکنون برادران ما که در تراکیه هستند با لیزی‌ماک عقد اتحاد بسته‌اند. آنها خوب تشخیص داده‌اند که صلاح کار چیست. آداکر به ما تاج سلطنت پنت را وعده می‌دهد، آیا پنت بیش از یک تاج دارد؟ البته نه و این تاج از آن آداکر خواهد شد و ما نیز اشراف و بزرگان مملکت خواهیم بود ولی شما سواران شجاع گلو در همین وضع خواهید ماند و یا صاحب مقداری ملک و آب می‌شوید.

حالا نیز تفاوتی نمی‌کند، شما صاحب آب و ملک خواهید شد، بدون این که ما از جمله اشراف باشیم و آداکر شاه مملکت. پس کدام یک از ما بهتر صلاح قوم را تشخیص داده، البته ما، زیرا به شما سواران شجاع همان را می‌دهیم که آداکر با جنگ و کشتار می‌دهد. نکته دیگر این که رومی‌ها برای ما دلشان نسوخته. آنها ما را به جان لیزی‌ماک می‌افکنند و ما او را از بین می‌بریم. در نتیجه ضعیف می‌شویم و آن گاه یک لژیون رومی ما را هم تار و مار می‌کند. واقعاً مسخره نیست اگر ما فکر کنیم که رومی‌ها عاشق ما هستند و می‌خواهند سلطنت پنت را به ما تقدیم کنند.

ما امتحان کردیم که نقشه‌ها و رهنمایی‌های آداکر همیشه به زیان ما بوده، دشمنی او با شاهان پنت که نتیجه‌اش شکست موحش و جبران‌ناپذیر بود، ما ده هزار مرد جنگی را از دست دادیم، این جنگ برای چه بود؟ برای هوس بی پایان آداکر، هوس تاج و تخت، همین واقعه چند ماه قبل و جنگ با سکاها،

آداکر در هوس سلطنت عقل خود را از دست داده. حال شما مختار هستید که او را اطاعت کنید و یا رای شورا را بپذیرید.
بی‌تون سکوت کرد. آداکر فهمید که سخنان بی‌تون در افراد تأثیر کرده ولی از میدان در نرفت و گفت:

— من نمی‌دانم چگونه بی‌تون مصالح ما را از مصالح قبیله من جدا می‌داند. او معتقد است که کارهای من غلط و به زیان قبیله ما بوده. واقعاً عجیب است، آیا ما با هم مشورت نکردیم؟ آیا همین بی‌تون در شورا رأی نداد؟ اما راجع به هوس، این یک تهمت ناجوانمردانه‌ای است که بی‌تون می‌خواهد مرا بدان آلوده سازد. شما همه می‌دانید که من هوس و آرزویی جز سعادت قوم خود ندارم. او می‌گوید لیزی ماک مردی است شریف، نمی‌دانم او شرافت را در چه می‌داند؟ لیزی ماک کشنده مهرداد پنجم ولی نعمت خود و کشنده پسر او، چگونه می‌تواند شریف باشد؟ اما راجع به رومی‌ها، من نمی‌خواهم راجع به آنان زیاد صحبت کنم. در راهی که من پیش گرفته‌ام پیچ و خم و فراز و نشیب بسیاری است. درباره رمی‌ها عقایدی دارم و در موقع خود نقشه‌های خویش را عملی می‌کنم. من نمی‌خواهم شما را گول بزنم، آنان که طرفداران من خواهند بود و نقشه‌های مرا بپسندند زحمات زیادی را باید تحمل کنند تا به نتیجه برسند ولی من به شورای پیشنهاد دیگری کردم. من گفتم بهتر است به سوی شرق برویم، ما در کشورهای شرقی جایی خواهیم یافت که بتوانیم زندگی کنیم. اگر نمی‌خواهیم با لیزی ماک بجنگیم پیوستن به او صلاح نیست. او ما را نابود خواهد کرد، پس بهتر است به سوی شرق برویم.

یکی از سواران گلو فریاد زد:

— آداکر ما پیرو تصمیم شورا هستیم، تو هم رأی شورا را اطاعت کن، چطور وقتی شورا به نفع تو رأی می‌دهد آن را محترم می‌شناسی؟
آداکر گفت:

— من به پای خود به قصاب‌خانه نمی‌روم.

بی‌تون فریاد زد:

-برادران به عقیده من نباید زیاد حرف زد. کسانی که عقیده آداکر را می‌پسندند به سوی چپ و آنها که طرفدار نظریه شورا هستند به سوی راست بروند تا رأی قطعی قبیله معلوم شود.

آن گاه خود او و بقیه اعضای شورا به سوی راست رفتند و آرسن پسر آداکر فریاد زد:

- گلوها سردار بزرگ خود را فراموش نکنید.
یکی از گلوها گفت:

- تاج سلطنت را با خون خود برای آرسن به دست آورید.
گلوها به شتاب به سوی راست می‌رفتند و آرسن و پدرش با دلی پر از اندوه دیدند که دشمن اکثریت را به دست آورد و فقط عده‌ای در حدود دو هزار نفر در اطراف او جمع شده بودند. آرسن نگاهی به پدرش کرد و گفت:
- پدر...

آداکر گفت:

- مهم نیست فرزند، من برای خود دلم نمی‌سوزد، بلکه فکر می‌کنم این بدبختان با پای خود به قصاب‌خانه می‌روند، بیچاره‌ها.

چون گلوها در جای خود قرار گرفتند آداکر فریاد زد:

- دوستان عزیز، بد راهی را در پیش گرفته‌اید، من برای شما دلم می‌سوزد.
بی‌تون پاسخ داد:

- آداکر افراد ما عقیده خود را ابراز کردند، حال دست از لجاجت بردار و به سوی قبیله‌ات باز گرد و دوباره رئیس باش.

آداکر پاسخ داد:

- این ریاست برای من شوم خواهد بود. من بهتر دوست دارم که با همراهم این سرزمین را ترک کنم تا ریاست کسانی را به عهده بگیرم که جمعی ابله و ترسو بیش نیستند.

آن گاه روی به افراد خود کرد و گفت:

- دوستان من، اگر از راهی که در پیش گرفته‌اید پشیمان هستید می‌توانید مرا ترک کنید. من نزدیک غروب این جا را ترک خواهم کرد کسانی که پشیمان شده‌اند می‌توانند مرا همراهی نکنند. برویم آرسن باید هر چه زوتر وسائل حرکت را آماده کنیم. گردونه‌های ما برای یک سفر دور آماده نیستند.

- به کدام سو می‌رویم پدر؟

- به سوی تراپزوس، من در آن جا دوست رومی خود را ملاقات می‌کنم و سپس تصمیم قطعی می‌گیریم.

آداکر به سرعت برای حرکت آماده شد. چند نفر از ریش سفیدان خواستند که مانع حرکت او شوند ولی موفق نشدند. آداکر در موقع حرکت به افراد خود رسیدگی کرد و متوجه شد که در حدود صد نفر فسخ عزیمت کرده‌اند. موقعی که آفتاب غروب می‌کرد، آداکر و یارانش جنگل پسیشه را ترک کردند. در همان موقع گلوها بی‌تون را به جای آداکر به ریاست انتخاب کردند و قرار شد فردای آن شب رئیس مجمع ریش سفیدان و یکی از اعضاء مجمع به همراه مارون به سوی سینوب حرکت کنند تا با لیزی ماک قرار لازمه را بگذارند.

صبح روز بعد مارون و دو نفر ریش سفید قبیله به سوی سینوب حرکت کردند. در همان موقع عده‌ای از افراد قبیله گرد بی‌تون جمع شدند و در این گرد آمدن آنها، بقیه مردان قبیله نیز کار خود را رها کردند و دوباره مجمع عمومی قبیله تشکیل شد. یکی از گلوها بر فراز بلندی رفت و گفت:

- دوستان عزیز، ما نمی‌بایست اجازه دهیم آداکر و پسرش بدین سادگی قبیله را ترک کنند. آنها به ما خیانت کرده‌اند، آداکر از رومی‌ها پول‌های گزافی گرفته و در عوض عده کثیری از رفقای ما را به کشتن داده. در همین اواخر صدها نفر از منصوبین عزیز ما در موقع تعقیب سکاها کشته شدند. آیا

واقعاً باور می‌کنید دو هزار گلوا نتواند ده نفر سکا را مغلوب کنند. این باور کردنی نیست مگر این که بگوییم دست خیانتی در کار بوده، رومی‌ها نمی‌خواستند ما پیروز شویم و در نتیجه عده کثیری به قتل رسیدند، آیا صحیح است که بگذاریم خائنین بگریزند؟

از هر سو گفته‌های ناطق را تصدیق کردند و معلوم بود که با قرار قبلی این ماجرا پیش آورده شده، زیرا بی‌تون که سال‌ها در آرزوی ریاست قبیله بود از آداکر و پسرش آرسن بیم داشت و می‌ترسید که آنان باز گردند و بساط ریاست او برهم زده شود.

بی‌تون که موافقت قبیله را دید روی به مردی که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

— حرکت کنید، ولی نباید با آنها درگیر نبرد تن به تن بشوید، باید آنها را محاصره کنید و با تیراندازی کارشان را بسازید.

آن مرد بر روی اسبش جست و کسانی که قبلاً آنها را برای این کار آماده کرده و در حدود سه هزار سوار بودند، به دنبال او به راه افتادند.

* * *

لپید و سوارانش در ساحل و دروسوس با کشتی‌هایش در دریا به سوی غرب می‌رفتند. هوا گرم و خفه بود، سواران سلاح‌های خود را به ترک اسب بسته بودند و در زیر آفتاب سوزان راه می‌پیمودند. قایق‌ها به موازات کشتی‌ها و سواران از میان تخته‌سنگ‌های ساحلی جلو می‌رفتند و ارتباط بین دو قسمت نیرو را حفظ می‌کردند. سه روز در راه بودند و غروب روز چهارم دیدبان نیروی زمینی خبر داد که از دور سواد واح‌های در ساحل دریا دیده می‌شود. لپید افراد خود را متوقف کرد و دستور داد تا نیروی دریایی را مطلع کنند.

افرادی که در قایق‌های ارتباط بودند با تکان دادن دست و افراشتن پارو‌ها به کشتی فرماندهی دستور توقف دادند. دروسوس و آریستونیک به درون قایقی جستند و به ساحل آمدند. لپید دست آریستونیک را گرفت و به فراز

تخته سنگ بالا کشید و واحه را نشان داد و گفت:

- این جا است؟

- آری فرمانده، آن هم صخره‌های بزرگ ساحلی است، همین جا است.

لپید روی به دروسوس کرد و گفت:

- سربازان را به قایق سوار کنید، آنها با قایق به سوی قرارگاه دزدان

خواهند رفت و شما با کشتی‌های خود تا جایی که می‌توانید جلو بروید. ما هم از ساحل حمله می‌کنیم، من در این جا منتظر می‌مانم و وقتی شما درست رو به روی قرارگاه دزدان رسیدید علامت بدهید تا ما حمله کنیم.

دروسوس و آریستونیک به سوی کشتی‌ها باز گشتند. سواران لپید از اسب فرود آمدند و در سایه صخره‌ها نشستند. لپید در کنار دریا سربازان را که سوار قایق‌ها می‌شدند نگاه می‌کرد. خورشید در افق مغرب فرو می‌رفت. قایق‌ها یکی پس از دیگری به راه می‌افتادند و به موازات ساحل به سوی مغرب می‌رفتند، کم کم شب فرا می‌رسید و دیگر لپید نمی‌توانست کشتی‌ها را ببیند، او در انتظار علامت هنوز بر فراز صخره نشسته بود و نسیمی سرد شب می‌وزید و سربازان گرم‌زده را به نشاط می‌آورد.

دقایق و ساعات سپری می‌شدند و لپید چشم به دریا داشت و در انتظار علامت دروسوس بود که ناگهان نوری در وسط دریا درخشید. لپید از صخره فرو جست و گفت:

- سوار شوید.

خود او قبل از همه بر روی اسب جست و گفت:

- پیاده‌ها به سرعت از عقب بیایند، ما از جنوب به قرارگاه حمله می‌کنیم و

شما از شرق.

- آنگاه رکاب به اسب خود کشید و سوارانش نیز در پی او اسب تاختند.

موقعی که رومی‌ها از دریا و ساحل به قرارگاه بارکا و یارانش حمله

کردند، قرارگاه در سکوت فرو رفته بود، جنبنده‌ای در آن جا دیده نمی‌شد و

صدایی به گوش نمی‌رسید. سواران لپید به سرعت باد و برق در صحرای باز اسب می‌تاختند و شن‌های ریز صحرا را سم اسب‌ها به هوا پرتاب می‌کرد. افراد لپید برای این که شن چشمان آنها و اسبانشان را نیازارد، به فاصله زیادی از یکدیگر اسب می‌تاختند. لپید در فاصله پانصد متری قرارگاه لگام اسبش را کشید و دست راستش را بلند کرد. سوارانش نیز به همان ترتیب عمل کردند و یکی پس از دیگری در کنار فرمانده خود ایستادند.

درختان خرما، چون صفی سرباز به نظر می‌رسیدند، نسیمی نمی‌وزید و کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. لپید گفت:

— همه خفته‌اند.

یکی از افرادش که پشت او ایستاده بود گفت:

— فرمانده پیاده شویم و آنها را در خواب غافل گیر کنیم.

— باید همین کار را کرد. پیاده‌ها خیلی دور هستند، تا آنها برسند ممکن است دزدان مطلع شوند، پیاده شوید و به اسب‌های بند بزیند، زود.

سواران به سرعت از اسب‌ها پیاده شدند. آنها دویست نفر بودند. لپید گفت:

— خیلی بی صدا اما با سرعت به سوی واحه بدوید.

خود او جلوتر از همه در حالی که شمشیر عریان در دست داشت می‌دوید. در روی شن‌های نرم صدای پای آنها شنیده نمی‌شد و لپید اطمینان داشت که دشمن از حمله آنان آگاه نخواهد شد و او می‌تواند دشمن را غافلگیر کند.

از سوی دیگر قایق‌ها به ساحل رسیدند، قایق بزرگی جلوتر از همه بود و چند نفر از ملوانان که چوب‌های بلند در دست داشتند در جلو و دو طرف قایق ایستاده بودند. چوب‌های خود را در آب فرو کرده، به اطراف می‌چرخاندند تا اگر صخره در زیر آب باشد بدانند و از تصادف قایق با سنگ‌ها جلوگیری کنند. قایق‌های دیگر در پی آنها می‌آمدند و پاروزنان با سرعت پارو می‌زدند. دروسوس در قایق پیشرو نشسته بود. چون قایق از معبر

تنگ گذشت، او نگاهی به دریاچه افکند و گفت:

- در این جا حتی یک کشتی نیست.

آریستونیک که در کنار او نشسته بود گفت:

- ممکن است دزدان به دریا رفته باشند ولی زنان و اطفال در واحه هستند.

دروسوس چند بار سرش را بد چپ و راست تکان داد و گفت:

- حدس می‌زدم! آقای آریستونیک، شما گریختید و آنها نقشه شما را

فهمیدند و قرارگاه خود را ترک کردند. من می‌دانستم که آنها را این جا

نخواهیم یافت، نه حالا، بلکه هیچ وقت، می‌فهمید. "

آریستونیک به او پاسخی نداد و در فکر فرو رفت. قایق‌ها یکی پس از

دیگری وارد دریاچه شدند. قایق دروسوس به انتهای دریاچه رسید و آنها از

قایق بیرون جستند. در همین موقع لپید و افرادش به کنار دریاچه رسیدند و

لپید چون دروسوس را دید گفت:

- نیستند.

- می‌دانستم لپید، آنها همان روزی که آریستونیک گریخته، حساب کاز

خود را کرده‌اند.

- نه دروسوس، آنها تا دیروز این جا بودند، یا دیروز عصر یا امروز صبح

خفاگاه خود را ترک کرده‌اند.

- پس زیاد دور نیستند.

دروسوس نگاهی به آریستونیک کرد و گفت:

- احمق جان زیاد دور نیستند ولی روی آب دریا نمی‌توان رد آنها را پیدا

کرد.

- افسوس!

- حال چه باید کرد لپید؟

- باز می‌گردیم، چاره‌ای نیست.

- اقلاً این خانه‌ها را ویران کنیم.

— چه سود، ویران کردن چهار کلبه برای ما سودی ندارد. به عقیده من اگر زودتر حرکت کنیم بهتر است. باید کشتی‌ها را سه قسمت کرد و هر قسمت را به سویی فرستاد، شاید بشود آنها را یافت.

— ممکن نیست آقای لپید، فعلاً باز گردیم تا بعد چه پیش آید.

— آیا در همین جا می‌شود سوار قایق‌ها شد؟

— نه، باید افرادی که در قایق هستند به کشتی باز گردند و بار دیگر قایق‌ها برای بردن شما بیایند.

— بسیار خوب.

نزدیک صبح آخرین سرباز ساحل را ترک کرد. تازه سپیده می‌دمید که کشتی‌های رومی بادبان برافراشتند و به سوی بندر آپولونیا رفتند. در همین موقع مردی که برفراز بلندترین صخره دهانه دریاچه نشسته بود از جای برخاست و از صخره فرود آمد و به سوی واحه رفت. بوقی از کمر گشود و بر لب نهاد و در آن دمید. صدای بوق سکوت صحرا را در هم شکست و در فاصلهای دور به گوش بارکا رسید. او روی به افراش کرد و گفت:

— زود حرکت کنیم، هوا گرم می‌شود و زنان و اطفال در زحمت می‌افتند.

بدین ترتیب رومی‌ها مایوس قرارگاه بارکا را ترک کردند. آنها که به میان صحرا پناه برده بودند به خانه خود باز گشتند. بارکا چون به واحه رسید دستور داد برفراز بلندترین صخره چوب‌های آلوده به قیر را آتش بزنند تا کشتی‌ها دود آن را ببینند و به ساحل باز گردند.

کشتی‌های رومی غروب روز بعد به بندر آپولونیا رسیدند و دروسوس که در جلوی کشتی خود ایستاده بود بندر را نشان داد و گفت:

— سه کشتی ما که به تعقیب آن کشتی رفته بودند باز گشته‌اند و مثل این که آن را همراه خود آورده‌اند.

در ساحل، فرماندار بندر قدم می‌زد و به دریا چشم دوخته بود. کشتی دروسوس قبل از همه وارد بندرگاه شد و لپید و دروسوس و آریستونیک پیاده

شدند. فرماندار و ناخدایان سه کشتی به سوی آنها رفتند و فرماندار گفت:

- چه شد؟

- دشمن گریخته، هیچ کس در قرارگاه آنها نبود.

دروسوس روی به ناخدایان خود کرد و گفت:

- کشتی را همراه آورده‌اید؟

- آری فرمانده، این یکی از کشتی‌های سریع‌السير ما است که در ساحل

جزیره تنار به دست دزدان افتاده.

- عجب.

- بلی، و عده‌ای از سربازان و ملوانان رومی در آن پارو می‌زدند. ما این

کشتی را دو روز تعقیب کردیم و روز سوم به او رسیدیم. زد و خورد

مختصری شد.

- به غیر از اسرا پنجاه مرد و دوزن در آن کشتی بودند.

آریستونیک گفت:

- دوزن! باید آنها را دید.

لپید گفت:

- آری باید آنان را دید. آیا در زندان هستند؟

فرماندار گفت:

- بلی، مردان در زندان هستند و زن‌ها در خانه من.

- برویم، برویم به زندان.

فرماندار جلو افتاد و آنها را به زندان بندر که در نزدیکی خانه او بود برد.

لپید گفت:

- آنها را به حیاط زندان بیاورید، آریستونیک دقت کن، تو آنها را خوب

می‌شناسی.

به دستور فرماندار زندانیان را به حیاط زندان آوردند و آریستونیک در

میان لپید و دروسوس به آنها نزدیک شدند. زندانیان در مرحله اول

آریستونیک را نشناختند ولی وقتی او کاملاً نزدیک شد نگاهی به یکدیگر کردند و از شدت خشم دندان به روی هم فشردند.

آریستونیک به آنها نزدیک شد. سر صف ماراک ایستاده بود. آریستونیک او را نشان داد و گفت:

— این از رؤسای دزدان است.

یکی از ناخدایان گفت:

— آری او ناخدای کشتی دزدان بود.

— آه، این هم آرخه لائوس اشراف‌زاده اسپارتی، نه، او در میان اینها نیست،

نه.

لپید گفت:

— دقت کن.

— لازم به سفارش و تأکید شما نیست.

آرخه لائوس خنده‌ای کرد و گفت:

— نه او نیست، می‌دانم شما چه کسی را جستجو می‌کنید.

آریستونیک خنده‌ای کرد و گفت:

— خواهیم یافت، مطمئن باشید، برویم.

آنها به کاخ فرماندار رفتند و آریستونیک گفت:

— زنها کجا هستند؟

لپید گفت:

— می‌خواهی آنها را ببینی؟

— آری لپید، حتماً باید آنها را ببینم، لازم است.

فرماندار برخاست و پس از عبور از راهرو طویلی جلوی اتاقی که سربازی

در کنار در آن دیده می‌شد ایستاد و گفت:

— در را باز کن.

سرباز در را باز کرد و آن دو به درون رفتند. سارا دختر بارکا و هلن در

کنار یکدیگر روی تختی نشسته بودند. وقتی آریستونیک و فرماندار وارد شدند، هلن در نظر اول آریستونیک را شناخت و گفت:

-خائن!

لبخندی لبان آریستونیک را گشود و گفت:

-خانم من برای دوستان خود کار می‌کنم. من یک فرد تبعه روم هستم، می‌فهمید؟

-جاسوس!

هلن از او روی برتافت و آریستونیک شانه خود را بالا انداخت و گفت:

-خانم زیبا، تند نروید، خوب نیست، روزی پشیمان خواهید شد و خواهید فهمید که آریستونیک دوست شما بوده.

هلن پشت به او ایستاده بود و سارا با چشمانی که خشم و کین در آن می‌درخشید، آریستونیک را نگاه می‌کرد. آریستونیک به سوی در رفت و گفت:

-به زودی پشیمان خواهید شد، و خواهید فهمید که آریستونیک دوست شما بوده.

هلن پشت سر او ایستاده بود و سارا با چشمانی که خشم و کین در آن می‌درخشید، آریستونیک را نگاه می‌کرد. آریستونیک به سوی در رفت و گفت:

-به زودی پشیمان خواهید شد، فعلاً خدا حافظ.

وقتی به اتاقی که لپید و دروسوس در آن جا منتظر بودند، رسیدند، آریستونیک گفت:

-آقای لپید ما موفقیت بزرگی به دست آورده‌ایم. "

-چطور؟

-این دو زن، یکی دختر بارکا و زن همان لائوس است که دیدید و دیگری خواهر اوست.

- خواهر بارکا؟

- نه خواهر لائوس، زن و خواهر لائوس.

- خوب، چه فایده؟ چه موفقیتی؟

آریستونیک رو به روی او نشست و گفت:

- شما با دزدانی که اسیر شده‌اند چه خواهید کرد؟

- ابتدا آنها را شکنجه می‌کنیم تا محل رفقای خود را نشان بدهند و بعد به

دار می‌آوریم.

- نه، آنها را آزاد می‌کنیم.

لپید از جای جست و گفت:

- آزاد! چه می‌گویی؟

- گوش کنید آقای لپید، باید آنها را آزاد کرد تا به مقصود برسیم.

می‌دانید که از بین بردن دزدان هدف اصل ما نیست، هدف اصلی دولت روم،

مهرداد است.

- آری.

- دختر بارکا و زن آرخه لائوس در دست ما است، ما دزدان را آزاد

می‌کنیم و به بارکا پیغام می‌دهیم مهرداد را به ما تحویل دهد و دختر خود را

بگیرد. حتی به بارکا وعده می‌دهیم که حاضریم او را در نیروی دریایی روم با

سمت خوبی استخدام کنیم، به همه وعده می‌دهیم، فهمیدید، بارکا، لائوس و

دیگران.

لپید نگاهی به دروسوس کرد و گفت:

- آریستونیک تو جوان هوشیار هستی، من این موضوع را به کنسول

خواهم گفت، او باید پاداش خوبی به تو بدهد.

- آیا با نقشه من موافقید؟ شکی نیست که بارکا پیشنهاد ما را قبول خواهد

کرد. او نخواهد گذاشت دخترش در اسارت بماند، او و لائوس...

- کاملاً صحیح است، دختر دیگر چه؟

آریستونیک سکوت کرد و لپید قهقهه‌زنان دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- او هم از آن تو، من به کنسول خواهم گفت.
- عجله کنید دوست من، باید دزدان را آزاد کرد تا هر چه زودتر به رفقای خود بپیوندند.
- بسیار خوب.

* * *

آرسن که در انتهای کاروان بود متوجه شد که کاروان به سوی جنوب متمایل می‌شود و با خود گفت:

- پدرم عصبانی است و اشتباه کرده، ما باید به سوی شرق برویم.
آنگاه رکاب به اسب خود کشید و به تاخت از سواران و گردونه‌ها گذشت و در کنار پدرش که در رأس کاروان اسب می‌داند لگام اسب را کشید و گفت:

- پدر کجا می‌روی؟ تراپزوس در طرف شرق است.
- می‌دانم پسر، می‌دانم.
- پس ما که به جنوب می‌رویم؟
- آری پسر.

- برای چه پدر؟ مگر قرار نبود به تراپزوس برویم؟
- نه پسر، من چنین خیالی ندارم، من در جلوی دشمنان گفتم که به تراپزوس می‌رویم ولی ما در آنجا کاری نداریم.
- مگر قرار نبود با دوست رومی خود ملاقات کنیم.

- نه پسر، رومی‌ها؟ تو خیال می‌کنی واقعاً من به این‌ها اعتماد داشتم؟ می‌خواستم برای آنها پنت را تسخیر کنم؟ نه جانم، من همان قدر به رومی‌ها سوءظن دارم که دایی تو و شاه تراکیه به آنها مظنون است. من نقشه دیگری داشتم و اگر نقشه خود را فاش می‌کردم نمی‌توانستم آن را اجرا کنم. بلی

نمی‌شد و دیوانگی و نادانی ریش سفیدان و جاه طلبی بی‌تون نقشه‌ها را نقش بر آب کرد.

— به هر حال فعلاً که بد نیست با رومی‌ها بسازیم.

آداکر نگاهی به پسر خود کرد و گفت:

— رومی‌ها دیگر ما را قبول ندارند، آنها به آداکر رئیس قبیله گلواها و صاحب ده هزار سوار جنگی احتیاج داشتند نه آداکر بدون قوم و قبیله.

— آه پدر!

— بلی فرزندم، نه تو بلکه هیچ کس از نقشه‌های من اطلاع نداشت. در وضع و موقعیتی که ما قرار داریم نباید راز دل را با کسی گفت. دوستان به سرعت تغییر جهت می‌دهند و به صف دشمنان می‌پیوندند، من چه می‌خواستم بکنم؟ من خیال داشتم با لیزی‌ماک جنگ و گریز کنم. دهات و مزارع طرفداران او را بسوزانم ولی در هیچ جا با قوای عمده او درگیر نشوم. وقتی که خوب نیروی او را تحلیل کردم، از میان بردارمش بدین ترتیب اولاً نیروی ما از بین نمی‌رفت و در ثانی دهقانان پنتی که امروز همه چیز خود را از دست داده‌اند به ما می‌پیوستند و ما لیزی‌ماک و اطرافیانش را از بین می‌بردیم. آنگاه املاک را بین دهقانان و مردم پنت تقسیم می‌کردیم در نتیجه آنها طرفدار ما می‌شدند و پایه‌های حکومت ما مستحکم می‌شد. بی‌تون که مرد زیرکی است کم و بیش قسمت آخر نقشه‌ها را درک کرده بود. او فهمیده بود که اگر ما صاحب پنت شویم او نمی‌تواند به آرزوی خود برسد و مانند اشراف صاحب املاک وسیع شود. نه او بلکه همه گلواها، آنها می‌بایست از پنت حفاظت کنند و حقوق بگیرند، مثل یک ارتش مزدور، برای همین آنها با من مخالفت کردند.

— خوب پدر، حال ما به کجا می‌رویم؟

— به کاپادوکیه. اکنون بین دو کشور کاپادوکیه و بی‌تی‌نیه اختلاف روی داده و آریارت پادشاه کاپادوکیه مردی است سخی و مردشناس. او

شمشیرهای ما را به قیمت خوب می‌خرد، فهمیدی؟

- آری پدر.

- ظهر نزدیک است و هوا گرم شده، گردونه‌ها را به کنار درختان جنگل بکشید، می‌خواهیم کمی استراحت کنیم. البته کمی باید زود حرکت کرد زیرا من به بی‌تون اعتماد ندارم. او برای این که کاملاً خیالش راحت شود ممکن است ما را تعقیب کند.

- از کجا معلوم است او را به جای تو انتخاب کنند؟

- اطمینان دارم، او پسر عموی من است و دوستان زیادی دارد و سال‌ها است که در آرزوی ریاست قبیله می‌سوزد.

به فرمان آداکر، گردونه‌ها را به کنار درختان کشیدند و سواران اسب‌های خود را در سایه درختان سرو بستند و زنان مشغول تهیه غذا برای شوهران خود شدند. آداکر و پسرش در سایه درختی نشستند و زن آرسن برای آنها نهار آورد و کودکانش گرد او را گرفتند. آفتاب در وسط آسمان می‌درخشید و آرسن در حالی که غذا می‌خورد گفت:

- پدر آیا گلوهاها گول بی‌تون را می‌خورند و به سوی ما شمشیر می‌کشند. آری فرزندی، تو هنوز مردم را نشناخته‌ای، انسان حیوان درنده‌ای است. آنها برای تقرب، به رئیس جدید سر ما را چون مرغ می‌برند و کودکانشان را اسیر می‌کنند. اطمینان داشته باش که حتی ذره‌ای هم به ما رحم نخواهند کرد، نه مردان گلوها و نه زنانشان، مطمئن باش.

آرسن دسته تبرش را در دست فشرد و گفت:

- آنها این آرزو را به گور خواهند برد.

ناگهان آداکر از جای جست و گفت:

- ببین آرسن، نگاه کن.

آرسن به نقطه‌ای که پدرش نشان می‌داد چشم دوخت. در دامن افق گردی پیچان و چرخ‌زنان بر آسمان بلند شده بود. آداکر گفت:

- می‌آیند.

- ممکن نیست، ممکن نیست! پدر اشتباه می‌کنی، اگر بی‌تون هم در خیال حمله به ما باشد، ریش سفیدان نخواهند گذاشت، دایی در میان آنها است.

- پسر من وقت می‌گذرد، اینها سواران گلوا هستند. دایی تو امروز به سوی سینوب حرکت کرده و یکی دو نفر از ریش سفیدان را همراه برده. بی‌تون نیز از موقعیت استفاده کرده، گلواها را علیه ما تحریک کرده.

- اگر صبح حرکت کرده باشند، آری می‌رسند زیرا آنها زن و بچه و گردونه همراه ندارند. خوب چه باید کرد؟

- گوش کن، من این جنگل را می‌شناسم. فقط یک راه برای گردونه دارد. تو صد سوار بردار و گردونه‌ها را به درون جنگل بران. وقتی مقداری پیش رفتی، راه به طرف جنوب متمایل می‌شود و از میان جنگل به سرحد کاپادوکیه می‌رود. تو از این راه برو، من جلوی دشمن را می‌گیرم.

- نه پدر! من در اینجا برای اولین بار امر تو را اطاعت نمی‌کنم، حتی اگر با شمشیرت گردن مرا بزنی!

- پسر من، زنان را باید نجات داد.

- بلی ولی نه بدین شکل که تو می‌گویی، تو می‌روی و من می‌مانم.

- نه پسر من طاق‌مرگ تو را ندارم، یکی کشته شد کافی است.

آرسن به سرعت شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

- اگر نیروی من قبل از رسیدن دشمن خود را می‌کشم.

آداکر نگاهی به چهره مصمم پسر کرد و گفت:

- بسیار خوب.

سپس بوق جنگی خود را به صدا درآورد. گلواها به سرعت روی

اسب‌های خود جستند و در اطراف آداکر جمع شدند او گفت:

- فرزندانم، عده‌ای از گلواها برای قتل عام ما می‌آیند. هر کسی که مایل

است می‌تواند مرا ترک کند. دوست ندارم شما در سرنوشت شوم من شریک

باشید، بروید و به بی‌تون و دیگران بیوندید.

صدای غرش از سواران برخاست و یکی فریاد زد:

- آداکر، آیا این است جوانمرد شناسی تو؟ آیا هنوز ما را نشناخته‌ای؟

سخن خود را پس بگیر و گرنه به جای این که شمشیرهایمان را در شکم دوستان دیروز و دشمنان امروز فرو کنیم در شکم خود فرو خواهیم کرد.

- متشکرم دوستان عزیزم، فوراً گردونه‌ها را به وسط جنگل برانید. صد نفر همراه من خواهند آمد و بقیه با پسر آرسن جلوی دشمن را می‌گیرند.

گلوها زنان را سوار کردند و گردونه‌ها یکی پس از دیگری به خیابان وسیع وسط جنگل وارد شدند. سپس آداکر صد نفر از پیرمردان را جدا کرد و پسر خود را در آغوش گرفت و گفت:

- امیدوارم بار دگر تو را بینم.

- مطمئن باش پدر، اطمینان داشته باش، به امید دیدار تو.

- به امید دیدار.

پس از این که آداکر دور شد، آرسن روی به سواران خود کرد و گفت:

- دوستان عزیز دشمن نزدیک می‌شود، تعداد آنها معلوم نیست ولی گمان

نمی‌کنم شجاعت آن را داشته باشند که با ما به جنگ تن به تن پردازند. زیرا

شجاعترین مردان گلوها اکنون در اینجا صف کشیده‌اند و آنها که به سوی ما

می‌آیند ضعفای قبیله ما هستند. اما تیری که از دور پرتاب شود ضعیف و قوی

نمی‌شناسد. از اسب‌ها فرود آید و در پشت درختان سنگر ببندید. با دشمن

همانطور رفتار کنید که او با شما خواهد کرد. "

گلوها از اسبان فرود آمدند و آنها را در گوشه‌های بستند و در پشت

درختان در انتظار دشمن نشستند.

سواران گلوها رفته رفته نزدیک می‌شدند، سلاح‌های آنان در آفتاب گرم

بهار می‌درخشید. آنها تا دویست متری جنگل اسب تاختند و در آنجا لگام

اسب‌ها را کشیدند. معلوم بود با هم مشورت می‌کنند و در جستجوی رد دشمن

هستند که ناگهان یکی از اسب‌های یاران آرسن شیهه‌ای کشید. گلوها متوجه جنگل شدند. چشمان تیزبینشان دشمن را در پشت درختان جستجو می‌کرد. آرسن که چنین دید از پشت درخت بیرون آمد و فریاد زد:

- از ما چه می‌خواهید؟ خجالت نمی‌کشید که قصد کشتن برادران و هم‌نژادان خود را دارید؟ ما با هم اختلاف سلیقه داشتیم و یکدیگر را ترک کردیم. "

فرمانده سواران گلو گفت:

- آرسن، صحبت از اختلاف سلیقه ما نیست. گلوها شما را خائن می‌دانند، بخصوص تو و پدرت را. باید باز گردید تا در مجمع عمومی قبیله محاکمه شوید و هرگاه گناه شما ثابت گردید، مجازات خواهید شد و گرنه می‌توانید به هر طرف که مایل هستید بروید. "

آرسین فریاد زد:

- ای مرد، ای کاران، تو من و پدرم را خیانتکار می‌خوانی، کدام خیانت؟
- در مجمع عمومی به شما خواهیم گفت.
- تو این آرزو را به گور خواهی برد، باز گرد و گرنه دیگر زن و اطفال خود را نخواهی دید.

در این موقع سواری مثل تیری که از کمان بجهد از جنگل بیرون آمد و به صف آنان پیوست. کاران گفت:

- به سوی قبیله خود باز گشتی؟
- آری کاران، عجله کنید، آداکر از جلو رفته باید به او برسید.
- چند نفر با او هستند؟
- صد نفر.

کاران روی به یاران خود کرد و گفت:

- آنها بیش از هزار و پانصد نفر نیستند. صفی مثل کمان تشکیل دهید و به سوی آنها تیراندازی کنید. در ضمن سعی کنید دو سر صف به درون جنگل

برود و دور آنها را محاصره کنید. ما دو برابر آنها هستیم، پانصد نفر نیز همراه این دوست، آداکر را تعقیب کنند.

آرسن که دید یکی از یارانش به دشمن پیوست و مدتی با کاران صحبت کرد. گلواهای اطراف خود را جمع کرد و گفت:

—رفقا، کاران فهمیده که پدرم در میان ما نیست. او اکنون عده‌ای را به تعقیب او می‌فرستد و آنها را معدوم خواهند کرد، پس بهتر است ما جنگ کنان عقب بنشینیم و به آنها بپیوندیم.

در این موقع چند تیر صغیرزان به درون جنگل پرتاب شد. آرسن گفت:

—هر یک چند تیر پرتاب کنید و آهسته آهسته عقب بروید. "

تیراندازی از دو طرف شروع شد. گلواهای آرسن در پناه درختان در امان بودند ولی گلواهای کاران در فضای باز برای دشمن هدف خوبی به شمار می‌رفتند. پانصد گلوا به سوی جنوب تاختند و چون از محوطه‌ای که افراد آرسن در آنجا موضع گرفته بودند، دور شدند به درون جنگل رفتند تا آداکر را تعقیب کنند.

آرسن که مواظب جریان بود دستور داد که افرادی یکی در میان عقب بنشینند و بقیه به تیراندازی ادامه دهند. خودش به دسته‌ای که عقب نشسته بود پیوست و گفت:

— شما خود را به پدرم برسانید، آنها که مأمور تعقیب او شده‌اند بیش از پانصد نفر نیستند. شما می‌توانید در یک حمله آنها را از پای در آورید و مراجعت کنید. ما در این جا جلوی دشمن را می‌گیریم.

ولی این نقشه از چشم تیزبین کاران مخفی نماند و او که درست مقابل راه میان جنگل موضع گرفته بود، دید که عده‌ای سوار به تاخت به وسط جنگل رفتند. به سرعت نقشه آرسن را درک کرد و او نیز هفت صد سوار دیگر به تعقیب سواران خود فرستاد.

آرسن که چنین دید لبخندی زد و گفت:

— نشد، ما نمی‌توانیم کلاه سر یکدیگر بگذاریم، بچه‌ها سوار شوید، عجله کنید.

گلوهاها به روی اسب جستند و به شتاب به دنبال دسته اول اسب تاختند. کاران که چنین دید فریاد زد:

— دشمن گریخت، آنها را تعقیب کنید.

در همین موقع دسته اول گلوهای کاران که از راهی میان‌بر به سرعت اسب می‌تاختند، در جلوی کاروان آداکر که وارد محوطه بی‌درختی شده بود، سر درآوردند.

آداکر که چنین دید آهی کشید و گفت:

— رفقا تمام شد.

گلوهاها در فاصله پانصد متری یکدیگر ایستاده بودند و آداکر فریاد زد:

— از ما چه می‌خواهید؟

یکی از آنها گفت:

— ما مأموریم شما را به قبیله بازگردانیم و محاکمه کنیم.

— نعل ما را؟ حرفی نیست.

در این موقع تیری صفیرکشان در سینه او فرو رفت و آداکر روی زین خم شد. گلوهاها به تاخت به اطرافیان او حمله‌ور شدند. صدای فریاد و شیون زنها و بچه‌ها برخاست. گلوهاها دسته دسته رسیدند و هر دسته به رفقای خود پیوستند. آرسن و یارانش در پشت گردونه‌ها سنگر گرفتند و جسد نیمه‌جان آداکر را به درون گردونه‌ای نهادند.

آرسن به هر طرف می‌دوید و وضع افرادش را مرتب می‌کرد. دشمن آنان را چون حلقه‌انگشتی در میان گرفته بود. گردونه‌ها نمی‌توانستند برای آنها جان پناه مناسبی باشند زیرا افراد دشمن از درختان بالا می‌رفتند تا از آنجا آنها را با تیرهای جانسوز از پای درآوردند.

آرسن به سوی پدرش رفت و در کنار او نشست و گفت:

- پدر شکست ما حتمی است، آیا اجازه می‌دهی قبل از این که زنان و اطفال اسیر دشمن شوند آنها را به قتل برسانم.

- آری پسر، زن‌هایی که می‌توانند بجنگند خواهند جنگید و بقیه را به دست خود بکشید. پسرم پیش بیا تا آخرین بار تو را ببوسم.
آرسن سرش را پیش برد و آذاکر روی او را بوسید. آرسن نیز دست پدر را بوسید و گفت:

- پدر مطمئن باش آنقدر از دشمن خواهم کشت که انتقام خون عزیزان خود را گرفته باشم.

- پسر، باز به آنها پیشنهاد صلح کن.

آرسن از گردونه فرو جست. صدای غوغای جنگجویان و شیون زنان و کودکان دل او را می‌لرزاند. عده‌ای از زنان در کنار شوهرانشان با دشمن می‌جنگیدند. آرسن نگاهی به آنها که مردانه به سوی مرگ می‌رفتند کرد و در بوق جنگ خود دمید. نوای مخصوصی از آن برخاست که ناگهان سکوت جنگل را فرا گرفت. همه دست از جنگ برداشتند، آنگاه آرسن فریاد زد:

- گلوها گوش بدهید، شما را چه بر این داشته که دوستان خود، برادران و نزدیکان خویش را به قتل برسانید؟ حال اگر من و پدرم یا مردان ما به عقیده شما خیانت کرده‌ایم زنان و اطفال ما که خائن نیستند، اجازه بدهید آنها راه خود را ادامه دهند و به سوی بروند.

کاران فریاد زد:

- آرسن، شما به قبیله خیانت کرده‌اید و این خیانت شامل اقوام شما هم می‌شود. شما باید در حضور افراد قبیله محاکمه شوید و هر گاه تبرئه شدید آزادید و گرنه کشته خواهید شد و زنان و اطفالتان اسیر و بنده ما خواهند بود.

آرسن فریاد زد:

- ای مرد شوم! خود می‌دانی که ما خائن نیستیم و شما هستید که برای

رسیدن به مقصود خود خون برادران خویش را می‌ریزید.

- زاری مکن، تو همان آرسن پیلتن جنگجو هستی! حال چرا اشک

می‌ریزی؟ آیا تسلیم می‌شوی؟

- آیا پیشنهاد مرا قبول نمی‌کنی؟

- نه.

آرسن فریاد زد:

- سواران گلوا، آیا شما هم با رئیس خود هم عقیده هستید؟

کسی به او پاسخ نداد و کاران که دید ممکن است گلواها تحت تأثیر

گفته‌های آرسن قرار گیرند، فریاد زد:

- حمله کنید، تیراندازی کنید.

گلواها دوباره حمله کردند. تیرهای دلدوز صفیرکشان از هر سو به سوی

محصورین پرتاب می‌شد. کاران آتش افروخت و تیرهای مشتعل به سوی

گردونه‌ها پرتاب کردند. آرسن فریاد زد:

- گلواها، فرزندان خود را به قتل برسانید. زنانی که نمی‌توانند بجنگند،

بکشید که اسیر دشمن نشوند.

آنگاه خود او به سوی پدر رفت. آداکر - گردونه‌اش افتاده بود. یک

طرف گردونه می‌سوخت، آرسن خواست او را در آغوش گیرد و از آتش

نجات دهد ولی آداکر مانع شد و گفت:

- پسرم، قبول نکردند؟

- نه.

- دستور داده‌ای که اطفال و زنان را به قتل برسانند؟

- آری.

- پس پسرم مرا هم خلاص کن.

- پدر!

- گفتم مرا خلاص کن! بگذار من به شمشیر تو کشته شوم.

— پدر این کار از من ساخته نیست!

— راضی هستی پدرت را چون جنایتکاران محاکمه کنند؟ و یا زنده زنده در این آتش سوزان که گردونه را فرامی گیرد بسوزم؟

آرسن با چشمانی پر از اشک پدر خود را نگاه کرد و شمشیرش را از غلاف کشید. پیرمرد لبخندی بر لب راند و چشمانش را فرو بست.

حمله گلوها و هیاهو بیشتر می شد. آرسن نگاهی به عقب کرد، دشمن قسمتی از حصار گردونه را تصرف کرده بود و شمشیر به دست با محصورین می جنگید. آرسن آهی کشید و گفت:

— پدر دشمن وارد محوطه گردونه ها شده.

— بکش، مرا بکش و به مادر، زن و بچه های خود بپرداز، عجله کن.

برای بار دوم آرسن شمشیرش را بلند کرد تا در سینه پدر فرو کند. آداکر این بار چشمانش باز بود و زیر لب می گفت:

— عجله کن، وقت می گذرد.

* * *

کشتی های بارکا به ساحل باز گشتند و در دریاچه لنگر انداختند. وقتی مانن و دیگر ناخدایان به ساحل پیاده شدند بارکا پرسید:

— پس ماراک کو؟

— ماراک با ما نبود بارکا، او چهار روز قبل از خروج ما به سوی آپلونیا رفت.

— آه راست گفتید، او به بندر رفت تا هدیه هایی خریداری کند.

در حالی که به سوی خانه های واحه می رفتند بارکا گفت:

— آیا آنها گرفتار شده اند؟ گمان می کنم، ببین مانن دخترم هم همراه آنها بود، دخترم و لائوس و خواهر او. وای اگر آنها در دست رومی ها گرفتار شده باشند. من باید همه چیز خود را برای نجات آنها بدهم، دختر من کنیز رومی، در خانه های بدنام یونان و روم، وای مانن!

نگاه بارکا و مهرداد با یکدیگر مصادف شد و مهرداد گفت:
- بارکا، ما با تمام نیروی خود برای نجات آنها می‌کوشیم.
- با تمام نیرو، با تمام نیرو.

بارکا به سوی کلبه خود رفت و دیگران نیز به کارهای روزانه خویش مشغول شدند.

چهار روز گذشت. صبح روز چهارم، بارکا افرادش را جمع کرد و گفت:

- ما در این جا نمی‌توانیم بمانیم رومی‌ها محل ما را کشف کرده‌اند و هیچ بعید نیست. بار دیگر نیز به ما حمله‌ور شوند. این بار بخت با ما یار بود و در اثر یک تصادف کوچک ما فهمیدیم که رومی‌ها خیال حمله به ما را دارند و نقشه آنها چیست ولی اگر این تصادف روی نمی‌داد اینک هیچ‌یک از ما زنده و آزاد نبودیم. به هر حال باید هر چه زودتر این محل را ترک کنیم. من منتظر بودم که شاید کشتی ماراک بازگردد و بعد اینجا را ترک کنیم ولی حال معلوم شده که این انتظار بی‌مورد است و ماراک دیگر به سوی ما نخواهد آمد.

در این موقع فریادی برخاست و مردی دوان دوان به سوی آنها آمد و فریادزنان گفت:

- آمد، آمد، ماراک آمد!

بارکا و دیگران به سوی دریاچه دویدند. کشتی ماراک آهسته آهسته پیش آمد و در کنار کشتی‌های دیگر لنگر انداخت. ماراک قبل از همه از کشتی فرود آمد. بر فراز کشتی فقط چند ملوان دیده می‌شد. بارکا به سوی ماراک دوید و گفت:

- کجا بودید؟ چه شد؟ چرا دیر کردید؟

- رومی‌ها ما را گرفتار کرده بودند.

همه به هم نگاه کردند و بارکا گفت:

- اسیر کرده بودند؟ چگونه آزاد شدید؟

- جریان مفصل است.

بارکا بازوی او را گرفت و گفت:

- همراهانت چه شدند، دخترم...

لائوس نیز به آنها پیوست و گفت:

- آنها را رومی‌ها نگاهداشتند، اسرای رومی را از ما گرفتند.

بارکا فریاد زد:

- چه می‌گویی لائوس؟

- آری فرمانده، رومی‌ها دختر تو و خواهرم را نگاهداشتند.

لائوس نگاهی به مهرداد کرد. او در کنار سوفوکل ایستاده بود. بارکا

دستش را روی پیشانی نهاد و گفت:

- نمی‌فهمم!

سوفوکل بازوی مهرداد را فشرد. ماراک و لائوس مهرداد را نگاه

می‌کردند، او بازویش را از دست سوفوکل بیرون آورد و گامی پیش نهاد.

ماراک گفت:

- آنها را گروگان گرفته‌اند.

- گروگان؟ گروگان! لابد می‌خواهند من خود را تسلیم کنم، هان، عجب

خیال باطلی، من روم را به آتش خواهم کشید و دخترم را نجات می‌دهم. آیا

حماقت نیست که من برای نجات دخترم خود را گرفتار کنم؟ یعنی هر دو،

همه اسیر شویم. برویم آقایان برویم زیر درختان، آفتاب سخت گرم و سوزان

است.

بارکا به سوی درختان رفت. زنش و دختر بزرگش به سوی او دویدند.

مادر لائوس در کنار آنها می‌آمد. زنان جلوی بارکا را گرفتند و زن او فریاد

زد:

- دخترم، دخترم، آیا راست است که آنها را به گروگان گرفته‌اند؟

- آری، اما...

نالهای برخاست و مادر لائوس بیهوش به زمین افتاد. لائوس و تولم به سوی او دویدند، زن بدبخت بیهوش افتاده بود. بارکا نگاهی به او کرد و گفت:

- مشوش نباشید، آنها را نجات می‌دهیم.

المپیا مادرش را در آغوش گرفت و اشک‌ریزان گفت:

- ای زوس بزرگ! تا کی روا می‌داری رومی‌ها به ملل بدبخت ستم کنند؟

زن بارکا بازوان شوهرش را در میان دستان خود گرفت و فریاد زد:

- دخترم، او را به من بده!

بارکا فریاد زد:

- مانن، لائوس، تولم، زنان را از اینجا دور کنید، بروند در خانه‌هایشان

زاری کنند.

مادر لائوس در آغوش دخترش به هوش آمد. مانن و دیگران آنها را دور

کردند و بارکا آهی کشید و گفت:

- عجب وضعی است! خوب ماراک، ماجرا را تعریف کن.

- ماجرای دستگیر شدن را؟

بارکا با عصبانیت و خشم گفت:

- نه، نه، بالاخره دستگیر شدید، ماجرای گروگان گرفتن.

مهرداد حرکتی کرد ولی سوفوکل بازوی او را گرفت و گفت:

- چه می‌کنی؟

ماراک گفت:

- موضوعی است که باید در خفا به شما گفت.

- نه.

این صدای مهرداد بود، همه به سوی او متوجه شدند. مهرداد گامی پیش

نهاد و گفت:

- نه ماراک، من می‌دانم موضوع چیست. چه لزومی دارد پنهان کنید و در خفا با بارکا به میان نهدید؟
بارکا گفت:

- تو می‌دانی؟ تو می‌دانی؟ چطور ممکن است؟
مهرداد روی به ماراک کرد و گفت:

- آیا مربوط به من نیست؟
- چرا هست، مهرداد.

مهرداد لبخندی زد و گفت:

- بلی مربوط به من است! خوب بارکا زیاد ناراحت نشو. تو هم لائوس، خود را آزار مده. مهرداد به شما قول می‌دهد که به زودی عزیزان خود را ببینید.

بارکا گفت:

- تو قول می‌دهی، تو مهرداد!

- آری من، آقای بارکا. من نمی‌دانم بین ماراک و رومی‌ها چه گذشته ولی می‌دانم آنها از او چه خواسته‌اند، مرا بارکا، مرا! دختر تو و خواهر لائوس عوض من هستند. مرا به رومی‌ها تحویل بدهید آنها آزاد خواهند شد.
بارکا روی به ماراک کرد و گفت:

- چه می‌گویید؟

- آری بارکا، رومی‌ها مهرداد را از ما می‌خواهند. آنها گفتند اگر مهرداد را به آنها تحویل بدهیم، دختر تو و خواهر لائوس را آزاد خواهند کرد، حتی وعده‌های دیگری نیز دادند.

- چه وعده‌ای؟

- هرگاه پیشنهاد آنها را قبول کنید حاضرند شما و افراد شما را در نیروی دریایی روم استخدام کنند و همه افراد تحت نظر و فرماندهی شما خدمت خواهند کرد.

-عجب!

-بلی، با یک مقام برجسته با درجه فرماندهی.

-به به! بسیار عالی!

همه سکوت کردند، این سکوت مدتی طول کشید تا مهرداد آن را شکست و گفت:

- آقایان با کمال میل حاضرم که برای نجات آنها خود را به رومی‌ها تسلیم کنم.

لبخندی لبان بارکا را گشود و گفت:

- ما نمی‌دانیم دشمنی رومی‌ها با شما چیست و شما کیستید؟

مهرداد به چشمان خسته سوفوکل نگاهی کرد و گفت:

- من کیستم؟ این سؤال کوچک پاسخی طولانی دارد، من کیستم؟ چرا

رومی‌ها در تعقیب و جستجوی من هستند؟ آقایان من مهرداد ششم وارث تاج و تخت پنت هستم.

همه در میان حضار افتاد و بارکا فریاد زد:

-چه می‌گویی!

-بلی آقای بارکا، من وارث تاج و تخت پنت هستم. پدرم را لیزی‌ماک و

مادرم به قتل رساندند و در صدد نابود ساختن من بودند، البته این کار به

تحریک رومی‌ها شد. مرا یاران پدرم نجات دادند، بار دگر گرفتار شدم و باز

گریختم. ماجرای است طولانی، آنها، یعنی رومی‌ها می‌دانند تا مهرداد ششم

وارث تاج و تخت پنت زنده است نه مردم پنت بلکه همه مردم آسیای صغیر

زیر بار رومی‌ها نخواهند رفت. این است که می‌خواهند مرا دستگیر کنند و به

قتل برسانند.

آنگاه روی به بارکا کرد و گفت:

- شما مرا در میان خود پذیرفتید و از هیچ گونه مهربانی دریغ نداشتید،

نمی‌خواهم به خاطر من به شما رنجی وارد آید. آقای بارکا من با کمال میل به

سوی دشمن می‌روم، شما دستور کار را بدهید، من آماده‌ام.
 مهرداد سکوت کرد. رفقاییش به یکدیگر نگاه می‌کردند، نگاهشان تعجب‌آمیز بود؛ یک شاهزاده، یک وارث تاج و تخت در میان دزدان دریایی. بارکا سرش را میان دو دست گرفته، او روی تنه درختی نشسته بود. در پشت او مانن و لائوس و کمی دورتر تولم دیده می‌شدند. مهرداد در سه قدمی آنها ایستاده بود و بقیه افراد در پشت او نیم‌دایره بزرگی درست کرده بودند. سکوت خسته‌کننده ادامه داشت. مهرداد دستانش را روی سینه نهاده بود، بدن نیمه لختش، بازوان نیرومند و عضلات پیچیده او، وی را چون خدایان المپ که از آسمان‌ها فرود آمده‌اند و مردم از دیدن آنها خوشحال و متعجب شده‌اند، می‌نمایاند.

او گامی به سوی بارکا برداشت. دستش را روی شانه او نهاد و گفت:
 - دوست من، چرا خود را آزار می‌دهی؟ این اندوه و رنج برای چیست؟
 گرهی که بدین آسانی گشوده می‌شود، نباید تو را متفکر سازد. برخیز دوست من، ما فردا به سوی آپولونیا می‌رویم و کار را تمام می‌کنیم. "
 ماراک که در کنار بارکا ایستاده بود گفت:
 - آپولونیا، نه، قرار است در پرکام کنسول را ملاقات کنیم، در آنجا باید شما را تحویل داد.

بارکا شتابزده از جای جست و روی به ماراک کرد و فریاد زد:
 - خفه شو، بس کن.
 آن گاه به یاران خود، به یک یک آنها نگاه کرد و آهسته گفت:
 - خفه شو ماراک، خفه شو! تو خیلی احمق هستی. بس کن، تو خیال کردی بارکا یک دزد دریایی، تا این اندازه شرافت و مردانگی را از دست داده، هان، ماراک؟

به سرعت نگاهی به جمعیت کرد و دوباره متوجه ماراک شد و فریاد زد:
 - هان، اینطور خیال کرده‌ای؟ مردک نادان، بارکا برای این که یک بار

دیگر دخترش را در آغوش بگیرد، برای این که در نیروی دریایی روم استخدام شود، رفیقی عزیز را به دشمن خونی او تسلیم می‌کند، هان، این طور فکر کرده‌اید؟ آه از ابلهی شما!

آنگاه متوجه مهرداد شد و گفت:

— دوست من، بدون شک اجازه می‌دهید که شما را دوست خود بنامم، بارکا تا آخرین قطره خون خود را برای حفظ شما در قبال توطئه‌های رومی‌ها خواهد ریخت. من یک دزد دریایی بیش نیستم ولی قلبی جوانمرد و روحی بزرگ دارم. بگوئید از من برای شما چه ساخته است؟ آیا به سوی کشور خود می‌روید تا شما را همراهی کنم؟ آیا در میان ما باقی خواهید ماند؟ به هر حال من در اختیار شما هستم. اجازه بدهید به شما سلام کنم، زیرا شما را نقطه آمال عده کثیری از مردان جهان می‌دانم که امیدوارند در زیر پرچم شما از یوغ بندگی و اسارت آزاد شوند! حتی مردم یونان چشم به شما و دوستان شما دارند.

صدای هلهله رفقای بارکا برخاست و هر کس به شکلی گفته رئیس خود را تأیید می‌کرد.

مهرداد لبخند زنان دست زمخت بارکا را در دست گرفت و گفت:

— دوست من متشکرم، متشکرم اما...

— اما چه؟

— زن‌ها چه می‌شوند؟

— بارکا آهی کشید و گفت:

— در مبارزه، انسان عزیزان خود را از دست می‌دهد.

— آنگاه روی به رفقای خود کرد.

— دوستان عزیز، من که رئیس شما هستم، با مهرداد پیمان می‌بندم، هر کس

آماده است که با من همراهی کند پیش آید و با ما هم‌پیمان شود.

بارکا خم شد و دست مهرداد را بوسید و گفت:

- سلام بر مهرداد ششم شاه بزرگ.

آنگاه قدمی به عقب نهاد. بعد از او مانن، لائوس، تولم و دیگر ملوانان یک به یک به مهرداد که چون مجسمه‌ای ایستاده بود و به افق نگاه می‌کرد، نزدیک شدند و به او سلام کردند. مهرداد به فکر فرو رفته بود، به پدرش، به دوستانش، با آنها که در پنت بودند فکر می‌کرد. او را شاه می‌خواندند به او سلام می‌دادند ولی در کجا و چه کسانی؟

دستش را به پیشانی نهاد، رو به روی او سوفوکل ایستاده بود، چشمان پیرمرد پر از اشک بود. خم شد دست مهرداد را بوسید و گفت:
- سلام ای مهرداد شجاع.

مهرداد دست سوفوکل را فشرد و گفت:

- ای دوست عزیز، چه می‌بینم؟

- چیزی نیست، امیدوارم که روزی در سینوب و بعد در آتن و اسپارت تو را شاه بخوانند.

مهرداد دوباره سر خود را تکان داد و سوفوکل گفت:

- ساکت مباش از دوستان خود تشکر کن.

مهرداد سر بلند کرد و نگاهی به جمع دوستانش افکند و گفت:

- دوستان عزیز من از حسن نیت شما تشکر می‌کنم اما من اکنون شاه نیستم. جوانی در بدر و بی خانمانم اگر روزی توانستم تخت و تاج موروثی خود را به دست آورم، محبت شما را، بخصوص شما را آقای بارکا، تلافی خواهم کرد. امیدوارم روزی شنل ارغوانی‌رنگ دریا- سالاری پنت را بر شانه‌های نیرومند شما بیفکنم، امیدوارم.

دوباره صدای هلهله جمعیت برخاست و مهرداد گفت:

- ولی تا ساعتی که ما در اینجا هستیم، اجازه بدهید که من همان مهرداد سابق باشم.

بارکا چند بار سرش را تکان داد و گفت:

— نه شهریارا، تو شهریار هستی، چه در اینجا و چه در سینوب، دیگر گذشته گذشت.

— بارکا، حال وقت این حرفها نیست، من از تو خواهشی دارم.

— امر بفرمایید!

— یکی از کشتی‌هایت را با عده‌ای از ملوانان به من بده، من می‌خواهم به

آسیا، به پرکام بروم.

— می‌دانم چه می‌خواهید بکنید، ولی این وظیفه ماست قربان.

— نه بارکا.

— ممکن نیست!

برقی در چشمان مهرداد درخشید و با صدایی محکم گفت:

— بارکا، پس من شاه نیستم؟

— برای چه شاه من...؟

— پس چرا گفته مرا قبول نمی‌کنید؟

— آخر...

— پاسخ بدهید آقای بارکا؟

— بسیار خوب، هر کشتی را که می‌خواهید و از نفرات هر کدام که انتخاب

می‌کنید، همراه ببرید.

— بارکا، خواهش می‌کنم، بگذارید من همان مهرداد باشم. من می‌خواهم

برای نجات سارا و هلن بروم. تو چه کسانی را صلاح می‌دانی که همراه من

باشند؟

مانن گفت:

— من خواهم آمد.

لائوس هم پیش آمد و گفت:

— و من.

— بسیار خوب حال ما باید رفقای خود را انتخاب کنیم. مانن، من عقیده

دارم حتی پاروزنان هم از رفقای خودمان باشند، زیرا ما در این کار به نیروی زیادی احتیاج داریم.

بارکا گفت:

- من هم همین عقیده را دارم، ما همه با هم از اینجا حرکت خواهیم کرد، این محل دیگر برای ما امن نیست. فعلاً ما به سواحل سوریه می‌رویم، در آنجا دهکده‌ای در ساحل دریا می‌شناسم که می‌توان مدتی در آنجا ماند. ما با هم بدان دهکده می‌رویم و از آنجا شما به سوی پرکام حرکت خواهید کرد، آیا این بهتر نیست؟

- چرا، چرا... ولی آیا اهالی آن دهکده مورد اعتماد هستند؟

- آری. آنها از فراریان کارتاژی هستند که بدانجا پناه برده‌اند.

- چه موقع حرکت می‌کنیم؟

- فردا اول صبح، نباید وقت را تلف کرد.

* * *

خروشی سهمگین برخاست، خروشی چنان مهیب که غلغله میدان نبرد را در خود فرو برد و تحت الشعاع قرار داد. آرسن به عقب نگاه کرد، آداکر نیم خیز شد. عده‌ای سوار از دو طرف به مهاجمین گلوا حمله کردند. آرسن فریاد زد:

- پدر، کمک رسید، از آسمان. نمی‌دانم کیستند!

آنگاه از گردونه فرو جست و فریاد زد:

- رفقا به ما کمک رسید، کمک.

گلواهای کاران وحشت‌زده عقب نشستند و در قسمت جنوبی میدان جنگ جمع شدند. گلواهای آرسن خود را گم کرده بودند، نمی‌دانستند این کمک از کجا آمده و کیستند. سوارانی که به یاری آنها آمده بودند، به دشمن حمله‌ور شدند.

آداکر فریاد زد:

- آرسن کجا هستی؟

آرسن متوجه پدر شد. آداکر گفت:

- اینها کیستند؟

- نمی‌دانم پدر، لباس رزم آنان به سبک لباس جنگجویان پنتی است، پنتی و رومی، مخلوط.

آداکر زیر لب گفت:

- پنتی و رومی، یعنی چه؟

- ببین پدر، تماشا کن! وه چه می‌کنند! گلوها را محاصره کرده‌اند و مثل گندم درو می‌کنند.

آداکر گفت:

- فرزندم، گردونه می‌سوزد؟

- نه پدر، آتش فرو نشسته.

آداکر نیم‌خیز شد نگاهی به جنگجویان کرد و گفت:

- کیستند؟

- آن سه نفر را می‌بینی، هان پدر؟

- نه فرزندم، نه دیگر چشمانم نیروی خود را از دست داده، مرگ می‌رسد،

بگو کیستند؟

- سکاها پدر، سکاها. آن مرد، همان دیوی است که در جنگل پسیشه

جلوی ما را گرفت. من هم رفتم تا بدان‌ها کمک کنم.

آرسن به روی اسب جست و خود را به سکاها رساند. در واقع آنها افراد

مهران و سپه‌داد بودند که هیاهوی جنگ آنها را متوجه ساخته بود. مهران از

دژ خود بیرون آمده بود که ببیند چه خبر است و چون دیده بود که عده‌ای،

دسته‌ای را محاصره کرده‌اند و شناخت که محاصره کنندگان گلوها هستند،

بدون این که محصورین را بشناسد، افراد خود را مطلع کرد و به گلوهای

کاران حمله‌ور شد.

آرسن وقتی رسید، دید که سکاها هم چنان شیران‌نر می‌جنگند. گلوها در

میان آنها محاصره شده بودند. آرسن نیز به صف سکاها پیوست و تبرزینش را دور سر چرخاند و اولین گلو را شقه کرد. کسی در کنار او گفت:
- ضربه خوبی بود.

آرسن نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بهتر از این هم می‌زنم.

کم کم گلوها بیشتر به هم فشرده می‌شدند. سکاها از هر سو به آنها حمله‌ور می‌شدند. گردافکن و داتام در یک سو، مهران و اسفندیار در سوی دیگر، سپهرداد و سیروس از طرف دیگر سکاها را به سوی گلوها رهبری می‌کردند. ضربات تبرزین و شمشیر سکاها در هر حمله عده‌ای را به خاک می‌افکند. گردافکن به داتام که در کنار او می‌جنگید گفت:

- پسر، باید آنها را به چند دسته تقسیم کرد، باید آنها را از هم بشکافیم، تو در کنار من باش.

هر دو در کنار هم حمله کردند. سکا‌هایی که در کنار آنها بودند، دو به دو در عقب آنها قرار گرفتند. داتام و گردافکن چون پیل مست صف گلوها را از هم دریدند، دستان آن دو مانند پره‌های چرخ آسیاب بادی می‌چرخیدند و سر و دست گلوها را به هوا پرتاب می‌کردند. از سوی دیگر مهران و سیروس نیز چنین کردند و در مدت کمی دو صف سکاها به هم رسیدند و گلوها را به دو قسمت کردند و از نو، دوباره، گلوها به دسته‌های کوچک تقسیم شدند و چون برق در آفتاب تابستان از بین رفتند. آرسن با شتاب خود را به کاران رساند و فریاد زد:

- ای بدبخت!

کاران تبرزینش را دور سر چرخاند و گفت:

- خواهی دید.

ولی آرسن از خشمی که داشت به او فرصت نداد. چنان به سرعت دستش بالا رفت و فرود آمد که چشمان کاران نتوانست حرکت دست او را ببیند.

تبرزین آرسن روی شانه چپ او فرود آمد و تا سینه او را در هم شکافت. جنگ تمام شده بود. سکاها از خشمی که داشتند حتی یک نفر از آنان را باقی نگذاشتند. پس از کشتن کاران، آرسن به عقب بازگشت سکاها در گوشه‌های جمع شده بودند. آرسن به مهران و سپرداد نزدیک شد و گفت:

- آقایان، شما عده‌ای زن و بچه بدبخت را از مرگ حتمی خلاص کردید اگر دمی دیرتر می‌رسیدید، ما زنان و اطفال خود را می‌کشتیم و آن گاه به دشمن حمله‌ور می‌شدیم.

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

- به هر حال دشمن شما از بین رفت و ما نیز در این میان صد سوار از دست دادیم. حال آزاد هستید و می‌توانید به هر سو که می‌خواهید بروید.

آرسن سر به زیر افکند و گفت:

- من از شما خجالت می‌کشم و سخت شرمسارم. آقای من، شما را شناختم، ای سردار بزرگ! چقدر متأسفم که روزی با شما دشمن بودم.

آنگاه از اسب فرو جست و به سوی مهران رفت و به سرعت بوسه‌ای بر پای او زد و گفت:

- سردار، آیا آرسن را قبول دارید که بنده‌وار برای شما خدمت کند؟

مهران از اسب پیاده شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- شما را به دوستی می‌پذیرم. من شما را نشناختم. آیا شما پسر آداکر

هستید؟

- آری سردار.

- پدر شما؟

- او اکنون در حال نزع است.

مهران بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم، برویم او را ببینیم.

آنها به سوی گردونه‌های که آداکر در آن خفته بود رفتند. او هنوز نیمه

جانی داشت و آرسن به او نزدیک شد و گفت:

- پدر می‌دانید چه کسانی هستند؟

- سکاها.

- سردار مهران.

- آه!

آداکر نیم خیز شد، چشمان خستهایش را متوجه مهران کرد و گفت:

- ای سردار بزرگ، تو دشمنی ما را به بهترین وجهی پاسخ دادی.

آنگاه دست آرسن را گرفت و گفت:

- سردار، من در حال مرگ هستم، پسر، سوگند یاد کن که تا دم مرگ

خدمتگزار مهران باشی.

مهران دست لرزان مرد محتضر را در دست گرفت و گفت:

- سردار، آرسن دوست من، ولی خدمتگزار مهرباد خواهد بود.

آداکر با صدایی ضعیف گفت:

- مهرباد ششم، هان؟

- آری آداکر.

- بسیار خوب، پسر سوگند یاد کن، به پدری که می‌رود به اجداد خود

بپیوندد، تا دم مرگ تا آخرین نفس خدمتگزار مهرباد ششم و

جانشینان او باشی.

- سوگند یاد می‌کنم پدر، به تو و به ارواح اجداد، به شرافتم.

پیرمرد محتضر روی به مهران کرد و گفت:

- سردار، از قدیم بین ما و سکاها عداوت بود، من دوستانم را به تو

می‌سپارم.

- مطمئن باش، من آنها را چون برادران خود حفظ خواهم کرد.

- حال آسوده می‌میرم، آرسن برای تو خواهد گفت چه شده.

پیرمرد ناله‌ای کرد و از دهانش خون فرو ریخت و جان داد.

مهران دستان زمخت و نیرومند آداکر را روی سینهاش نهاد و آنگاه روی به آرسن کرد و گفت:

-برادرم، ماندن در اینجا صلاح نیست. قرارگاه ما نزدیک است، باید به آنجا برویم.

آرسن نگاهی به نعش پدر خود کرد و گفت:

-برویم.

در این موقع نگاه آرسن متوجه گردافکن شد. مهران متوجه نگاه او شد و گفت:

-گردافکن را می‌شناسید؟

-آری سردار، واقعاً گردافکن است. من او را می‌شناسم و ضرب دست او را دیده‌ام.

گردافکن غرشی کرد و مهران گفت:

-دشمنان قدیم دوستان خوبی خواهند شد، اینطور نیست گردافکن؟

-آری سردار، آنچه تو می‌خواهی همان خواهد شد، ما با گلوها دوست خواهیم بود.

آنگاه نعش‌های گلوها را که روی هم ریخته شده بود نشان داد و گفت:

-در اینجا خون دشمنان قدیمی به هم مخلوط شده، در اینجا دشمنی سال‌های دراز به دوستی مبدل شده.

گردافکن به آرسن نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

-پسرم ما دوست هستیم.

سکاها و گلوها که رو به روی یکدیگر ایستاده بودند به هم ریختند و یکدیگر را در آغوش کشیدند و مهران لبخندزنان آنها را نگاه می‌کرد. به سپرداد گفت:

-درست شد، ولی...

-ولی چه؟

مهران نعش‌ها را نشان داد و گفت:

- اینها، بهترین نشانی برای یافتن ما هستند، داتام، باید دشمن را منحرف کرد.

- بسیار خوب.

سپهر داد گفت:

- چه خواهی کرد؟

- می‌دانم چه کنم، فقط باید گردونه‌های گلوها را به من بدهید.

آرسن گفت:

- حرفی نیست.

مهران گفت:

- ما به سوی دژ می‌رویم، تو کارها را درست کن. چند نفر می‌خواهی؟

- صد نفر.

- بسیار خوب، می‌دانی داتام، تمام این اجساد باید از بین برده شوند.

- همه را می‌سوزانیم.

آنگاه افراد آرسن گردونه‌ها را خالی کردند و زنان و اطفال را بر اسب‌های خود سوار کردند و به سوی دژ سکاها رهسپار شدند. چون به دژ رسیدند، داتام زنان را در گوشه‌ای جای داد. مهران به آرسن گفت:

- دوست من، ما در اینجا یک اردوگاه جنگی داریم، زنان و کودکان ما در نقطه‌ای دوردست در میان کوهستان‌های بلند زندگی می‌کنند، شما نیز باید خانواده خود را بدان جا بفرستید. در آنجا آنها میان خانواده‌های افراد ما براحتی زندگی خواهند کرد.

- بسیار خوب، آنها را می‌فرستیم.

- اما افراد شما، ما آنها را استخدام می‌کنیم و مانند سکاها حقوق خواهند

گرفت.

- نه، این را قبول ندارم، آنها از شما حقوق نخواهند گرفت.

- برای چه؟

- نخواهند گرفت آقای مهران. آنها جان خود را مدیون شما هستند، محال است از شما حقوق بگیرند. فقط، فقط. پس از این که پیروز شدیم و مهر داد به تخت نشست ممکن است از شاه هدایایی قبول کنند و یا در ارتش پنت استخدام شوند.

- بسیار خوب آرسن.

سه روز بعد، پنجاه گلو و ده سکا، خانواده گلوها را حرکت دادند. وقتی کاروان آنها در خم کوه پنهان شد، مهران بنا به خواهش آرسن، شورای جنگی را تشکیل داد و گفت:

- دوست ما آرسن پیشنهادی دارد و از من خواسته تا پیشنهاد خود را مطرح کند.

سپه‌رئاد نگاهی بدان مرد قوی هیکل که تالی داتام و گردافکن بود کرد و گفت:

- ما آماده‌ایم تا پیشنهاد شما را بشنویم و نظر خود را بگوییم.

- آقایان، می‌دانید گلوها به لیزی‌ماک پیوسته‌اند. ما ده هزار سوار بودیم ولی اکنون در اطراف بی‌تون بیش از پنج هزار مرد جنگی نیست. یا به قتل رسیده‌اند و یا همراه من قبیله را ترک کرده‌اند ولی همین عده را نمی‌توان بی اهمیت دانست. دو نفر از ریش سفیدان قبیله به سینوب رفته‌اند تا با لیزی‌ماک مذاکره کنند. شکی نیست که لیزی‌ماک آنها را با آغوش باز می‌پذیرد و ممکن است به آنها زمین نیز بدهد. نقشه من این است که لیزی‌ماک را به گلوها ظنین کنیم. من با افرادم در اطراف سینوب دست به قتل و غارت خواهیم زد و طوری عمل می‌کنیم که فکر کنند کار گلوها است. در نتیجه لیزی‌ماک آنان را قتل عام خواهد کرد و چون خود را در خطر دیدند به ما خواهند پیوست.

در این موقع مردی به جمع آنان نزدیک شد و مهران فریاد زد:

- شهریار، تویی!

شهریار لبخند زنان گفت:

- بلی منم، مثل این که منم.

سپهرداد گفت:

- مثل این که؟

- آری جانم، مثل این که، شما نمی‌دانید چه خبر است، عده‌ای سوار در

دشت و صحرا اسب می‌تازند و هر که را می‌بینند دستگیر می‌کنند.

- برای چه؟

- گویا عده‌ای از گلواها کشته شده‌اند، به دست کی معلوم نیست.

مهران گفت:

- از سینوب چه خبر؟

- سینوب آرام است. دو نفر از ریش سفیدان گلواها به همراه نماینده شاه

تراکیه با لیزی‌ماک ملاقات کرده‌اند و لیزی‌ماک اراضی بین جنگل پسیشه و

قصر آرزو را به گلواها بخشیده تا زراعت کنند. می‌دانید که این اراضی خیلی

هستند، اما عمل شما آنها را سخت ترسانده.

- عمل ما؟

- بله جانم، کور که نیستم، گلواها را در اینجا می‌بینم، قتل عامی که انجام

گرفت. عجیب است که این آقایان در جستجوی افراد خود هستند که آنها را

گم کرده‌اند، سه هزار گلوانا گهان ناپدید شوند، واقعاً ترس دارد.

- دیگر چه خبر داری؟

- چهار هزار سامارات باز وارد پنت شده‌اند، اکنون لیزی‌ماک صاحب

یک ارتش هفتاد هزار نفری است.

آنها نگاهی به یکدیگر کردند و شهریار گفت:

- کنسول روم به آسیا آمده و در پرکام متوقف شده. آریستونیک پسر

آتالوس به پرکام رفته و روم حکومت پرکام را به او واگذار کرده و به

صورت یک پادشاه دست نشانده سلطنت خواهد کرد.

سپهرداد گفت:

— رومی‌ها می‌خواهند شاهان آسیا را به خود جلب کنند، می‌خواهند بفهمانند که ما با حکومت شاهان مخالفتی نداریم بلکه می‌خواهیم با هم دوست و همکار باشیم.

* * *

مهتاب، قصر زیبای پر کام را روشن کرده بود. سایه درختان عظیم روی آب زلال و شفاف دریاچه می‌رقصیدند و نسیم ملایم شب امواج کوچکی روی آب درست می‌کرد. دو مرغ حق در دو طرف باغ با صدای یکنواخت خود سکوت شب را در هم می‌شکستند. روی دریاچه قایق کوچکی می‌لغزید و آهسته آهسته به کناره شمالی دریاچه نزدیک می‌شد. کنسول مارکوس مارینوس زیر آلاچیق بزرگ کنار دریاچه نشسته بود. بقایای غذا و مشروب روی میز کوچک وسط آلاچیق دیده می‌شد و در طرفین کنسول دو زن زیبا، از آن عشوه‌گران دلربای یونانی نشسته بودند و خود را در معرض تماشای چشمان حریص کنسول قرار داده بودند.

کمی دورتر از آنها، پوبلیوس فرماندار یونان در حالی که زنی زیبا را روی زانوان خود نشانده بود، دیده می‌شد.

آریستونیک جلوی در آلاچیق ایستاده بود و به قایق که به ساحل نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. قایق به دیواره دریاچه رسید و دو سرباز از آن بیرون جستند و دست زنی را گرفتند و بالا آوردند. چون پای زن به ساحل رسید، آریستونیک تکانی خورد و گفت:

— آقای کنسول، او را آوردند.

— بسیار خوب، بیاورند.

کنسول به سختی حرف می‌زد. آریستونیک اشاره‌ای به سربازان کرد و آنها او را پیش راندند. چون به در آلاچیق رسید، آریستونیک او را پیش

آورد. کنسول نگاهی بدان زن کرد و گفت:

- شما هستید، هلن دختر منلاس، هان؟

هلن به آن بزم وقیحانه نگاهی کرده، گفت:

- بلی منم.

کنسول به زحمت برخاست و در حالی که به میز تکیه می‌داد گفت:

- می‌دانید چرا شما را احضار کردم؟

- نه.

کنسول دستش را روی شانه آریستونیک نهاد و با وضعی مستانه گفت:

- نمی‌دانید، می‌گویند شما دختری بسیار نجیب هستید.

هلن سکوت کرد و کنسول گفت:

- خواستم شما این سه زن را ببینید. دیدید، هان؟

هلن نگاهی نفرت‌انگیز بدان سه زن افکند و گفت:

- آری دیدم!

- خواستم بدانید که اگر دستور مرا اطاعت نکنید عاقبت شما نیز چنین

خواهد بود، می‌فهمید؟ آریستونیک نمی‌خواهد با شما بدرفتاری کند ولی اگر

مجبور شود، به زور از شما کام دل خواهد گرفت و بعد شما را در اختیار

مردانش می‌گذارد، فهمیدید؟

هلن با لحنی شجاعانه گفت:

- من می‌دانم این مرد چقدر پست است.

برق خشم در چشمان کنسول درخشید و فریاد زد:

- خفه شو. تو باید آریستونیک را به شوهری قبول کنی، می‌فهمی؟

هلن نگاهی تحقیرآمیز به کنسول افکند و آنگاه روی به آریستونیک کرد

و گفت:

- ای مرد پست، من ترجیح می‌دهم بمیرم و همسر تو نباشم، می‌فهمی، هر

چه می‌خواهی بکن.

کنسول فریاد زد:

- بپریدش، من او را فردا به سربازانم خواهم داد، فردا، فهمیدی، تا فردا وقت داری.

سربازان هلن را به قایق بردند تا به زندان آنها که در جزیره کوچک وسط دریاچه بود ببرند. کنسول در حالی که دوزن روسپی را در آغوش می‌کشید، گفت:

- آریستونیک، این دختر تسلیم نمی‌شود، چرا این قدر به رضایت او اهمیت می‌دهی؟ من اگر جای تو بودم تا کنون صدبار از او کام گرفته بودم. تو گفتی اگر او وضع روسپیان را ببیند رام خواهد شد، دیدی که نشد.

آریستونیک رو به روی کنسول نشست. در چشمانش برق خشم و عداوت می‌درخشید. جامی شراب برای خود ریخت و لاجرعه نوشید و گفت:
- نه، من دیگر مثل سابق فکر نمی‌کنم، دیگر او را دوست ندارم، تو هر چه می‌خواهی با او بکن، می‌فهمی، هر چه می‌خواهی.

- آه عاشق عزیزم، خیلی تند می‌روی، شنیده بودم که گاهی عشق به کینه مبدل می‌گردد ولی نه به این زودی، نه به این زودی.
- آیا هلن دختری زیبا نیست؟

- به عقیده من، بسیار زیبا است. من زنان فربه را دوست ندارم، او نازک اندام و خوش هیكل است. چشمانش مثل دو جام شراب، شرابی سیاه.
- خوب، می‌توانی او را تصاحب کنی.

کنسول به صدای بلند خندید و گفت:
- نه جانم، نه، تو اکنون عصبانی هستی. شما جوان‌ها در کارهای خود تعادل ندارید، یک وقت کامروایی با معشوق را به زور، دور از عشق می‌دانید و زمانی معشوقه را به دیگری می‌بخشید. من اگر به جای تو بودم می‌دانی چه می‌کردم؟

- نه.

- بلی، اگر به جای تو بودم دستور می‌دادم تا مراسم یک جشن بزرگ را فراهم کنند. جشن ازدواج آریستونیک اول شهریار پرکام با هلن دختر منلاس از نجبای عالی قدر اسپارت. اسبان سپید را به گردونه زرین می‌بستم و عروس و داماد در آن می‌نشستند و به معبد ونوس یا به قول شما آفرودیت خدای عشق می‌رفتند. در آنجا کاهن مراسم عقد را اجرا می‌کرد و زن و شوهر به کاخ باز می‌گشتند. حال هلن می‌خواهد راضی باشد یا نباشد، کم کم راضی می‌شد.

آریستونیک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه، نه. باید کمی صبر کرد، وقتی مهرداد دستگیر شد و سرش را از تن جدا کردیم، هلن مرا به شوهری قبول خواهد کرد، من این نکته را فراموش کرده بودم.

کنسول از جای خود برخاست و گفت:

- آریستونیک، از آنها خبری نشد، مثل این که نقشه ما نگرفت. - حتماً خبری خواهد رسید، بارکا از دخترش نمی‌گذرد، همچنین لائوس زن تازه عروس خود را در اختیار ما نخواهد گذاشت.

کنسول دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- امیدوارم.

آنگاه بازوی یکی از زنان روسپی را گرفت و گفت:

- برویم، برویم، در دریاچه گردش کنیم.

هر دو به قایقی سوار شدند و کنسول مهارت قایق را گشود و پارو را به دیواره دریاچه فشرد و چون قایق کمی از کناره دور شد پارو را در کف آن نهاد و زن زیبا را در آغوش کشید. در همین موقع زن دیگر به آریستونیک نزدیک شد و گفت:

- شاه من، زیاد خود را میازار، ما زن‌ها همچنان خود را بهتر می‌شناسیم،

بالاخره او تو را قبول خواهد کرد.

آریستونیک بازوی او را گرفت و گفت:

برویم ما هم روی دریاچه خلوت کنیم.

هلن را سربازان به زن قوی‌هیکل و نیرومندی که جلوی پله‌های عمارت وسط دریاچه ایستاده بود تحویل دادند. آن زن بازوی او را گرفت و به اتاقی که سارا در آنجا انتظار وی را می‌کشید برد. وقتی در پشت سر او بسته شد، سارا با چشمان پر از اشک خود نگاهی به او کرد و گفت:

- هلن، آمدی؟ من امید نداشتم دیگر تو را ببینم.

هلن در کنار او نشست و گفت:

- من هم سارا، من هم امید نداشتم که زنده بازگردم، یا...

- یا چه؟

- یا به ناموس من دست درازی نکنند، آه سارا، آه سارا، اگر بدانی!

هلن صورتش را میان دو دست گرفت، بغضش ترکیب و ناله‌کنان گفت:

- اگر بدانی، آنها، کنسول آریستونیک و پوبلیوس، با سه زن روسپی

نشسته بودند. مرا آنجا بردند، در چنین وضعی کنسول به من امر کرد که با

آریستونیک ازدواج کنم. می‌دانی چرا مرا به بزمگاه خود بردند، می‌دانی؟

- نه.

- آنها می‌خواهند عزت نفس ما را پایمال کنند، آنها می‌خواهند بینی ما را به

خاک بمالند. آه ای زوس، ای زوس بزرگ مرا دریاب.

سارا او را در آغوش گرفت و در حالی که او را به سینه خود می‌فشرد

گفت:

- هلن آرام باش، آرام باش، چنین نخواهد ماند، آنها ما را نجات می‌دهند.

- نجات می‌دهند، نجات می‌دهند، محال است سارا، محال، باید...

- چه می‌خواهی بکنی؟

- فعلاً هیچ ولی اگر عرصه بر من تنگ شود خود را می‌کشم.

- امیدوار باش هلن.

هلن از آغوش او بیرون آمد و جلوی پنجره رفت و نگاهی به دریاچه افکند و گفت:

- امید، امید، سارا، آنها چه می‌کنند؟ کجا هستند؟ برادرم، خواهرم، مادر پیر و بدبختم، ببین سارا، بیا.

سارا به او پیوست و هلن با انگشت دو قایق را که روی آب‌های دریاچه می‌لغزیدند نشان داد و گفت:
- آنها!

- چه کسی؟

- آریستونیک و کنسول با زنان روسپی. سارا ما را یک چنین زندگی ننگینی تهدید می‌کند، می‌فهمی؟

- آری هلن، هرگاه کار بدانجا کشید من نیز خود را خواهم کشت ولی اطمینان دارم که ما را آزاد می‌کنند.

- ببین سارا، می‌دانی که ممکن است تو آزاد شوی ولی، من، نه محال است.
- چرا فقط من؟

- فقط تو، دیروز آریستونیک در همین اطاق به من گفت:

- که رومی‌ها تو را به گروگان گرفته‌اند و هرگاه کسی را که در میان یاران پدر تو است تحویل رومی‌ها دهند تو آزاد خواهی شد ولی من، من یا باید با آریستونیک ازدواج کنم یا بمیرم و خواهم مرد.

- آن کس کیست؟

- کسی است که اگر رومی‌ها او را به چنگ آورند حتی یک دم، برای یک دم نیز او را زنده نخواهند گذاشت.

- آخر او کیست؟

- مهرداد.

- مهرداد، اینان با او چه عداوتی دارند؟

- او شاه پنت است، پنت کشوری است در آسیای صغیر.

– آه پس او شاه بود! یک شاهزاده!

– آری سارا، رومی‌ها او را از بارکا خواسته‌اند، تا تو را تحویل بدهند. آریستونیک اطمینان دارد که بارکا پیشنهاد رومی‌ها را قبول خواهد کرد، بخصوص که وعده داده‌اند اگر بارکا مهرداد را تحویل دهد او را با درجه‌ای مناسب در نیروی دریایی روم استخدام کنند، می‌فهمی سارا؟
– آری هلن.

– او! خدای من.

هلن گریه‌کنان خود را بر روی تخت افکند. سارا در کنارش نشست و گفت:

– بالاخره، این آریستونیک جوان بدی نیست، تو اگر با او ازدواج کنی ملکه خواهی شد. زیاد خود را میازار، هلن.

هلن سر بلند کرد، نگاهش پر از ملامت و نفرت بود، با لحنی شماتت‌آمیز گفت:

– امیدوار شدی سارا، هان، امیدوار شدی؟

سارا که برق شعف در چشمانش می‌درخشید گفت:

– آه آری، می‌دانم که به زودی آزاد می‌شوم، به زودی پدرم مهرداد را تحویل اینها می‌دهد.

هلن نعره‌ای وحشیانه زد و بازوان سارا را در میان پنجه‌های خود گرفت و گفت:

– خفه شو، خفه شو.

سارا وحشت‌زده گفت:

– تو را چه می‌شود هلن، چه شده؟

– خفه شو، آه!

دوباره روی تخت افتاد و گریه‌کنان گفت:

– می‌فهمی سارا، می‌فهمی سارا، نه نمی‌فهمی! آه از اندوه من، غم من در همین

است، من، من مهرداد را دوست دارم، پدرت او را به رومی‌ها تسلیم خواهد کرد، اطمینان دارم آنها او را خواهند کشت، شکی ندارم. سارا سر به زیر افکند، دلش فشرده شد، باری گران و طاقت‌فرسا روی شان‌های ضعیف خود احساس کرد. دستش را روی سر هلن نهاد و آهسته گفت:

- هلن مرا ببخش، من دیگر آرزوی آزادی نمی‌کنم، مرا ببخش.
- هلن او را در آغوش کشید و گفت:
- آه سارا، اگر بدانی چه می‌کشم، اگر بدانی.
- آیا تو فکر می‌کنی پدرت مهرداد را به رومی‌ها تسلیم کند، فکر می‌کنی؟
- نمی‌دانم هلن، پدرم مرا زیاد دوست دارد، خیلی، اما چه بگویم؟

* * *

در همین موقع خدمتکار ماریوس او را که در خواب خوش فرو رفته بود، بیدار کرد و گفت:

- سربازی به همراه مردی ناشناس می‌خواهند شما را ملاقات کنند.
- ماریوس در بستر خود نشست و گفت:
- این وقت شب.
- آن مرد می‌گوید کار فوری دارد.
- ماریوس از بستر خارج شد و شنلش را روی شان‌ها افکند و به اتاق دیگر رفت. دو نفر در آنجا ایستاده بودند و ماریوس گفت:
- با من کار دارید؟

سرباز گفت:

- این مرد ساعتی پیش به دروازه شهر رسید و اصرار داشت که وارد شهر شود و می‌گفت پیام مهمی برای شما دارد. ما ناچار شدیم او را پیش شما بیاوریم.

ماریوس گامی پیش نهاد گفت:

- چه کار دارید؟

آن مرد جلو آمد، در روشنایی شمع ماریوس او را شناخت و گفت:

- تویی؟

- آری منم.

- اینجا چه می‌کنی؟

- پیامی از طرف ماراک برای کنسول و آریستونیک دارم.

- آنها خفته‌اند.

- من باید صبح زود بازگردم زیرا منتظر من هستند و وقت می‌گذرد.

- می‌توانی به من بگویی؟

- مانعی ندارد، ما نتوانستیم بارکا را بیابیم ولی مانن را یافتیم و ماجرا را با

او در میان نهادیم. او با نقشه کنسول موافق است و قول داده که مهرداد را

دستگیر و تسلیم کند، اما یک اشکالی در پیش است.

- چه اشکالی؟

- بارکا به سوی نمیدی^۱ رفته و مانن در جستجوی ما بوده. ما او را در

سواحل فنیقیه یافتیم. حال عازم نمیدی هستیم و وقتی به نمیدی رسیدیم،

موضوع را با بارکا در میان خواهیم نهاد و مانن اطمینان می‌دهد که بارکا

پیشنهاد کنسول را قبول خواهد کرد.

- بسیار خوب.

- من برای این آمدم که مبادا کنسول خیال کند ما پیشنهاد او را قبول

نکرده‌ایم، زیرا رفتن ما به نمیدی و مراجعت به آسیا تقریباً یک ماه طول

می‌کشد. شما این موضوع را به کنسول و آریستونیک اطلاع دهید.

- بسیار خوب.

در این موقع صدای پایی شنیده شد و ماریوس گفت:

- مثل این که آریستونیک است که به خوابگاه خود می‌رود.
- تو گفتی که خفته؟

- خیال کردم خفته، شاید پیش کنسول بود.
- ماریوس در اتاق را گشود و نگاهی به راهرو کرد و گفت:
- خود اوست.

آنگاه به سوی او رفت و کمی بعد هر دو بازگشتند و آریستونیک به سوی
لائوس آمد و گفت:

- خوش آمدی لائوس. ماریوس موضوع را گفت، حرفی نداریم، کنسول
صبر خواهد کرد.

- پس من با اطمینان خاطر به نمیدی می‌روم. آریستونیک، راستی هلن در
چه حال است؟

- بد نیست، ما خیال داریم با هم ازدواج کنیم.
- موافقم ولی به یک شرط.

- به چه شرط آقای لائوس؟ موافقت شما تأثیری در ماجرا ندارد.
لائوس خنده‌ای کرد و گفت:

- عصبانی نشوید دوست من، حتماً اجازه می‌دهید شما را دوست خود

بخوانم؟

- البته.

- باری موضوع این است که پس از تحویل دادن مهرداد من می‌خواهم
مدتی میهمان شوهر خواهر خود باشم، شاید تولم و المپیا نیز همین آرزو را داشته
باشند.

آریستونیک خنده‌ای کرد و گفت:

- با کمال میل شما را می‌پذیرم آقای لائوس، شما در جشن عروسی ما
شرکت خواهید کرد.

- متشکرم شاه من، حال من با اجازه شما مرخص می‌شوم، باید هر چه

زودتر حرکت کرد. راستی یک موضوع را فراموش کردم، مهرداد را در کجا باید تحویل داد؟

- در اینجا لائوس، کنسول تا یک ماه دیگر در آسیا خواهد ماند.

- بسیار خوب، ما او را در همین قصر به شما تحویل خواهیم داد. دختر

بارکا را در کجا تحویل می‌دهید؟

- همین جا.

لائوس آهی کشید و گفت:

- چقدر میل داشتم او را ببینم.

- او را ببینی؟

- آری آریستونیک، آخر او زن من است، ما تازه عروسی کرده بودیم.

- حق داری دوست عزیزم، من هم اگر به جای تو بودم چنین آرزویی

می‌کردم.

- نمی‌دانم، نمی‌دانم آیا واقعاً تو همان قدر که من سارا را دوست دارم

عاشق زنی هستی یا نه؟

آریستونیک در چشمان غم‌زده لائوس نگاهی کرد و گفت:

- شاید، شاید.

- من حاضرم نیمی از عمر خود را بدهم و یک بار سارا را ببینم.

آریستونیک من می‌دانم که تو در این مورد نمی‌توانی تصمیم بگیری، من هم که

عازم هستم و باید هر چه زودتر خود را به مانن برسانم عجب هوس بی

موردی.

آریستونیک در چشمان لائوس خیره شد و گفت:

- واقعاً میل داری زنت را ببینی؟

- آه چه سؤالی، آری.

- بیا..

لائوس از شدت شعف نزدیک بود فریاد بکشد ولی جلوی خود را گرفت

و گفت:

- نه دوست، نه من نمی‌خواهم برای تو ایجاد دردسر کنم ممکن است
کنسول...

- بیا، زیاد حرف نزن.

آریستونیک دست لائوس را گرفت و به دنبال خود کشید. از اتاق بیرون
رفتند و پس از پیمودن راهروی طویل و نیمه تاریک آریستونیک دری را
گشود و دریاچه را نشان داد و گفت:

- جزیره را می‌بینی؟

- آری دوست بزرگوارم.

- زن تو در آن جزیره است.

از پله‌ها پایین رفتند. در انتهای پله‌ها قایقی بسته شده بود. آنها سوار قایق
شدند و آریستونیک پاروها را به دست و گفت:

- بگذار امشب شاه پرکام برای نجیب‌زاده اسپارت قایقرانی کند.

- اجازه بدهید من پارو بزنم.

- نه، نه، ما دیگر دوست و خویش هستیم، بالاخره تو برادر زن من خواهی
بود.

- یعنی هستم، من هلن را مجبور می‌کنم، او سخن مرا قبول خواهد کرد. به

او می‌فهمانم، او باید بفهمد که این ازدواج به نفع اوست، به نفع او و مادرش.

- آری برادرم، به نفع شما، لائوس من نقشه‌های بزرگی دارم.

- نقشه‌های بزرگ؟

- آری دوست من، آری، تو هنوز آریستونیک را نمی‌شناسی. من کسی

نیستم که تا آخر عمر مطیع رومی‌ها بمانم. می‌فهمی؟

- آری متوجه‌ام، خوب می‌فهمم. نه حالا بلکه همان روز که فهمیدم کیستی.

برای همین است که میل دارم در پرکام ساکن شوم.

- بلی، من برای اجرای نقشه‌های خود به دوستان عزیزمی چون شما محتاجم

ولی این مهرداد، باید او را از بین برد، او مانع بزرگی است، موجب دو دستگی خواهد شد.

در این موقع قایق به کناره جزیره رسید و آریستونیک و لائوس پیاده شدند و طناب را به درختی بستند. سپس آریستونیک در عمارت را کوفت. کمی بعد در باز شد و همان زن بیرون آمد، آریستونیک را دید و گفت:

- شاه من، آنها خفته‌اند.

آریستونیک گفت:

- بیدارشان کنید.

زن به سوی اتاق هلن و سارا رفت و آن دو در راهرو منتظر ایستادند. کمی بعد زن زندان بان بازگشت و گفت:

- بیدار شدند.

آریستونیک گفت:

- لائوس تو تنها برو.

لائوس به درون اتاق رفت. سارا و هلن وحشت‌زده در بسترهای خود نشسته بودند و چون دیدند مردی وارد شد، هلن ناله‌ای کرد و گفت:

- کیست؟

لائوس گفت:

- منم هلن، لائوس.

هلن و سارا فریادی از شادی کشیدند و به سوی او جستند. لائوس در گوش هلن گفت:

- با آریستونیک بد رفتاری نکن، شب‌ها آماده باشید.

سپس به صدای بلند گفت:

- بفرمایید شاه من.

آریستونیک به درون آمد، او سعی می‌کرد خود را خجلت‌زده نشان دهد. لائوس دست او را گرفت و گفت:

–هلن، شاه دوست ماست، می فهمی خواهرم دوست ماست و تو باید از این که مردی چون آریستونیک به تو نظر دارد خوشحال باشی.

هلن سر به زیر افکند و آریستونیک گفت:

–من شرمنده‌ام، من نسبت به خانم بدرفتاری کرده‌ام، امیدوارم عفو کنند.
–نه، چه حرفی می‌زنید شاه من، اگر هم بدرفتاری کرده‌اید هلن موجب آن بوده. او می‌بایست به میزان عشق و علاقه شما پی می‌برد، ببینید شما در اینجا خواهید ماند. من یک ماه دیگر باز می‌گردم. هشیار باشید خود را آزار ندهید، شما در اینجا زندانی نیستید می‌فهمید، درست یک ماه دیگر.

آنگاه روی به آریستونیک کرد و گفت:

–برویم شاه من، وقت می‌گذرد. من خیلی شایق هستم که هر چه زودتر کار ما تمام شود و از این دردسر خلاص شویم.

آنگاه زن و خواهر خود را بوسید و اشاره‌ای به هلن کرد و هلن روی به آریستونیک کرد و گفت:

–آقا، مرا ببخشید. امیدوارم که بتوانم گذشته را جبران کنم.

آریستونیک که از شدت شعف قادر به حرف زدن نبود به سختی گفت:

–آه خانم، من، من از شما متشکرم، قول می‌دهم، قول می‌دهم.

لائوس بازوی او را گرفت و گفت:

–می‌بینی هلن، تو نباید چنین عشق سوزانی را از دست بدهی، شب بخیر، به امید دیدار.

لائوس وقتی از قصر خارج شد نفسی کشید و گفت:

–فعلاً بد نشد.

آنگاه به همراه سرباز به دروازه رفت و از شهر خارج شد.

در بیرون دروازه، کیمون منتظر او بود. چون او را دید گفت:

–دیر کردید، کمی مشوش شدم.

- این جوان مرا معطل کرد، برویم.

* * *

در کنار رود کایک معبدی ویران از آثار دوره لیدی وجود داشت که اهالی پرکام و دهات اطراف آنجا را شوم و جایگاه ارواح خبیث می‌دانستند و از نزدیک شدن بدان امتناع می‌کردند. اطراف این معبد را درختان کهنسال فرا گرفته بود. رودی از فاصله پنجاه متری آن می‌گذشت. گنبد بلند و عظیم معبد و ستون‌های بزرگ آن نمونه‌ای از معماری برجسته و با عظمت لیدی قدیم محسوب می‌شد. در کنار محراب بزرگ سنگی، بتی از سنگ سیاه به بلندی دو متر قرار داشت که دستانش را روی سینه نهاده بود و با چشمان دریده‌اش محراب را نگاه می‌کرد. روی محراب هنوز لکه‌های سیاه‌رنگ خون خشک شده دیده می‌شد. روشنایی آفتاب به سختی محوطه زیر گنبد را که با ایوان‌های پهن و ستون‌های عظیم سنگی محاصره شده بود، روشن می‌کرد. این معبد دور افتاده متروک پناهگاه مهرداد و یارانش بود. لائوس و کیمون نزدیک ظهر به معبد رسیدند. نگهبانی که بر فراز گنبد پشت کنگره‌های آن مخفی شده بود آنان را دید و نعره‌ای کشید.

لائوس از پله‌های در هم ریخته معبد بالا آمد و از در کوچکی که پشت بت بود به زیر زمین رفت. قبل از همه مهرداد به سوی او دوید و گفت:

- چه شد؟

- او را دیدم. این مردک احمق سخنان مرا باور کرد و من توانستم هلن و سارا را ببینم.

- بسیار خوب، حال ما چگونه می‌توانیم آنها را نجات دهیم؟

- به عقیده من زیاد مشکل نیست، ما از جایی که رود از شهر خارج می‌شود به درون شهر می‌رویم و از روی آب می‌توانیم به قصر نیز وارد شویم. آنها را در عمارتی که در جزیره کوچکی میان دریاچه درون قصر است زندانی کرده‌اند و فقط یک زن مراقب آنها است.

مهرداد گفت:

- پس این رود از قصر پر کام می‌گذرد؟
 - آری ولی گویا جایی که رود از قصر خارج می‌شود، پنجره آهنی نهاده‌اند. گمان می‌کنم، اطمینان ندارم.
 - اگر چنین باشد کار ما سخت خواهد شد، مگر این که پنجره کمی از سطح آب پایین‌تر رفته باشد.
 - مسلماً تا کف رود پایین نرفته.
 - مهرداد روی به مانن کرد و گفت:
 - امشب ما به شهر وارد می‌شویم. گمان نمی‌کنم عده زیادی لازم باشد، من و تو، لائوس و کیمون، عقیده تو چیست؟
 - به نظر من کافی است.
 - بلی، کافی است و بقیه رفقا قایق بزرگ را آماده می‌کنند که دیگر معطل نشویم و تا رسیدیم به سوی دریا حرکت کنیم.
 - اما...

مهرداد متوجه لائوس شد و گفت:

- آیا حرفی داری؟
 - آری مهرداد، اگر پنجره‌ای در کار باشد چهار نفر کافی نیست، من فکر می‌کنم شش نفر یا هشت نفر باشیم بهتر است.
 - عیبی ندارد.

- خوب، چه ساعتی حرکت کنیم؟

- باید طوری حرکت کنیم که یک ساعت پس از غروب آفتاب وارد شهر شویم، زیرا در این ساعت مردم به خانه‌های خود می‌روند و کسی مزاحم ما نخواهد شد.

- کنسول و اطرافیان‌ش چه موقع می‌خواهند؟

- معلوم نیست، ولی بیدار بودن آنها مانع کار ما نخواهد شد، زیرا از

ساحل دریاچه نمی‌توانند جزیره را ببینند. سرباز و محافظ. نیز اطراف جزیره نیست.

مانن روی زمین دراز کشید و گفت:

- پس تا دو ساعت می‌شود خفت.

مهرداد از زیرزمین بیرون آمد و نگاهی به خورشید که به سوی مغرب

متمایل شده بود، افکند و به لائوس که در عقب او می‌آمد گفت:

- باید یک ساعت دیگر حرکت کنیم. تو فکر می‌کنی به همین سادگی

بتوان آنها را نجات داد؟

- گمان نمی‌کنم با مانعی برخورد کنیم. آنها به چیزی که فکر نمی‌کنند

این است که ما شبانه وارد قصر شویم و زندانیان را برابیم.

- اما اگر آریستونیک ماجرای ملاقات تو را با کنسول در میان نهد، او

ظنین خواهد شد.

- شکی نیست.

- به هر حال باید احتیاط را از دست نداد، بخصوص تو.

- چرا من؟

- برای این که اگر به دست رومی‌ها گرفتار شوی حتی یک ثانیه تو را زنده

نخواهند گذاشت.

- می‌دانم.

- برای همین باید احتیاط کنی، اگر وضع خراب شد و دشمن به نقشه ما پی

برد باید بگریزی.

- آری، مطمئن باش، من خود را دست و پا بسته اسیر رومی‌ها نخواهم

کرد.

در این موقع ماراک نیز بدان‌ها پیوست و مهرداد گفت:

- برویم قایق را آماده کنیم.

هر سه به سوی نیزاری که در سمت غربی معبد بود رفتند. در آنجا رود

کاایک به شاخه‌های متعدد تقسیم می‌شد و آنها دو قایق خود را در یکی از شاخه‌های رود میان انبوه نی‌ها پنهان کرده بودند. ماراک مهارى قایق را گرفت و پیش کشید و نگاهی به درون آن کرد و گفت:

— نه عیبی ندارد، من فکر می‌کردم چون قایق نو است آب بدهد.

لائوس نگاهی به خورشید کرد و گفت:

— باید رفت.

به معبد بازگشتند، مانن در ایوان معبد نشسته بود و چون آنها را دید

گفت:

— وقت حرکت است.

— آری.

مانن برخاست و گفت:

— همه نوع سلاح باید همراه داشته باشیم، کمان و زوبین و شمشیر و تبرزین. اما وضع ما، ممکن است ما موفق نشویم رفقایى که در این جا می‌مانند دو روز انتظار ما را خواهند کشید و اگر ما نیامدیم به بارکا می‌پیوندند. فراموش نکنید اگر پس فردا، تا فرا رسیدن شب ما بازنگشتیم، شما به سوی دریا می‌روید و به بارکا می‌پیوندید، برویم دوستان من شب فرا می‌رسد.

آنها به سوی قایق رفتند. ماراک سلاح‌های لازم را در کف قایق نهاده بود. هر هشت نفر سوار شدند و پاروها را به دست گرفتند مانن دوباره گفت:

— فراموش نکنید، تا پس فردا غروب منتظر ما خواهید ماند. به امید دیدار.

قایق روی آب لغزید و به درون شاخه اصلی رود افتاد. آنها می‌بایست بر خلاف جریان آب پارو بزنند. هر هشت نفر با تمام قدرت پارو می‌زدند و قایق به سرعت روی آب می‌لغزید و با هر نهیب پارو مقدار زیادی به پیش می‌رفت. دو ساعت آنها پارو می‌زدند. آفتاب فرو رفت و تاریکی فراز آمده بود. دیواره‌های عظیم پرکام چون غولان افسانه‌ای سر به آسمان کشیده بودند و قایق به دیوار بلند نزدیک می‌شد. دهانه فراخ رود چون ازدهایی کام گشوده

بود، قایق از آن گذشت و وارد شهر شد.

در اطراف رود، قایق‌های کوچک و بزرگ ماهیگیران و دهقانان اطراف که متاع خود را برای فروش به شهر می‌آوردند دیده می‌شد. بوی گندآب‌ها و مزبله کنار رود، تهوع‌انگیز و سرسام‌آور بود. سکوت همه جا را فرا گرفته و جز صدای برخورد پارو به آب صدای دیگری شنیده نمی‌شد. آنان طول رود را پیمودند تا به حوالی قصر پرکام رسیدند. آنجا که رود از قصر بیرون می‌آمد پل بزرگی دیده می‌شد، به طوری که یک طرف پل به دیوار قصر متصل بود. مانن که چنین دید گفت:

—رفقا این وضع برای کار ما بسیار مناسب است و قایق در زیر این پل دیده نمی‌شود.

قایق به زیر پل رسید و مهرداد گفت:

—باید دستاویز محکمی یافت تا قایق را بدان بست.

ناگهان ضربه‌ای به قایق وارد آمد و لائوس گفت:

—پنجره! جلوی قایق به پنجره خورد!

مانن دست پیش برد و پنجره را گرفت و طناب قایق را بدان بست و گفت:

—حال باید دید این پنجره تا کجا پایین رفته.

مهرداد که روی لبه قایق خم شده بود برخاست و گفت:

—کمی از سطح آب پایین‌تر است، می‌توان گذشت.

لائوس گفت:

—مثل این که آن طرف هم پلی هست، من هیچ روشنایی نمی‌بینم.

—آری لائوس، یک تونل.

مهرداد گفت:

—پس می‌توانیم مشعل کوچک را روشن کنیم.

—نه، نه، نور آن دیده می‌شود.

مانن لخت شد، شمشیرش را به پایش بست و خنجر را به دست گرفت و گفت: " برویم، مهرداد. تو چند زوبین بردار، شاید لازم شود از دور کسی را هدف قرار دهیم، یک نفر اینجا می ماند، برویم.

آنگاه خود او به پنجره آویخت و پایین رفت. نفسش را در سینه حبس کرد و از زیر پنجره گذشت. دیگران نیز در عقب او از پنجره گذشتند و چون به دهانه تونل رسیدند، مانن منتظر آنها بود و گفت:

– رفقا بیایید به سوی من، در این جا پلهای است.

مهرداد قبل از همه به او پیوست و پس از او لائوس و کیمون. مانن جزیره وسط دریاچه را نشان داد و گفت:

– آنجاست لائوس؟

– آری مانن، همان جا است.

دوباره به آب زدند. شب تاریک بود و نوری از هیچ سو نمی درخشید. آنها آهسته و بی صدا و چون ماهیان شنا می کردند. کیمون جلوتر از همه بود، مرد نیرومند به سرعت یک قایق پیش می رفت. در عقب او مانن و بعد لائوس و مهرداد بودند. کیمون کم کم به جزیره نزدیک می شد و مانن او را دید که برپاخاست و کمی بعد به جزیره پا نهاد. مهرداد و لائوس به سوی شرق متمایل شدند تا از سوی دیگر وارد جزیره شوند که اگر کسی در آن سو باشد ببینند و غافلگیر نشوند.

مانن نیز به کیمون پیوست و دیگران نیز، لائوس و مهرداد نیز به ساحل پای نهادند. عمارت کوچک جزیره در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. لائوس و مهرداد در زیر دیوار عمارت جزیره راه پیمودند و به مانن پیوستند. مهرداد گفت:

– در آن طرف کسی نیست.

لائوس برخاست و گفت:

– می دانم کسی نیست، برویم به سوی خانه.

ولی هنوز سخن او تمام نشده بود که درهای عمارت گشوده شد و عده‌ای سرباز مسلح از آن بیرون ریختند. صدای فریادی سکوت شب را در هم شکست و چند قایق مملو از سرباز که مشعل‌های بلندی در دست داشتند در ساحل شمالی دریاچه نمایان شد. سربازان رومی فاصله کم بین عمارت و ساحل را به سرعت پیمودند. مانن فریاد زد:

— رفقا مواظب باشید. خوب در تله افتادیم.

* * *

صبح شبی که لائوس به ملاقات آریستونیک رفته بود، او از مستی شب رهایی یافت و ماریوس را احضار کرد و آنچه بین او و آریستونیک گذشته بود با وی در میان نهاد و ماریوس گفت:

— شاه من، شما مرتکب خبط بزرگی شده‌اید. ما هر دو! هم شما هم من! شما مست شراب بودید و من گیج خواب، باید هر چه زودتر به فکر علاج افتاد. من اطمینان دارم که لائوس برای جاسوسی به قصر آمده بود. او می‌خواست بداند هلن و سارا در کجا زندانی هستند.

— حق با تو است ولی چگونه کنسول را مطلع کنم؟

— بلی، نباید به آنها گفت که شما چه کرده‌اید. به عقیده من باید به آنها گفت که شما نقشه لائوس را فوراً فهمیدید و مخصوصاً محل اسرا را به او نشان دادید تا دامی برای دستگیر ساختن آنها درست کرده باشید.

آریستونیک از جای برخاست و گفت:

— من به اتاق کنسول می‌روم.

او به اتاق کنسول رفت. مارکوس مارینوس با معاونش پل امیل و پوبلیوس فرماندار یونان مشغول صحبت بود. چون آریستونیک وارد شد، گفت:

— خوش آمدی دوست من، ما هم اکنون درباره شما صحبت می‌کردیم.

— درباره من؟

- آری می‌دانی که جنگ نی‌کومد سلطان بی‌تی‌نیه و آریارت شاه کاپادوکیه ادامه دارد و هر دو از جنگ خسته شده‌اند. آنها نماینده‌ای به دربار شما خواهند فرستاد تا شما از دوستان رومی خود بخواهید اختلافات آنها را رفع کنند و میانجی شوند.

- آنها چه موقع به پرکام وارد خواهند شد؟

- نماینده نی‌کومد دیشب وارد شده، گویا نماینده آریارت امروز برسد.

- خبر خوبی است ولی من خبر خوبتری دارم.

- خبر خوبتر؟

- آری آقای کنسول، شما امشب می‌توانید عده‌ای از دزدان دریایی را که

شاید مهرداد نیز جزو آنان باشد دستگیر کنید.

کنسول از جای جست و گفت:

- چه گفتی؟

آریستونیک رو به روی کنسول نشست و گفت:

- گفتم عده‌ای از دزدان دریایی را که شاید مهرداد نیز جزو آنان باشد

دستگیر کنید.

- چگونه؟

- دیشب یکی از آنان به ملاقات من...

- از دزدان؟

- آری، برادر هلن و شوهر سارا.

- لائوس جوان اسپارتی؟

- آری آقای کنسول.

- او چه می‌گفت؟

- او آمده بود که به وسیله من به شما پیغام دهد چون مهرداد با رئیس

دزدان به سوی نمیدی رفته، آنها نمی‌توانند به این زودی مهرداد را تحویل دهند

و باید به سوی نمیدی بروند و در آنجا مهرداد را دستگیر سازند و به پرکام

بیاورند.

—خوب!

—او می‌گفت یک ماه رفتن و بازگشتن آنها طول می‌کشد و می‌ترسید در این مدت شما خیال کنید دزدان پیشنهاد شما را قبول نکرده‌اند و زبانی به اسرا وارد آورید.

—دیگر چه؟

—این ظاهر قضیه بود ولی در باطن مقصود دیگری داشت. او می‌خواست بدانند زنان در کجا زندانی هستند و من مقصود او را درک کردم و جایگاه اسرا را به او نشان دادم. حتی او را بدانجا بردم تا زن و خواهر خود را ببیند. کنسول با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

—برای چه؟ این چه کاری بود؟

—عصبانی نشوید دوست من، به هیچ وجه عصبانی نشوید. من در این کار نظر سویی نداشتم و ندارم. آنها می‌خواستند مرا فریب دهند و از جایگاه زنان مطلع شوند و شب برای ربودن آنها بیایند. امشب یا فردا شب، آقایان برای ربودن زنان خود خواهند آمد و به آسانی آنها را دستگیر می‌کنیم.

—آه متشکرم، متشکرم، واقعاً تو در هوشیاری نظیر نداری.

—بلی امشب یا فردا شب، آنها می‌آیند. شکی نیست از راه رود وارد قصر خواهند شد و ما باید عده‌ای سرباز در عمارت جزیره پنهان کنیم و چند قایق پراز سرباز نیز در گوشه و کنار دریاچه منتظر خواهند ماند به محض این که آنها وارد جزیره شدند از همه طرف به آنها حمله می‌کنیم و دو قایق به دهانه رود می‌فرستیم تا مانع فرار آنها شوند.

کنسول از جای برخاست و دستانش را روی شانه آریستونیک نهاد و گفت:

—بسیار خوب، بسیار خوب! نقشه‌تو بسیار عالی است اما ممکن است مهرداد در میان آنها نباشد.

به عقیده من خواهد بود.

- شما نقشه خود را اجرا کنید، ما دخالتی در اجرای این نقشه نخواهیم کرد. لپید سرباز کافی در اختیار شما خواهد گذاشت و ما فقط تماشاچی این صحنه خواهیم بود.

- بسیار خوب، اطمینان داشته باشید که ما موفق خواهیم شد.

فصل پنجم

آشوب

پیاده شدن چهار هزار خانواده سامارات در بندر سینوب بار دیگر مردم شهر را به فکر مردم دهات افکند که می‌بایست از خانه و زندگی و زمین و کشتزار خود دست بکشند و آنها را به میهمانان تازه‌وارد تحویل دهند.

سامارات‌ها با قیافه‌های خشن و اندام‌های بلند و نیرومند خود، در بیرون شهر سینوب اردو زده بودند، زبان آنها برای اهالی پنت نامفهوم و رفتارشان مکروه و غیر قابل تحمل بود. بچه‌ها و زنان سامارات که در کوچه‌های سینوب دیده می‌شدند نفرت مردم تربیت شده سینوب را به خود جلب می‌کردند.

این سامارات‌ها از وحشی‌ترین تیره‌های سکاها به شمار می‌رفتند، آنان جز جنگ و خونریزی و قتل و غارت چیزی نمی‌دانستند و به زراعت آنطور که باید آشنایی نداشتند.

وقتی خبر ورود سامارات‌ها به لیزی‌ماک رسید که او پیش لاودیس بود. لاودیس دیگر زیبایی خیره‌کننده خود را تقریباً از دست داده بود و زیر چشمان سیاهش چین‌هایی دیده می‌شد. او چون عاشقی دیوانه در پای لیزی‌ماک نشسته بود و با چشمان خسته‌اش او را نگاه می‌کرد، نگاه او چنان پر از تمنا و التماس

بود که قلب سنگ لیزی‌ماک را می‌لرزاند. او سرش را روی زانوی لیزی‌ماک نهاد، و آهسته می‌گفت:

- لیزی‌ماک، لیزی‌ماک، من همه چیز خود را برای تو از دست داده‌ام. من ملعون و بدنام شده‌ام، برای تو. و تو با من چنان رفتار می‌کنی که جوانی با پیرزنی منفور، پیرزنی نامطبوع.

لیزی‌ماک دست زمخت و مردانه خود را روی سر او نهاد و گفت:
- چه می‌گویی لاودیس؟ چه می‌گویی؟ تو لیزی‌ماک را از یاد برده‌ای، تویی که شب و روز در آغوش جوانان زیبا به سر می‌بری و آن چنان غرق عیش و نوش و شهوترانی هستی که فقط وقتی مرا به یاد می‌آوری که به ملاقات تو بیایم.

- آه لیزی‌ماک، اینها همه برای فراموش کردن درد عشق تو است. می‌فهمی؟

- آری می‌فهمم! می‌فهمم، ولی این من بودم که بعد از مرگ شوهرت به تو پیشنهاد کردم که با هم ازدواج کنیم و این تو بودی که پیشنهاد مرا رد کردی. این طور نیست؟

- لیزی‌ماک من آن روز، من آن روز آن طور که باید تو را دوست نداشتم، نمی‌خواهم به تو دروغ بگویم.

در این موقع ضربه‌ای به در خورد لاودیس برخاست و گفت:
- کیست؟

مردی از پشت در گفت:

- با سردار کار دارند.

لیزی‌ماک به سوی در رفت و آن را گشود و گفت:
- چیست؟

- سردار، بقیه سامارات‌ها وارد شده‌اند.

لیزی‌ماک شنش را به دوش افکند و گفت:

- ملکه چاکر را مرخص می‌فرمایند؟

ملکه گفت:

- اگر کاری فوری دارید بروید، من شب منتظر شما هستم. لیزی ماک سر فرود آورد و از در بیرون رفت. در انتهای راهرو آریستید ایستاده بود. لیزی ماک به سوی او رفت و گفت:

- آمدند؟

- آری سردار، باید هر چه زودتر آنها را از این حدود دور کرد، چنان وحشی هستند که می‌ترسم اهالی شهر را زنده زنده بخورند، مردم شهر سخت در وحشت هستند، باید فکری کرد.

- مگر قبلاً جایگاه آنها را معلوم نکرده‌اید؟

- سردار، زمینی که قرار بود به آنها واگذار شود. به گلوها داده شده.

- خوب خوب، برویم.

لیزی ماک به سرعت به قصر خود رفت و در آن جا به آریستید گفت:

- بگو ببینم، کدام طرف می‌توان اینها را جای داد؟

- سردار در جنوب شرقی و حدود املاک نارسس چند قریه و مقدار زیادی زمین هست و همچنین در شمال بین زمین‌هایی که به گلوها داده‌ایم و ساحل دریا.

- آنها را دو قسمت کنید، قسمتی را به حدود املاک نارسس بفرستید و دسته‌ای را به شمال، اینها نزدیک به هم نباشند بهتر است.

- ولی این دو قسمت زمین برای اینها زیاد است.

- عده‌ای از یونانیان را هم بفرستید.

آریستید خارج شد و لیزی ماک در حالی که حیاط قصر را تماشا می‌کرد در دل گفت:

- باید برای لاودیس فکری کرد، آیا می‌توان او را از بین برد؟ نه، درست

است که من به اندازه کافی نیرومند هستم ولی وجود لاودیس لازم است، من

دو دشمن بزرگ دارم روم و مهرداد، اگر در داخل کشور نیز وقایعی روی دهد نمی‌توان کاری کرد.

در این هنگام آریستید با رئیس سامارات‌ها مشغول تقسیم آنان به دو دسته و ترتیب دادن حرکت بودند و این کار تا غروب آن روز طول کشید. چون شب فرا رسید هزار سوار یونانی با دو هزار خانوار سامارات به سوی جنوب حرکت کردند تا املاک آن حدود را تقسیم کنند. آنها سه روز در راه بودند و روز سوم نزدیک غروب به حوالی قصر نارسس رسیدند، لیزی‌ماک در آن قصر پادگان کوچکی مستقر کرده بود.

فرمانده مهاجرین که افسری یونانی بود دستور داد تا سامارات‌ها استراحت کنند و خود به سرعت به سوی قلعه رفت، در آن جا فرمانده پادگان را یافت و موضوع مأموریت خود را با او در میان نهاد. چون سخنش تمام شد فرمانده گفت:

-وضع ما در این جا سخت مغشوش شده، می‌دانید که در یک طرف دژ املاک یونانیان واقع شده، در سمت شمال گلواها زندگی می‌کنند و در سمت جنوب املاکی است که باید به سامارات‌ها تحویل شود اما، اما مدتی است که در این حوالی وقایعی روی می‌دهد که غیر منتظره است، هفته پیش عده‌ای سوار مسلح که مسلماً از گلواها بودند به یونانیان حمله کرده‌اند، چند دهکده را سوزانده و محصول را از بین برده‌اند.

-از گلواها...؟

-آری شکی نیست که گلوا بوده‌اند، دو نعل از آنان به دست آمده.

-نمی‌فهمم! گلواها از متحدین ما هستند.

فرمانده پادگان آهی کشید و گفت:

-متحد! من به این وحشیان اعتماد ندارم، نه به گلواها و نه به سامارات‌ها.

اکنون هشت‌هزار خانوار سامارات در پنت پراکنده‌اند، آیا این‌ها دست از خوی و حشیانه خود بر خواهند داشت؟ مطمئناً نه

در همین موقع سربازی دوان دوان به آن دو که در حیاط با صفای قصر نشسته بودند نزدیک شد و گفت:

- فرمانده! فرمانده!

فرمانده پادگان از جا جست و فریاد زد:

- چیست؟ چه شده؟

- می سوزد، می سوزد، آتش.

- کجا؟ کجا؟

- بفرمائید بالای برج قلعه، از آن جا خوب پیدا است.

فرمانده پادگان و افسر یونانی مهمان او دوان دوان از پله‌های برج بالا رفتند و سربازی که بالای برج بود با انگشت صحرا را نشان داد و گفت:

- می بینید فرمانده، آن جا می سوزد، معلوم است که دهکده‌ای را آتش

زده‌اند.

فرمانده پادگان روی به افسر یونانی کرد و گفت:

نباید منتظر شد... فوراً باید بدان سورت و دشمن را غافلگیر کرد.

در این موقع آرسن و گلوهای او و از سوی دیگر داتام و سکاهایش مانند

صاعقه‌ای بر سر دهات یونانی‌نشین فرود آمده بودند. یونانیان چندین

کوچ نشین بزرگ در دشت وسیع جنوبی پنت درست کرده بودند، زمین‌ها بین

سربازان تقسیم شده بود و هر سرباز برای کشت و زرع در زمین خود چندین

روستایی پنتی را اجیر کرده بود، این روستاییان برای اربابان جدید خود شب و

روز زحمت می کشیدند و غذای مختصری برای سد جوع به دست می آوردند.

دشت وسیع جنوبی برای تاخت و تاز سکاها و گلوها هدف مناسبی بود و

آنها که عمری را در بیابانگردی و غارت گذرانده بودند بدون هیچ زحمتی از

دهی به ده دیگر می پرداختند و رمله‌های گوسفند و گاو و انبارهای غله را غارت

می کردند و خانه‌ها را آتش می زدند.

داتام در رأس سکاهایش به بزرگ‌ترین ده حمله‌ور شده بود، در آنجا عده

زیادی ساکن بودند و پادگان کوچکی نیز داشت. داتام با استفاده از تاریکی شب ناگهان در بیست قدمی دهکده نمایان شد. سکاها نعره جنگی بر آوردند و چون عفریت‌های از بند رسته به دهکده یورش بردند، صدای نعره جنگی سکاها و صدای سم اسب‌ها برخورد سلاح‌ها به سپرها غلغله در دهکده افکند، یونانیان دیوانه‌وار از خواب جستند، نیزه و شمشیر خود را که مدتی بود به کار نمی‌بردند جستجو می‌کردند، درهای بزرگ و محکم به ضرب تبرزین سکاها از هم می‌پاشیدند و سواران سکا چون اجل به خانه‌ها وارد می‌شدند. یک ضربه تبرزین یا شمشیر، مرد خانه را از کار می‌انداخت.

یونانیان دیوانه‌وار به هرسو می‌دویدند و می‌خواستند در گوشه‌ای جمع شوند و با دشمن بجنگند ولی هر کس سر از خانه بیرون می‌آورد جان از کف می‌داد و چون در خانه می‌ماند سکا از در می‌آمد و یا از بام فرو می‌جست و کار او را می‌ساخت.

مانتون فرمانده پادگان قصر نارسس افراد یونانی همراه سامارات‌ها و مردان سامارات را گرد آورد و به دو دسته تقسیم کرد، دسته‌ای را خود او برداشت و دسته‌ای را به کایوس فرمانده یونانیان همراه سامارات‌ها داد و گفت:

— معلوم است که از دو طرف حرکت کرده‌اند، تو به سمت شرق برو و من به سوی شمال می‌روم، مواظب باش نباید در جنگل آنها را تعقیب کنی، ما در جنگل از عهده آنان بر نمی‌آییم.

آن‌گاه گلوایی را که در کنار او ایستاده بود مخاطب قرار داده گفت:

— زود خود را به مانتون برسان و ماجرا را به او بگو، او باید معلوم کند که آیا افراد او دست به حمله زده‌اند یا نه. برای این که ما از صداقت او مطمئن شویم فوراً به دشت نبرد بیاید تا دشمن را در جنگل تعقیب کند. برویم کایوس.

صدای سم اسب‌ها برخاست و دو دسته سرباز هریک از طرفی به راه افتادند. چون آنها در تاریکی شب در دشت پهناور ناپدید شدند مهران به

گردافکن که در کنار او بود گفت:

-پنجاه پیاده خیلی آهسته به قصر نزدیک شوند و قصر را تصرف کنند.
گردافکن از اسب فرود آمد، سکا‌های او نیز پیاده شدند، فاصله آنها تا در
قلعه بیش از پانصد متر نبود. خانواده سامارات‌ها از سوی غرب به سوی قلعه
می‌آمدند تا در آن جا از حمله دشمن درامان باشند. گردافکن و افرادش با
استفاده از تاریکی شب به ده قدمی در دژ رسیدند.

دربان و سربازان اطراف در قصر آنها را خانواده سامارات‌ها انگاشتند.
گردافکن به سرعت از پل گذشت و با یک حمله دروازه را از محافظ تهی کرد
و نعره‌ای کشید. صدای نعره او به گوش مهران رسید و او به گلو‌هایی که در
عقب او ایستاده بودند گفت:

-به تاخت به دنبال من بیایید.

سربازان قلعه در اثر هیاهوی حمله گردافکن به سوی در دژ حمله‌ور شدند تا
از ورود دشمن ممانعت کنند ولی گردافکن و افرادش چون دیواری از سنگ
جلوی دروازه را گرفته بودند. یونانیان که عده آنان بیش از صد نفر نبود از هر
سو جمع شدند، دیوارهای دژ بدون محافظ مانده بود، در همین موقع صدای
پای اسب‌های گلو‌ها شنیده شد و مهران در حالی که گردافکن را به نام
می‌خواند به زیر طاقی دروازه رسید. سکا‌ها راه باز کردند و سواران گلو‌ها در
عقب مهران در حالی که نیزه‌های بلند خود را به جلو گرفته و روی زمین بلند
شده بودند چون صاعقه به یونانیان حمله‌ور شدند. حمله چنان سخت بود که
صف یونانیان درهم پاشید، گلو‌ها به سرعت آذرخش اسب راندند و سربازان
یونانی را زیر دست و پای اسب‌ها گرفتند و به ضرب نوک جانشوز سنان از
پای درآوردند. از سوی دیگر گردافکن و افرادش از پله‌های دژ بالا رفتند و
دیوارها را متصرف شدند. صدای ضجه و ناله خانواده‌های یونانیان دیوارهای
دژ را می‌لرزاند ولی کسی را با آنان کاری نبود و چون کار سربازان محافظ
ساخته شد، مهران دستور داد زنان و اطفال را از دژ بیرون برانند و چون

گردافکن و بعضی از گلواها عجله داشتند گفت:

— از هیچ چیز نترسید! دشمن نمی‌تواند به ما حمله کند. سرفرصت کار کنید، هر چه به درد می‌خورد بیرون ببرید و بعد دژ را آتش بزنید.
گردافکن گفت:

— آتش بزنیم، حیف از این قصر زیبا نیست؟

مهرداد فریاد زد:

— آتش بزنید، اگر قلب مادرم نیز پناهگاه خصم باشد آن را خواهم شکافت.

آنگاه روی به سردسته گلواها کرد و گفت:

با زنان و اطفال کاری نداشته باشید، نباید آزاری به آنها برسد.

در همین موقع صدای ضجه زنی برخاست و مهران گفت:

گردافکن بین چه شد؟

گردافکن رفت، گلواها و سکاها با نظم و ترتیب دژ را تخلیه کردند، هر چه غله و دام بود بیرون راندند. عده‌ای از سکاها ائانه قصرنارسس را بیرون بردند و چون کار تمام شد مهران اموال را به عده‌ای از سکاها تحویل داد و گفت:
به سوی قرارگاه بروید.

در این موقع گردافکن به او پیوست. او گلوایی را همراه آورده بود و گفت:

این مرد گوشوار زنی را کشیده و گوش او را دریده.

مهران زوی به سردسته گلواها کرد و گفت:

این مرد در تحویل تو باشد. اگر بگریزد گردنت را می‌زنم، بروید دژ را

آتش بزنید، زود عجله کنید.

مانتون و کایوس در رأس سوارانشان به طرف دهکده‌هایی که در آتش می‌سوختند اسب می‌تاختند. به هر دهکده‌ای که می‌رسیدند با مشتی زن و بچه و مردان مجروح که در گوشه‌ای جمع بودند و شراره‌های سوزان آتش

دهکده‌ها را تماشا می‌کردند برخوردار می‌کردند و از دشمن خبری نبود. از گوشه و کنار صدای فریاد و نعره‌های جنگی گلوها شنیده می‌شد، کایوس گیج شده بود، از هر سو صدای دشمن به گوش می‌رسید ولی از خود آنها خبری نبود. کایوس اندرز مانتون را فراموش کرد و به جنگلی که نعره‌های جنگی دشمن از آن سو شنیده می‌شد حمله‌ور گشت. وقتی به جنگل وارد شد دشمن را دید که عقب می‌نشیند. کایوس فریاد زد:

—سامارات‌ها! یونانیان حمله کنید، دشمن می‌گریزد!

یونانیان و سامارات‌ها نعره زنان به سوی دشمن حمله کردند، سکاها در حالی که می‌گریختند فریادهای جنگی آنان را پاسخ می‌دادند. چون مقداری در جنگل پیش رفتند ناگهان سکاها به عقب باز گشتند و سامارات و سکا دو تیره از یک نژاد روبه‌روی یکدیگر قرار گرفتند. داتام از صدای نعره‌های جنگی آنها آنان را شناخته بود و هنگام عقب‌نشینی به افراد خود فهمانده بود که با چه کسانی طرف هستند. سامارات‌ها نیز سکاها را شناخته بودند، آنها هم زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و هم به رموز جنگی یکدیگر آشنا بودند. سر دسته سامارات‌ها به یونانی دست و پا شکسته به کایوس گفت:

—بیم نداشته باشید. و در حالی که سکاها را نشان می‌داد گفت:

—این آتش را...

سپس دست به سینه خود زد و گفت:

—این انبر از کوره درمی‌آورد، حمله کنید.

کلمه آخر را به زبان سامارات ادا کرد، که قبل از افراد خودش سکاها اطاعت کردند و باران تیرهای دلدوز باریدن گرفت. سامارات‌ها در زیر رگبار تیر حمله کردند که ناگهان از آسمان تیر و نیزه باریدن گرفت، سامارات‌ها و یونانیان خود را از هوا مورد حمله دیدند. این‌ها گلوهای آرسن بودند که قبلاً بر فراز درختان جنگل موضع گرفته بودند و منتظر بودند تا سکاها دشمن را به زیر درختانی که آنان کمین کرده‌اند برسانند.

حمله گلواها سامارات‌ها را گیج کرد، گلواها به سرعت و پی در پی به سوی آنان تیر و نیزه و زوبین پرتاب می‌کردند، سامارات‌ها چون سنگ آسیا به دور خود می‌چرخیدند و جان پناهی جستجو می‌کردند. شب تاریک بود و دشمن دیده نمی‌شد، داتام دستور داد که تیرهای مشتعل به سوی سامارات‌ها پرتاب کنند و این عمل موجب شد که اسبان یونانیان رم کنند، غوغا و همهمه بالا گرفت. سامارات‌ها بشتاب عقب نشستند ولی یونانیان که بدین نوع جنگ‌ها عادت نداشتند در هم پیچیدند و اسب‌ها سر بلند می‌شدند و لگد می‌افکندند و سواران را به زمین می‌زدند. سکاها همین که عقب‌نشینی سامارات‌ها را دیدند چون اجل بر یونانیان ریختند و گلواها از درختان به زمین جسته، در یک دم دشمن را از دم تیغ گذراندند. کایوس به سرعت از جنگل بیرون تاخت، گلواها اسب‌های خود را سوار شدند و به سامارات‌ها حمله‌ور شدند، فرمانده سامارات‌ها می‌خواست دستور حمله مجدد بدهد که ناگهان فریاد کایوس او را متوجه کرد، هر دو به سوی دژ که چون مشعلی عظیم می‌سوخت متوجه شدند. سامارات‌ها که زن و اطفال خود را در حوالی دژ به جای گذاشته بودند فریادی از وحشت و خشم برآوردند و قبل از این که فرمانده آنان دستوری بدهد به سوی دژ رکاب کشیدند. سکاها و گلواها در کنار جنگل آنان را تعقیب می‌کردند و تیرهای دلدوز آنان خانه زین را از سوار خالی می‌کرد ولی داتام مانع شد و گفت:

- باز گردیم! این طور نیست آرسن؟

- آری. باز گردیم، اکنون دشمن نیروی خود را جمع می‌کند و ما را تعقیب خواهد کرد. این سامارات‌ها در جنگل خوب می‌جنگند، درست مثل ما گلواها و شما سکاها؟

داتام خنده‌ای کرد و گفت.

- آرسن عزیز، دیگر نگو ما گلواها و شما سکاها، وقتی گفتم ما، همه را

شامل می‌شود. برویم رفقا، سپیده می‌دمد.

کایوس و مانتون هریک از طرفی به دژ نزدیک شدند، در گوشه‌ای زنان و اطفال سامارات‌ها و یونانیان جمع بودند.

سامارات‌ها از خشم نعره می‌زدند و به زبان خود چیزهایی می‌گفتند. مانتون وقتی فهمید کایوس در جنگل دشمن را تعقیب کرده، خشمگین شد و گفت:
- آقای فرمانده مگر نگفتم در جنگل با دشمن جنگ نکن! یونانیان خود را چه کردی؟

کایوس که متوجه غوغای سامارات‌ها بود گفت:

- اینها چه می‌گویند؟

فرمانده سامارات‌ها گفت:

- آنها خشمگین هستند، می‌خواهند به سوی دشمن بروند و انتقام بگیرند.

مانتون خنده‌ای کرد و گفت:

- بگو صبر کنند! وقت بسیار است.

آنگاه از اسب فرود آمد و یکی از افسران خود را پیش خواند و گفت:

- زود به سوی سینوب برو و جریان واقعه را برای سردار شرح بده! سپیده می‌دمد و تو اگر به سرعت حرکت کنی و در بین راه اسب خود را عوض کنی فردا صبح به سینوب می‌رسی.

در همین موقع از دور طلیعه سوارانی نمایان شد و کایوس گفت:

- این دشمن است که مراجعت می‌کند.

- نه این گلوهای مانتون هستند.

افسری که می‌بایست به سینوب برود گفت:

- با من دیگر کاری نداری؟

- چرا سردار بگو مانتون معتقد است که این کارها را گلوها می‌کنند.

بگو جنگ کردن، حمله و عقب‌نشینی، سلاح جنگی همه و همه متعلق به گلوها است.

کایوس گفت:

— نه مانتون. ما با عده‌ای سکا برخورد کردیم، باور نداری از رئیس سامارات‌ها بپرس.

مانتون نگاهی به رئیس سامارات‌ها کرد و او گفت:

— بلی در میان دشمن سکاها هم بودند.

— یکی از سربازانی که در میان پادگان بود و سالم مانده بود گفت:

— سردار، سکاها به دژ حمله‌ور شدند، حتی من کسی را در میان آنها دیدم

که سال‌های پیش هم دیده بودم.

— چه کسی را؟

— مهران سردار. مهران، آیا او را می‌شناسید؟

مانتون به خود لرزید و نگاهی به کاپوس کرد و گفت:

— می‌فهمی چه می‌گویند؟

— نه.

— حق داری تو تازه به پنت آمده‌ای، تو نمی‌فهمی که اسم چه کسی را برد.

نمی‌فهمی و او را نمی‌شناسی، مهران یعنی اجل! مهران یعنی یک دیو نیرومند،

یک هرکول که اطراف او را صدها هرکول و آشیل گرفته‌اند. برو جانم، برو

جانم، برو به سرعت باد و برق خود را به سردار برسان، این دیگر شوخی

نیست.

افسر یونانی رکاب به اسب خود کشید و بتاخت دور شد. از سوی دیگر

پیش قراولان گلواهای بی‌تون به دژ رسیدند و مردی که در رأس آنان بود

روی به مانتون کرد و گفت:

— آیا دیر رسیدیم؟

— آری خیلی دیر! دشمن کار خود را کرد و رفت.

— ما را بی‌تون فرستاد تا موقعی که خطر رفع نشده پیش شما باشیم.

— بسیار خوب.

آنگاه مانتون عده‌ای از افراد خود را فرستاد. تا از دهات اطراف آذوقه

بیاورند و سپس روی به کایوس و فرمانده سامارات‌ها کرد و گفت:
- من عقیده ندارم که در این شرایط برای تصرف املاک پنتی‌ها بروید زیرا
نیروی ما تقسیم می‌شود و دشمن بر ما چیره خواهد شد، تا رسیدن خبر از
لیزی‌ماک در این دشت فراخ چادر می‌زنیم.
فرمانده سامارات‌ها گفت:

- کاملاً صحیح است قبلاً باید دشمن را سرکوب کرد و بعد به فکر
کارهای دیگر افتاد. ما به آنها می‌فهمانیم که جنگ یعنی چه ولی از این که ما
را دو دسته کرده‌اند به نفع دشمن تمام می‌شود.
مانتون گفت:

- فکری خواهیم کرد، حال در فکر زنان و اطفال خود باشید تا دستور از
سینوب برسد.

در این موقع مهران و افرادش به قرارگاه رسیدند، سپهرداد و سیروس به
سوی او دویدند و سپهرداد گفت:
- خسته شدی رفیق امشب نوبت ما است.

- امشب نه، دشمن هوشیار شده، باید دید جاسوسان ما چه اخباری
می‌آورند.

آنگاه روی به آرسن کرد و گفت:
- یکی از افراد تو بر خلاف روش ما رفتار کرده، فوراً دستور بدهید، همه
افراد، سکا و گلوا حاضر شوند.

به اشاره سیروس بوق جنگی به صدا در آمد و افراد به سرعت به سوی
میدان‌گاه آمدند. گردافکن و آرسن آن مرد را پیش آوردند، مهران بر فراز
سنگی رفت و گفت:

- رفقا دستور این بود که ما در حملات خود، به زنان و اطفال و به لباس و
تجملات آنها کاری نداشته باشیم، نه مقصرند و نه حریف نبرد ما هستند، پس
از مردانگی به دور است که ما آنان را بی‌آزاریم ولی در حمله دیشب این مرد،

گوشواری را از گوش زنی کشید و گوش او را مجروح کرد.
آرسن گفت:

-همانطوری که قرار است باید این مرد مجازات شود، یک از نزدیکترین
کسانش او را مجازات خواهد کرد، این رسم ما است. نزدیکترین منسوب این
مرد کیست؟

گلوها پاسخ ندادند و آرسن خشمگین فریاد زد:

-چرا پاسخ نمی‌دهید؟

یکی از گلوها پیش آمد و گفت:

-او کسی را ندارد، پدر و برادرش در حمله کاران کشته شده‌اند و
عموزاده‌اش در غارت پنج شب پیش مرد، عمویش نیز دیشب کشته شد.

آرسن و مهران نگاهی به یکدیگر کردند و سپس آرسن گفت:

-بسیار خوب، حال تو که گلو و هم نژاد او هستی او را به درختی بیاویز.
آن مرد پیش آمد و بازوی مرد بدبخت را گرفت و به سوی درخت برد
گلوای دیگر از درخت بالا رفت و طنابی به کلفت‌ترین شاخه آن بست و
سرطناب را از گلوی گلو گذراندند. در این موقع مهران دستش را بلند کرد و
گفت:

من به نام شهریار، به نام فرمانده قوا این بار او را می‌بخشم ولی این بخشش
فقط یکبار خواهد بود، اگر یکبار دیگر دیدم و یا شنیدم مردی از مبارزان ما
کوچکترین تعرضی به زنی یا طفلی کرد و یا سرباز مجروح دشمن را آزار داد
در همان محل و بلافاصله او را به دار مجازات خواهیم آویخت. بروید استراحت
کنید.

در این موقع دیده‌بان اشاره‌ای کرد و سیروس متوجه او شد و گفت:

-چیست؟

-سواری به دژ نزدیک می‌شود، ولی او دوست است زیرا محافظین راه
کاری به او ندارند.

- سیروس فریاد زد:

- در را باز کنید.

سربازانی که پشت در بودند در را گشودند و سوار به سرعت وارد شد و جلو مهران از اسب فرو جست و گفت:

- سردار تقریباً دو هزار سوار گلوا به فرمانده دژ پیوستند، دوست ما که در میان مردان مانتون است گفت که قرار است گلواها چند روزی در آن جا باشند.

مهران نگاهی به آرسن کرد و بازوی او را گرفت و گفت:

- برویم رفیق برویم استراحت کنیم و با هم حرف بزنیم.

در این موقع سوار دیگری رسید، این یک گلوا بود. وقتی از اسب فرو جست به سوی آرسن دوید و به پای او افتاد و گفت:

- سردار ببخش! مرا عفو کن، خبر بدی برای تو دارم.

- آرسن گفت:

- برخیز دوست من، خبرت را بگو و هراس مکن.

- من طبق دستور مراقب گلواها بودم، دیشب بی‌تون دستور داد عموزادگان و اقوام نزدیک شما را دستگیر سازند و امروز صبح همه را گردن زد، حتی زنان و اطفال شیرخوار را کشتند.

آرسن نگاهی به مهران کرد و گفت:

- برای چه؟

- شنیدم که می‌ترسید در این موقع آنها به هواداری تو علیه وی اقدام کنند.

- آیا کسی مانع این جنایت نشد؟

- نمی‌دانم او چه کرده که همه مطیع وی هستند و از او می‌ترسند.

آرسن آهی کشید و گفت:

- ای پدر، ای پدر به یاد دارم که روزی به تو گفتم این بی‌تون علیه ما توطئه می‌کند ولی تو گفתי من هیچ گاه دست خود را به خون یک گلوا

نمی‌آلیم. حال زنده شو و ببین چه می‌کنند.
آن گاه روی به مهران کرد و گفت:

— سردار، من امشب به بی‌تون حمله می‌کنم، تمام گلواها را از دم تیغ
خواهم گذرانم، حتی زنان و اطفال آنان را.
مهران دوباره بازوی او را گرفت و گفت:

— میل تو است ولی زنان و اطفال آنها گناهکار نیستند. تو برخلاف قراری
که داریم رفتار نکن ولی باید دید شما چگونه می‌توانید از عهده افراد بی‌تون
برآید.

— مگر نشنیدی که جاسوس تو گفت عده‌ای سوار گلوا به اطراف دژ
رفته‌اند، بدین ترتیب در اطراف بی‌تون عده زیادی نیست، فقط سه هزار نفر.

— بسیار خوب ما هم خواهیم آمد. ما اگر ظهر حرکت کنیم ساعتی از شب
گذشته به حوالی جنگل پسیشه می‌رسیم. داتام! اسفندیار!
آندو به سوی مهران رفتند و مهران گفت:

— هزار سوار آماده کنید، هزار نفر سکا و همه گلواها، برای ظهر حرکت
می‌کنیم.

سپه‌داد که نزدیک آنها ایستاده بود گفت:
— به کجا امشب نوبت ماست.

— نه سردار، امشب ما می‌رویم بعد نوبت شماست.
سیروس خندید و گفت:

— مهران در جنگ آن قدر حریص است که نوبت برای ما نمی‌گذارد ولی
من از حق خود نخواهم گذشت، منم در حمله امشب شرکت می‌کنم.
مهران گفت:

— مانعی ندارد سیروس شرکت در حملات انحصاری نیست، تو و سپه‌داد
هم می‌توانید باشید. گردافکن در قرارگاه می‌ماند. ما هزار سکا و هزار و پانصد
گلوا همراه خواهیم برد، آرسن به عقیده تو این عده کافی است؟

- نه، کافی نیست، من معتقدم که حداقل سه هزار نفر همراه ببریم، پانصد نفر برای حفظ. و حراست دژ کافی است، هر چند شبانه کسی به ما حمله نخواهد کرد.

- بسیار خوب، هزار و پانصد سکا. داتام حاضر شوید نهار می‌خوریم و حرکت می‌کنیم، تقریباً یک ساعت دیگر.

آنها به سوی چادری که در تپه افراشته بودند رفتند، سفره گسترده بود. سپهرداد قبل از همه کنار سفره نشست و گفت:

- رفقا بخوریم. من سخت گرسنه‌ام.

مهرداد در کنار آرسن نشست و گفت:

- خوب وضع گلواها چگونه است؟ خبرداری؟

- آری آنها فعلاً در کنار جنگل پسیشه هستند، روزها به صحرا می‌روند و چند دهکده برای خود در نظر گرفته‌اند که بسازند، به کار ساختمان مشغول می‌شوند ولی شب‌ها به قرارگاه کنار جنگل می‌آیند. اما فکر می‌کنم حالا دست از ساختمان برداشته باشند زیرا عده‌ای از آنان به کمک پادگان دژ آمده‌اند.

- من می‌خواهم طوری رفتار کنیم که به زنان و اطفال آسیبی نرسد. در این باره باید فکری کرد.

پس از تمام شدن نهار مهران از چادر بیرون رفت. داتام افراد را آماده کرده بود، او و اسفندیار به اتفاق دو نفر از گلواها اسلحه و اسب‌های افراد را بررسی کردند.

سپهرداد و دیگران سلاح جنگ پوشیدند و مهران نیز به چادرش رفت و سلاح پوشید. آن‌گاه به سپهرداد گفت:

- ما تا نزدیکی‌های جنگل پسیشه همه با هم خواهیم بود و در آن جا افراد را دو قسمت می‌کنیم، قسمتی را تو بر می‌داری و از سوی دشت به گلواها حمله می‌کنی و دسته‌ای را من و از سوی جنگل. بهتر است افراد را هم اکنون تقسیم کنیم که در آن جا دچار اشکالی نشویم، داتام افراد را دو قسمت کن.

داتام افراد را دوقسمت کرد و در رأس دسته اول مهران و دسته دوم سپهرداد قرار گرفت.

سیروس و اسفندیار و داتام با سپهرداد بودند و آرسن با مهران. در پناهگاه را گشودند و سواران به تاخت خارج شدند. ابتدا به سوی مشرق رفتند و آن گاه از دامنه کوه و کنار جنگل به سوی شمال اسب تاختند.

خورشید در وسط آسمان می‌درخشید ولی سایه درختان انبوه، گرمای هوا را تعدیل می‌کرد، سواران آرام از راه باریک کنار کوه به سوی جنگل پشیشه می‌رفتند.

آرسن در کنار مهران اسب می‌راند، او سخت خشمگین بود، قتل دسته جمعی بستگانش آتشی در دل او افروخته بود و چون شیر خشمگین می‌غرید. مهران گاهگاهی از زیر چشم به او نگاه می‌کرد و چون او را سخت خشمگین دید گفت:

- آرسن، نباید اعتدال را از دست بدهی، می‌فهمی؟ ما فقط با مردان قبیله سروکار داریم، زنان و کودکان آنان در امان هستند.

آرسن چون پلنگ دمان غرید و گفت:

- نه، نه، من با آنها همان کاری را خواهم کرد که با بستگان من کردند.

مهران دهانه اسبش را کشید و گفت:

- آرسن من موافق نیستم، می‌فهمی؟ اگر بخواهی و هدف تو این باشد که زنان و اطفال گلوها را قتل عام کنی یا حداقل اسیر سازی من باز می‌گردم، این کار وحشیان بیابانگرد است آرسن!

- وحشی بیابانگرد؟ مگر من کیستم؟ یک وحشی بیابان گرد، وحشی کار وحشیانه خواهد کرد.

- آرسن به هوش باش، تو امروز افسر ارتش پنت هستی. می‌فهمی، سوگند یاد کرده‌ای.

آرسن سر به زیر افکند و هر دو بار دگر رکاب بر اسب کشیدند و کمی

که راه پیمودند آرسن گفت:

- اگر شبانه به آنها حمله کنیم مسلماً عده‌ای از زنان و اطفال نیز زیر دست و پایمال خواهند شد.

- نه، گفتم نقشه‌ای دارم و آن اینست: یکی از گلواهای تو به جایگاه دشمن نزدیک می‌شود و در بوق جنگی می‌دمد، دشمن آماده‌ی حرب می‌شود و او فریاد خواهد زد که پادگان دژ نارسس و گلواهای اعزامی را دشمن محاصره کرده، برای کمک بشتابید. دشمن بدون نظم و ترتیب در عقب او اسب می‌تازد و آنگاه ما حمله می‌کنیم.

- بسیار خوب.

- پس یکی از مطمئن‌ترین افراد خود را انتخاب کن.

آرسن به عقب برگشت و مهران به سپه‌داد پیوست و نقشه خود را با او در میان نهاد.

بقیه راه را در سکوت می‌پیمودند، آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد و هوای جنگل خفه می‌شد.

داتام و اسفندیار که با چند سوار سکا در جلو بودند باز گشتند و داتام گفت:

سردار به حوالی اردوگاه گلواها رسیده‌ایم، من از دور آتش اردوگاه را دیدم.

مهران دهانه اسبش را کشید و روی به سپه‌داد کرد و گفت:

- شما در این جا استراحت کنید، من به جلو می‌روم تا وضعیت را بررسی کنم، داتام تو بیا.

آنگاه رکاب به اسب کشید و از میان درختان انبوه جنگل پیش رفت تا بر فراز تلی رسید. داتام گفت:

- از این جا اردوگاه دشمن پیداست.

مهران نگاهی به اردوگاه افکند و گفت:

- داتام مثل این که همه حاضر به جنگ هستند.

- آری مهران، من فکر می‌کنم...

- چه فکر می‌کنی؟

ممکن است دامی گسترده باشند.

- یعنی آرسن؟

- بعید نیست.

- نه داتام، من به آرسن مشکوک نیستم ولی ممکن است گلوهاها به کمک

لیزی ماک نقشه‌ای طرح کرده باشند.

داتام از اسب فرو جست و گفت:

- سردار، من پیاده به سوی دشمن می‌روم تا ببینم چه خبر است، شما به رفقا

بپیوندید.

داتام در میان بوته‌های بلند و درختان جنگل از نظر مهران ناپدید شد.

مهران در حالی که اسب داتام را یدک می‌کشید باز گشت. سپهرداد نگاه به

آسمان و نوک درختان که اشعه آفتاب آنها را طلایی رنگ کرده بود کرد و

گفت:

- خیلی وقت داریم؟

- آری.

او نیز از اسب پیاده شد و در کنار آرسن و سپهرداد نشست و گفت:

- داتام رفت تا از نزدیک وضع قبیله را مطالعه کند.

دقایق به تندی سپری می‌شد و نور آفتاب از نوک بلندترین درختان نیز

محو شد، صدای مرغان جنگلی خاموش گردید و از دور نوای مرغ حق شنیده

می‌شد. اسفندیار کم کم مشوش می‌شد و چند بار به مهران نگاه کرد ولی

مهران لبخند زنان با سپهرداد حرف می‌زد و نمی‌خواست خود را مشوش نشان

دهد. پرده تاریک شب همه جا را فرا گرفت مهران دیگر نتوانست جلوی

تشویش واضطراب خود را بگیرد و گفت:

- برخیز اسفندیار، برخیز برویم و داتام را جستجو کنیم.
اسفندیار با عجله برخاست ولی در همین موقع صدای خش خشی شنیده شد و داتام از لای درختان نمایان گردید. او روی شانه خود چیزی را حمل می کرد و چون نزدیک آنها رسید آن چه را که حمل می کرد بر زمین نهاد و گفت:

- شکار خرس کار سختی است. مردی که اسیر شده بود هیچ شباهتی به گلوها نداشت.

- داتام گفت:

- این یک سامارات است.

آن مرد قیافه‌ای مهیب و صورتی پر از مو و اندامی چون هیکل دیوان و غولان افسانه‌ای داشت. با چشمان ریزش نگاهی به آن جمع کرد، داتام خنجرش را کشید و به زبان سامارات که شبیه زبان سکاها بود گفت:
- ای مرد آن چه می گویم پاسخ بده و گرنه با این خنجر از زندگی محروم می کنم.

سامارات لبخندی زد و سرش را چند بار تکان داد و ساکت ماند. داتام خنجرش را روی سینه او نهاد و گفت:
- حرف بزن.

سامارات ساکت بود، داتام خنجر را فشرده، نوک برنده آن کمی در سینه سامارات فرو رفت. در همین موقع صداهایی وحشت انگیز، نعره‌هایی مخوف سکوت جنگل را در هم شکست، صداها و نعره‌ها چنان وحشت انگیز و خوفناک بود که افراد مهران از جای جستند، اسبان شیبه کشیدند و لبخند سامارات نمایان تر شد. مهران فریاد زد:
- اسبان را سوار شوید!

داتام خنجرش را بالا برد و خواست فرود آورد که سامارات در میان آن همه و غوغای وحشت انگیز گفت:

- تمام شد.

رومی‌ها در دو قدمی مانن و افرادش ایستادند، در آستانه در عمارت آریستونیک نمایان شد و گفت:

- آقایان تسلیم شوید و گرنه...

مانن زیر لب گفت:

- بچه‌ها خود را به دریاچه بیفکنید، یا از طرفی که رود به قصر وارد می‌شود و یا از سمتی که آمدیم فرار کنید.

آریستونیک فریاد زد:

- احمق‌ها اسلحه را به زمین بیفکنید.

ولی سخن او هنوز تمام نشده بود که مانن و رفقاییش خود را به آب افکندند و آریستونیک فریاد زد:

- دریاچه‌های رود را ببندید. دریاچه را محاصره کنید. آنها را با تیر بزنید.

صدها سرباز دریاچه را محاصره کرده بودند، روی دریاچه قایق‌های پر از سرباز و مشعلدار گردش می‌کرد، تیراندازان بسوی فراریان تیراندازی می‌کردند، فراریان سعی می‌کردند که در زیر آب شنا کنند ولی هر بار که سر از آب بیرون می‌آوردند تیرهای رومی‌ها در اطراف آنها فرود می‌آمد. قایق‌های سربازان آنان را تعقیب می‌کردند و آنها یکی پس از دیگری دستگیر می‌شدند و چون در روی آب کسی دیده نشد، دستگیر شدگان را به کناری بردند.

کنسول و پوبلیوس تماشاچی آن صحنه بودند و چون کار دستگیری یاران مهرداد تمام شد کنسول روی به آریستونیک کرد و گفت:

- مثل این که همه دستگیر شده‌اند.

آریستونیک نگاهی به آنها کرد و گفت:

- بلی ولی او در میان اینها نیست.

آنگاه به مانن نزدیک شد و گفت:

- مهرداد کجا است؟

- مهرداد؟ او به سوی نمیدی رفته.

آریستونیک ضربهای محکم به صورت او کوفت و گفت:

- احمق، او همراه شما بود. اگر به قصر نیامده باشد در گوشه‌های بیرون

شهر پنهان شده. بگو کجا است؟

- نمی‌دانم.

کنسول دستش را روی شانه آریستونیک نهاد و گفت:

- عصبانی نشو دوست من! جلادان رومی در مقر آوردن اشخاص ماهرند

آنها را به زندان ببرید.

آریستونیک روی به لائوس کرد و گفت:

- خائن! من می‌خواستم به تو خدمتی کرده باشم، حال جزای خیانت را

خواهی دید، هم تو و هم خواهرت. اگر می‌خواهی خواهرت را نجات بدهی.

بگو مهرداد کجا است.

لائوس شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- مهرداد در نمیدی است. ما خواستیم بخت خود را بیازماییم نشد، او دور

از هر خطری در میان دوستانش به سر می‌برد.

سربازان آنها را به سوی زندان بردند و آریستونیک نگاهی به کنسول کرد

و گفت:

- نشد.

کنسول در حالی که به دیوار آلاچیق تکیه می‌داد گفت:

- آری نشد ولی آنها زیر شکنجه حقایق را خواهند گفت، فردا. برویم،

برویم به کارهای دیگر برسیم.

کنسول و آریستونیک در حالی که پوبلیوس به دنبال آنها می‌رفت به

سوی عمارت رفتند ولی هنوز چند گام دور نشده بودند که آریستونیک ایستاد

و گفت:

- آقای کنسول بعید نیست که مهرداد در قصر باشد.

- در قصر؟

- آری فرض کنیم که او همراه رفقاییش بوده و توانسته خود را مخفی کند، او جوانی زرننگ و چست و چالاک است.

- فقط باید پنجره‌های رود را بالا نکشند و درها را مواظبت کنند.

کنسول روی به سربازی که در کنار استخر ایستاده بود کرد و گفت:

- برو به افسر نگهبان بگو، پنجره‌های رود را بالا نکشند و درها را مواظبت کنند.

سپس به راه خود ادامه دادند و به درون قصر رفتند.

وقتی سربازان از عمارت جزیره بیرون ریختند مهرداد که در عقب مانن بود موقعیت را تشخیص داد و آهسته عقب رفت و بدون این که کسی بفهمد وارد آب شد. آهسته در زیر آب شنا کرد و موقعی که رفقاییش با شتاب خود را به دریاچه پرتاب می‌کردند او عرض جزیره را از زیر آب پیمود و در طرف دیگر جزیره از آب بیرون آمد، چون سربازان و آریستونیک را متوجه قسمت شرقی جزیره دید به شتاب خود را به زیر دیوار رساند، خیزی برداشت و پنجره را گرفت، و بالا رفت و به درون اتاق جست. در اتاق کسی نبود، در آن را گشود و به راهرو رفت، در دیگری دید، از پشت آن صدای حرف شنیده می‌شد. گوشش را به در نزدیک کرد و لبخندی زد. آهسته در را فشرده، در با صدایی آهسته گشوده شد، مهرداد به سرعت به درون رفت و در را از پشت بست و گفت:

- هیس! ساکت باشید.

- کیستی؟

- مهرداد، حرف نزنید.

هالن به سوی او جست و مهرداد گفت:

- رفقای ما را دستگیر کردند، فقط من نجات یافتم، می‌توانید مرا پنهان کنید؟

- آری.

- در از درون اتاق بسته می‌شود؟

- آری.

سارا در را بست و مهرداد گفت:

- همه را دستگیر کردند، زن محافظ شما کجا است؟

- او در اتاق دیگر است.

- فقط همین زن از شما محافظت می‌کند؟

- آری.

سارا آهسته گفت:

- لائوس چه شد؟ او هم دستگیر شد؟

- نمی‌دانم، هنوز نمی‌دانم.

در این موقع صدای هیاهو و جنجال فرو نشست و مهرداد گفت:

- مثل این که کار تمام شد.

هلن به سوی پنجره رفت و نگاهی به دریاچه افکند و گفت: بیا مهرداد، بیا

بین.

مهرداد به او پیوست و هلن با انگشت عده‌ای را که جلوی آلاچیق ایستاده

بودند نشان داد و گفت:

- آنها هستند.

- آری، شش نفر. ما هشت نفر بودیم، یکی در قایق بیرون قصر ماند، شش

نفر اسیر شدند و من آزادم.

در این موقع صدای پای شنیده شد و هلن گفت:

- زود، زود! برو زیر تخت، زود.

مهرداد زیر تخت خزید، بلافاصله ضربه‌ای به در خورد و سارا در را گشود.

زن نگهبان وارد شد و گفت: تمام شد خانم‌ها. این دوستان شما عجب مردمان ترسو و بی‌عرضه‌ای هستند. خوب تسلیت عرض می‌کنم. کنسول دستور داده که آنها را شکنجه کنند.

سارا نگاهی به هلن کرد و هلن لبش را گزید و آن زن گفت:
- بلی آنها را شکنجه می‌کنند. به هر حال این حرف‌ها و کارها به من مربوط نیست، یکی از شما بیاید شام را بگیرد.

سارا به همراه او از اطاق خارج شد و کمی بعد با سینی شام به درون اتاق آمد و در را بست. مهرداد را صدا کرد، مهرداد از زیر کاناپه بیرون آمد و گفت:

- او رفت؟

- آری و تا فردا صبح دیگر نخواهد آمد. گرسنه نیستی؟

- چرا؟ اما...

- نترس غذا کافی است. بیا بخور.

پس از این که شام خوردند مهرداد گفت:

- باید بروم.

- کجا؟ آنها مراقب اطراف هستند.

- به هر حال باید رفت، شما این پنجره را باز بگذارید، اگر نتوانستم از قصر

خارج شوم باز می‌گردم.

سارا بازوی او را گرفت و با لحنی استرحام آمیز گفت:

- مهرداد! مهرداد! پدرم! او کجا است؟ تا کی ما در این جا بمانیم؟ لائوس

چه می‌شود؟

سارا گریه‌کنان خود را روی کاناپه افکند، مهرداد نگاهی به هلن کرد نگاهی که در آن پرتو عشق می‌درخشید، دستش را به لبه پنجره گرفت جدالی سخت در قلب و مغز آن دو برپا بود، قلب‌های جوانشان از شدت عشق می‌طپید و شرمساری مانع اظهار آن می‌شد. ناگهان هلن به سوی او دوید سر

خود را روی سینه نیرومندش نهاد.

مهرداد او را به سینه فشرد، هلن می‌گریست، شانه‌هایش می‌لرزید و سرش را به سینه می‌فشرد مهرداد بازوان او را گرفت سرش را از سینه خود دور کرد و در حالی که می‌خندید گفت:

- گریه چرا عزیزم؟ امیدوار باش! امیدوار باش تو اگر جای من بودی چه می‌کردی! تنها چیزی که مرا از خطر رهانید امید بود.
هلن گریه‌کنان گفت:

- تو و برادرم...

- همه نجات خواهیم یافت. من فعلاً آزادم، همین آزادی نعمت بزرگی است و نقطه‌امیدی، قول می‌دهم هلن، قول می‌دهم.

بوسه‌ای از پیشانی او ربود و در حالی که از مستی آن بوسه از خود بی‌خود شده بود از پنجره فرو جست، چند دقیقه در جای خود نشست و به اطراف گوش داد.

صدایی شنیده نمی‌شد و سکوت همه جا را فرا گرفته بود. او آهسته وارد آب شد و در حالی که جز سرش همه بدن او زیر آب بود، آهسته از وسط دریاچه به سوی جایی که رود از قصر بیرون می‌رفت شنا کرد. چون نزدیک دیوار قصر رسید به سرعت زیر آب فرو رفت زیرا سربازی روی پل بالای پنجره قدم می‌زد. او با شتاب چند قدمی را که تا پل باقی مانده بود در زیر آب شنا کرد و در زیر پل به روی آب آمد و در دل گفت:

- او رفته، حتماً رفته. "

دستش را به پنجره گرفت و آهسته گفت:

- هستی؟

کسی به او پاسخ نداد، دوباره آهسته صدا کرد. آنگاه پنجره را گرفت و پایین رفت تا جایی که به کف رود رسید، نفسش تنگ شد، دستانش را از پنجره رها کرد، به سرعت بالا آمد و چند نفس عمیق کشید و گفت:

-هیچ دام کامل شد. همه چیز را فکر کردم جز این را مثل این که هیچ راهی برای فرار نیست.

دوباره پایین رفت، خواست پنجره را با فشار بالا برد، پاهایش را در کف رود محکم کرد، خم شد انتهای پنجره را گرفت و با فشار بالا کشید. پنجره تکانی خورد ولی نتوانست تعادل خود را حفظ کند و پاهایش از زمین کنده شد و بالا رفت، نفسش تنگ شد، به روی آب آمد و به پنجره آویخت و خنده‌ای کرد و گفت:

-یک تکه بزرگ شهریار پنت، جان عزیزت فرار ممکن نیست. این آقایان رومی‌ها مردمان ظریفی هستند، آب هم خوب سرد است.
به دیوار تونل نزدیک شد و دستش را به اطراف کشید و لبخند زنان گفت:

-پله! بد نیست می‌شود در این جا کمی استراحت کرد.
ناگهان مشتی به سر خود کوفت و گفت:
-واقعاً من احمقم.

روی پله ایستاد، پنجره را گرفت و به سوی بالا فشرده. پنجره آهسته آهسته بالا رفت، مهرداد با تمام نیرو پنجره را بالا کشید، نفس نفس می‌زد، بازوانش به درد آمدند ولی بی اعتنا به درد بازو، خستگی پنجره را بالا می‌کشید تا جایی که فهمید بالاتر از این نمی‌رود، دستش را شل کرد، پنجره تکانی خورد که فرود آید و مهرداد زیر لب گفت:

- به عجب راه حلی پیدا کردم، این که نمی‌ایستد.

پنجره را به همان حال نگه داشت و نگاهی به اطراف کرد و روی سکو نشست. پاهایش را در آب چرخاند، پنجره درست مثل اول ورود کمی زیر آب بود، با یک دست انتهای پنجره را گرفت و با دست دیگر به پله آویخت، فشار پنجره زیاد شد، دردی جانگداز و طاقت‌فرسا روی شانه خود احساس می‌کرد. در آن طرف نیز پله‌ای بود، دست چپش را روی پله محکم کرد و با دست

راست پنجره را گرفت. پنجره کمی پایین آمد، به سرعت از زیر آن رد شد، ضربه‌ای شدید به بازوی راستش وارد آمد و دردی طاقت فرسا در دلش پیچید. به سختی خود را روی پله بالا کشید و نفسی عمیق کشید و گفت:
- آقای کنسول شب بخیر، این بار هم نشد، سلام مرا به آریستونیک و دیگران برسانید.

بازویش به سختی درد می‌کرد و سرما پوست بدنش را کرخ کرده بود ولی او بی‌اعتنا به درد دست و سرما میان آب جست و شناکنان از زیر تونل بیرون آمد. نگاهی به اطراف خود کرد و چون کسی را ندید خود را به جریان آب سپرد و در حالی که به سرعت شنا می‌کرد از قصر دور شد. تا به جایی رسید که قایق‌های ماهیگیران بسته شده بود، از لبه قایقی آویزان شد و بالا رفت. مهارى آن را گشود و پاروها را به دست گرفت و پارو زنان از شهر خارج شد.

تازه آسمان روشن می‌شد که به نزدیکی معبد رسید. قایق را به درون یکی از جوی‌های فرعی راند و به درختی بست. به سوی معبد دوید، رفقاییش در ایوان معبد جمع بودند. ساموس که او را دید از ایوان فرو جست و گفت:

- رفقا کجا هستند؟

آنها نگاهی به یکدیگر کردند و ساموس گفت:

- آنها را شکنجه خواهند کرد؟

- شکی نیست.

- چه باید کرد؟

- بازگردید به سوی بارکا و جریان را برای او تعریف کنید.

- مگر تو نخواهی آمد؟

- نه، من خواهم ماند. شما به سوی بارکا بروید و او را مطلع کنید.

ساموس نگاهی به رفقاییش کرد و گفت:

- مهرداد تو برای چه در پرکام می‌مانی؟ از تو که کاری ساخته نیست،

یک نفر تنها چه می‌تواند بکند؟

- من باید از دور مراقب اوضاع باشم، وجود من در این جا لازم است. به عقیده من هر چه زودتر حرکت کنید بهتر است می‌ترسم رومی‌ها خفاگاه ما را بیابند.

ساموس چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، ولی تو نمی‌خواهی حتی یک نفر در این جا بماند.

- یک نفر، نه آخر ما کاری نداریم. کاری نمی‌خواهم بکنم، من منتظر بارکا خواهم بود.

- تو را کجا بینم؟

- همین جا.

- گفתי این جا خطرناک است؟

- بلی ولی نه برای یک ماه یا بیست روز دیگر، ممکن است امروز یا فردا رومی‌ها به این جا بیایند و چون کسی را ندیدند باز می‌گردند.

- حال مصممی بمانی؟

- آری جانم، آری پرحرفی نکن، حرکت کنید! خیلی زود.

- آیا پول داری؟

- میان کمربندم پنجاه سکه زر دوختم.

ساموس از کمرش کیسه‌ای چرمین گشود و به او داد و گفت:

- این هم دویست سکه.

- متشکرم.

آنها به سوی قایق بزرگ رفتند و مهرداد قایق ماهیگیری را نشان داد و گفت:

- این را هم ببرید. قایق کوچک برای من کافی است.

ساموس و یارانش سوار قایق‌ها شدند و ساموس گفت:

- به امید دیدار مهرداد.

- به امید دیدار، عجله کنید و به عقیده من بهتر است عده زیادتری همراه خود بیاورید.

قایق‌ها به روی آب لغزیدند و وارد رود شدند. مهرداد در کنار رود ایستاده بود و چون آنها در خم رود و پشت نیز از نظر پنهان شدند آهی کشید و گفت:

- حالا خیالم راحت شد، باید به شهر باز گشت.

خود او نیز به درون قایق جست و پاروزنان عازم شهر شد. چند قایق ماهیگیری روی آب دیده می‌شدند. قایق‌های بزرگ دهقانان که مملو از تره‌بار بود چون کشتی‌های عظیم آهسته و باوقار روی آب پیش می‌رفتند. مهرداد به سرعت پارو می‌زد و می‌خواست هر چه زودتر به شهر برسد و در گوشه‌ای پنهان شود. او می‌ترسید که یکی از زندانیان از ترس شکنجه خفاگاه آنها را نشان بدهد رومی‌ها بین راه او را ببینند و به وی مظنون شوند.

ولی ترس او بی‌مورد بود و بدون برخورد با کسی وارد شهر شد. قایقش را به یکی از سرتیروهای کنار رود بست و باخود گفت:

- گمان نمی‌کنم قایق را سرقت کند، مگر این که مثل من یک فراری باشد.

آنگاه در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، به سوی بازار کنار رود رفت. دهقانان متاع خود را عرضه می‌داشتند، توده‌های بزرگ سبزی، صندوق‌های تخم مرغ، شقه‌های گوشت گوسفند و مرغ‌های زنده در کنار هم دیده می‌شد. شهرنشینان با دهقانان چانه می‌زدند و خرید می‌کردند.

او گرسنه بود، چشمان خسته‌اش در هر سو غذایی جستجو می‌کرد، بوی مطبوع گوشت سرخ کرده شامه او را نوازش می‌داد. نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف خود کرد، زیر دیوار قلعه، عده‌ای جمع بودند و بوی مطبوع شامه نواز از آن سو می‌آمد. به زحمت از میان انبوه جمعیت راهی پیدا کرد و بدان سو رفت. مردی قوی هیکل در کنار سکوی پهنی ایستاده و روی سکو

منقلی آهنین نهاده بود و روی آن کباب درست می‌کرد. در کنارش، جلوی جوانی لاغر اندام توده‌ای نان دیده می‌شد.

مهرداد در کنار آن مرد ایستاد و نگاهی به کباب کرد و گفت:
- پنج سیخ.

جوان فوراً نانی پیش برد، مرد به سرعت پنج سیخ کباب در میان نان نهاد و به دست مهرداد داد و او سکه‌ای در کفش نهاد. مرد نگاهی به سکه طلا کرد و گفت:

- سکه‌های رومی فراوان شده‌اند.

آنگاه نگاهی به مهرداد کرد و گفت:

- پول کوچک‌تر ندارید؟

- نه، همین یک سکه را دارم.

- پس بنشینید، تا غذای خود را بخورید بقیه پول را می‌دهم.

مهرداد روی سکو در کنار مرد جوان نشست، مرد قوی هیکل از زیر چشم او را نگاه می‌کرد، مهرداد بی‌اعتنا و بی‌خبر از نگاه‌های خیره آن مرد کبابش را می‌خورد. آن مرد سکه را به شاگردش داد و گفت:

- دهقانان پول خرد دارند، به طلا نیز خیلی علاقه‌مند، برو خرد کن.

- مرد جوان رفت، مهرداد کبابش را تمام کرد و آهسته گفت:

- کباب خوبی بود.

- میل دارید.

- دوسیخ دیگر.

آن مرد دوسیخ دیگر کباب جلوی او نهاد و مهرداد بخوردن مشغول شد. چون خوردنش تمام شد برخاست، آن مرد بقیه پول او را داد و مهرداد به راه افتاد. از میان جمعیت گذشت و به سوی مرکز شهر رفت، سرگردان به هر سو می‌رفت، او نمی‌دانست به کجا برود و چگونه پناهگاهی برای خود پیدا کند. به میدان شهر رسید، وسط میدان مجسمه‌ای از یکی از شهریان پرکام نهاده

بودند. او به دیوار تکیه داد و لبخندزنان مجسمه را نگاه کرد. عده‌ای سوار رومی از جلوی او گذشتند، خنده مهرداد نمایان تر شد و در دل گفت:
 - آیا این آقای شهریار، خبر دارد که کشورش مستعمره رومی‌ها است.
 مردی در کنار او ایستاده بود، مهرداد با انگشت مجسمه را نشان داد و گفت:

- رفیق من غریب و تازه واردم، این مجسمه کیست؟

- او من اول شهریار بزرگ پرکام.^۱

- آه شناختم. او مرد بزرگی بود، هم او و هم نوه‌اش او من دوم. راستی

کتابخانه بزرگ پرکام چه شد؟ آیا هنوز هست؟

- آری هست ولی نه مثل سال‌های پیش.

- چه شده؟

- در گذشته عمارت کتابخانه محل بحث و مطالعه دانشمندان بزرگ بود ولی حالا درها را بسته‌اند و کسی را راه نمی‌دهند. شایع است که رومی‌ها بیشتر کتاب‌ها را به روم برده‌اند و برای همین در کتابخانه را بسته‌اند.

- حیف! من وصف این کتابخانه را از استاد خود شنیده‌ام، گویا او در زمان جوانی مدتی در خدمت یکی از دانشمندان بزرگ مصری از کتاب‌های کتابخانه پرکام استفاده می‌کرد.

آن مرد یکی دوبار سر خود را تکان داد و آهی کشید و گفت:

۱ - پرکام ناحیه‌ای در آسیای صغیر و جزو دولت هخامنشی بود و پس از اسکندر جزو متصرفات لیزی‌ماک یکی از سرداران او شد و پس از لیزی‌ماک فی‌له‌تر خزانه‌دار لیزی‌ماک شهر را تصرف کرد و خزانه لیزی‌ماک را صاحب شد. پس از او او من (تمام حروف با زیر و ن ساکن) اول پرکام را توسعه داد و آن‌تیوخوس شاه سلوکی را شکست داد و تمام آسیای صغیر غربی و مقداری از سوریه را جزو دولت خود کرد. پس از او پرکام کمی ضعیف شد ولی شهر پرکام مرکز علوم و صنایع آسیای صغیر و یونان گردید و او من کتابخانه‌ای در شهر مزبور تأسیس کرد که دوست هزار جلد کتاب داشت که بر پوست نوشته شده

- بلی جوان، حال از پرکام هیچ چیز باقی نمانده، نه استقلال و نه کتابخانه، ما امروز برده رومی‌ها هستیم. هر کس نفس بکشد به سیاه چال خواهد افتاد، مردم از ترس جرأت حرف زدن ندارند.
 مهرداد لبخندی زد و آن مرد به سرعت دور شد. مهرداد در حالی که او را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- بدبخت‌ها، چقدر رنج می‌برند، ای سوفوکل، ای دوست دانشمندم، راست گفתי، آسیا آماده است، فقط کافی است مردی پرچم را برافرازد.
 دوباره به راه افتاد، از کوچه‌های تنگ و خیابان‌های عریض گذشت و دوباره خود را در میان عده‌ای دهقان و جمعیت انبوه خریداران دید. ولی این جا با جایی که صبح بود فرق داشت. مهرداد نگاهی به آفتاب کرد و گفت:
 - این قسمت شمالی شهر است. پس از شمال هم خواربار و تره‌بار به شهر می‌آورند. پرکام خود کشوریست، شهر بسیار بزرگی است، باز گردم، شب را در قایق خواهیم خفت.

او به مردی که در کناری ایستاده بود نزدیک شد و گفت:
 - رفیق من راه را گم کرده‌ام، دوستانم در بازار آن طرف هستند، از چه راهی می‌توانم زودتر بدان جا برسم؟
 آن مرد خیابانی را نشان داد و گفت:

- این خیابان مستقیماً به میدان آن سوی شهر می‌رود.
 دهقانی! گردونه‌ای که دو گاو آن را می‌کشید از کنار او گذشت و آن مرد دهقان را به نام خواند و گفت:
 - این جوان غریب را به میدان آن طرف شهر ببر.
 دهقان با دست اشاره‌ای کرد، مهرداد به سوی او دوید و در کنارش نشست و گفت:

- این مرد چکاره است؟
 دهقان آهی کشید و گفت:

- سابقاً کسی از ما اجاره میدان نمی گرفت، ما اجناس خود را می فروختیم و در مراجعت به انصاف خودمان حساب می کردیم. صدی یک فروش را به نماینده شهریار می دادیم ولی حالا این مرد و دو سه نفر دستیارش میدان را اجاره کرده اند و از هر بار دو درهم می گیرند. در موقع رفتن صدی یک سابق را صدی پنج دریافت می کنند، یکی این میدان را اجاره کرده و یکی هم میدان دوم را که بدان جا می رویم.

- پس عایدی شما خیلی کم شده، هان؟

- هیچ شده، هیچ، اولاً رومی ها زمین ها را قسمت و ارزیابی کرده اند، از هر زمینی سالانه پنج درهم^۱ مالیات می گیرند، شهریار نیز دو درهم می گیرد. - شهریار دیگر چرا؟

- چه می دانم، یک دفعه پیدایش شد و گفتند شهریار است. حالا او هم سر بار ما شده، نوکر رومی ها است ولی جیره و مواجبش را ما می دهیم، اینها رسمی است یا غیر رسمی است چه عرض کنم. یک تحصیلدار رومی مالیات یک شهرستان را اجاره می کند و بعد قسمت به قسمت به سربازان یا تحصیلداران کوچک اجاره می دهد و آنها پدر در می آورند، سربازان شلاق به دست هر چه می بینند می گیرند. زندگی برای ما خیلی سخت شده، خیلی سخت. چند روز پیش سربازان مردی را جلوی همه به دار آویختند، گناه او این بود که جو برای اسب سرباز نداشت، همین.

- و شما هم تماشا کردید؟

- ای آقا، چه می شود کرد، اصلاً وضع برگشته، از یک مشت مردم پراکنده و بی اسلحه چه کاری ساخته است؟ چشم امید ما به همسایه ها بود، آنها هم که به خود مشغولند. تازه شنیدم که شهریار بی تی نیه و کاپادوکیه نمایندگانی پیش شهریار ما فرستاده اند تا او پیش رومی ها واسطه شود و آنها را

۱ - درهم رایج در آسیای صغیر (درهم آتیک) نام داشته و هر درهم با ۹۳ فرانک طلا برابر است.

با هم صلح دهند. سلوکی‌ها هم که از بین رفته‌اند، می‌ماند پنت، آن جا هم که وضع مغشوش است، هیچ امیدی نیست هیچ.

- مایوس نباشید، شاید امیدی باشد.

در این موقع به میدان رسیدند و مهرداد از گردونه فرو جست و گفت:

- شب بخیر دوست من.

- شب بخیر.

مهرداد احساس گرسنگی می‌کرد، مستقیماً به سوی کباب فروش رفت، وقتی آن مرد او را دید لبخندی زد. مهرداد گفت:

- رفیق کبابت بسیار لذیذ و مطبوع بود و از آن سوی شهر مرا بدین سو

کشید. آن مرد با دست سکو را نشان داد و گفت:

- بنشینید، مثل این که شما غریب هستید؟

- آری، تازه وارد پرکام شده‌ام.

- از کجا؟

- یونان، اصل من از پارس است ولی در یونان بزرگ شده‌ام.

- به پارس می‌روید؟

- آری چند روز در پرکام خواهم ماند و بعد به سوی پارس می‌روم، من در

آن جا اقوامی دارم.

- اقوام نزدیک؟

- آری عمو و عموزاده.

آن مرد کباب را جلوی او نهاد و گفت:

- پس در پرکام دوست و آشنایی نداری؟

- نه.

- شب کجا خواهید خفت؟

مهرداد شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- در کنار دیوار.

- در کنار دیوار ممکن نیست، شبگردان مانع می‌شوند.
- مانع می‌شوند؟
- آری پاسی که از شب گذشته هر که را ببینند دستگیر می‌کنند و به زندان می‌افکنند.
- پس این دهقانان کجا خواهند خفت؟
- بیشتر آنها که اجناس خود را فروخته‌اند به سوی دهات خود می‌روند تا فردا صبح با بارهای تازه باز گردند و بقیه در میدان می‌خوابند. شبگردان مانع آنها نیستند زیرا اجاره‌دار میدان و دستیارانش آنها را می‌شناسند.
- چند وقت است که چنین رسمی برقرار شده؟
- یک ماه.
- مهرداد به فکر فرو رفت و پس از این که غذایش را خورد با خود گفت:
- باید سوار قایق شوم و از شهر بیرون بروم.
پول آن مرد را داد و او گفت:
- پس شب کجا خواهید خفت؟
- نمی‌دانم.
- اگر بخواهید من می‌توانم جایی برای خواب به شما بدهم.
مهرداد به فکر فرو رفت ولی به سرعت تصمیم خود را گرفت و گفت:
- مزاحم نیستم؟
- نه آقای من، خانه کوچکی اجاره کرده‌ام، با زنم و کودکم در آن جا زندگی می‌کنم.
- به یک شرط حاضرم.
- چه شرطی؟
- کرایه بگیرد.
- آن مرد بساط خود را جمع کرد و به دکهای که در چند قدمی برای محل کار او بود نهاد و گفت:

- برویم.

مرد به راه افتاد و مهرداد پرسید:

- راستی رفیق برای چه شبگردان مانع می‌شوند کسی مثلاً در این گوشه بخوابد؟

- رومی‌ها دستور داده‌اند، گویا اقداماتی علیه آنها شده، چند روز پیش عده‌ای را نیز دستگیر کرده‌اند، عده‌ای از ملاکین را.
- آنها علیه رومی‌ها اقداماتی کرده بودند؟

- اینطور می‌گویند، ولی گمان نمی‌کنم، عده‌ای از رومی‌ها، عده‌ای کثیر به آسیا آمده‌اند، ناچارند بهانه‌ای بتراشند و ملاکین را از بین ببرند تا بتوانند به مهاجرین ملک و آب بدهند.

- این‌ها زراعت خواهند کرد؟

- نه مثلاً یک نفر رومی که پولی دارد و با آن پول در روم نمی‌تواند کاری بکند. به آسیا می‌آید و هدیه‌ای به فرماندار و یا کنسول می‌دهد، آنها در عوض این هدیه قسمتی از ملک یکی از ثروتمندان را به او می‌دهند، عده‌ای هم از مردم فقیر و مستمند شهر روم یا سربازان پیر همراه آن مرد هستند. آن ثروتمند به کمک این فقرا و مستمندان ملک را تصرف می‌کند، به کار مشغول می‌شود، دهقانان بی‌چاره و بی‌خانمان به شهرها می‌ریزند و ملاکین را رومی‌ها زندانی می‌کنند.

- بدبختان، چقدر ما پارسیان سعادتمندیم که از این مردم دور هستیم.

آن مرد در حالی که لبخند می‌زد نگاهی به او کرد و گفت:

- یک راه دیگر هم هست سال گذشته رومی‌ها غله وارد کردند، آن قدر غله به آسیا آوردند که هیچ یک از دهقانان و مالکین نتوانستند ذره‌ای غله بفروشند در نتیجه عده کثیری ورشکست شدند و رومی‌ها به رایگان املاک آنها را تصاحب کردند. تجار هم همین طور، اکنون تجار رومی اجناس خود را به نصف قیمت می‌فروشند، تاجر یونانی یا آسیایی نمی‌تواند با آنها رقابت کند.

وضع عجیبی است، آدم کشتی که چه عرض کنم روزی نیست که دو یا سه نفر را به بهانه‌های عجیب و غریب در میدان شهر نکشند. چند روز پیش سربازی بدون هیچ دلیلی دهقانی را کشت و نعش آن بدبخت را به رود افکند و رفت. دو ماه پیش دو هزار جوان نیرومند را به زنجیر بستند و به روم فرستادند تا در بازارهای آن جا بفروشد. تجار برده در خانه‌های خود آماده نشستند و سربازان و افسران رومی زنان و دختران زیبا را می‌ربایند و به تجار مزبور می‌فروشند و هیچ کس نیست که به داد آنها برسد.

- مردم مقصردند، آنها نمی‌بایست زیر بار ظلم بروند، این که زندگی نیست، آیا به عقیده شما مرگ از این زندگی بهتر نیست؟
- به عقیده من، چرا، من مرگ را به این زندگی ترجیح می‌دهم ولی...
- ولی چه؟

- پراکنده هستند، خود مردم به خودشان خیانت می‌کنند، این آقای شاه خودش نوکر رومی‌ها است.

در این موقع جلوی دری ایستاد و گفت:

- این خانه من است.

آنگاه ضربهای به در زد، مهرداد پشیمان شد و در دل گفت:

- چرا قبول کردم که به خانه این مرد ناشناس بیام. چرا؟

در آهسته گشوده شد و پسری که در حدود ده سال داشت در آستانه آن نمایان شد و آن مرد دست به سر او کشید و گفت:

- هنوز نخفته‌ای؟

آنگاه بازوی مهرداد را گرفت و گفت:

- به مادرت بگو میهمان دارم، میهمانی عزیز.

سپس هردو به درون رفتند و آن مرد در اتاقی را گشود. پسرک چراغی را که در آن روغنی معطر می‌سوخت پیش آورد و به پدر داد. آن مرد گفت:

- منزل محقری دارم ولی از کنار کوچه بهتر است.

مهرداد به درون اتاق رفت و آن مرد چراغ را در طاقچه نهاد و گفت:

- خسته هستید؟

- آری دوست عزیزم.

- میل دارید بخوابید، یا...

- یا چه؟

- یا می‌نشینید.

- نه کمی صحبت کنیم، من میل دارم این مملکت را خوب بشناسم، شما از

مردم پرکام هستید؟

- نه آقای من، دست تقدیر مرا به این شهر افکنده، این ماجرای شنیدنی

دارد.

- من ماجراهای عجیب را دوست دارم.

- من از مردم مصر هستم و شغلم زورآزمایی و کشتی‌گیری بود. از مصر به

یونان رفتم، شنیده بودم حاکم یونان پهلوانی مرد افکن دارد و می‌خواستم با او

زور آزمایی کنم. اما قضیه به شکلی دیگر شد، روزی که قرار بود با پهلوان

یونانی کشتی بگیرم خبر دادند که دو مرد زورمند آسیایی دستگیر شده‌اند و

قرار است من و آشیل با آن دو کشتی بگیریم، یکی از آنها سکا بود و یکی از

کشوری دیگر.

- کدام کشور؟

- گویا از کشور پنت بود.

برقی در چشمان مهرداد درخشید و گفت:

- بعد چه شد؟

- ابتدا من و آن مرد پنتی به نبرد برخاستیم و او در هر حمله شکستی به من

وارد آورد، در حملات آخری به خوبی می‌توانست مرا بکشد ولی چون مرا

مغلوب دید رها کرد و گفت:

- من خون تو را نخواهم ریخت، این وحشی‌گری است که من برای شادی

دیگران ترا بکشم. و میدان را ترک کرد. دومی که یک نفر سکا بود پهلوان یونانی را چون چوب خشک در هم شکست. آن دو از میدان ورزش گریختند و من دیگر آنها را ندیدم تا روزی که به عزم مصر در کشتی نشستم. آنها نیز در کشتی بودند و به مصر می‌رفتند. مدتی در آنجا بودند، کسی از بستگان آنها را رومی‌ها ربوده و در معبد آمون مخفی کرده بودند. من و آن مرد پارسی زندانی را نجات دادیم و آنها به کشور خود باز گشتند و قرار شد که من نیز بدان سو بروم. دو ماه بعد به سوی پنت حرکت کردم ولی نتوانستم آنها را بیابم و خواستم به مصر بازگردم وقتی بدین جا رسیدم پولم تمام شد. ناچار ماندم و به کاری که دیدی مشغول شدم. این است سرگذشت من مهرداد عزیزم. مهرداد لرزید، لبخندی لبانش را گشود و گفت:

- پس تو ماریوس هستی؟

- آری قربان.

- گفתי مهران را نیافتی؟

- نه، من قرار بود مردی به نام کلیتوس را در دهکدهٔ ساحلی دریای پنت ببینم، آن مرد نبود و چون آمد خبر داد که وضع مغشوش شده، گلواها را علیه سکاها برانگیخته‌اند و من نخواهم توانست که مهران را بیابم و جستجوی او خطرناک است.

- دیگر از پنت خبر نداری؟

- چرا از اطراف شنیدم که لیزی‌ماک عده کثیری از یونانیان و اقوام وحشی شمال دریای پنت را به کشور پنت آورده، زمین‌های زراعتی را بین آنها تقسیم کرده و اکنون صاحب یک ارتش بزرگ شده، به طوری که رومی‌ها از او وحشت دارند.

- از مهران و دیگران خبر نداری؟

- نه، به هیچ وجه، شاه من، شما کجا بودید؟

- در میان دزدان دریایی قربان!

- دزدان دریایی؟

- آری و حال برای نجات دوستانم به پرکام آمده‌ام.

- نجات دوستان؟

- آری، رومی‌ها فهمیده‌اند که من در میان دزدان دریایی زندگی می‌کنم، دختر رئیس ما و خواهر داماد رئیس ما را ربودند و پیغام دادند که مهرداد را به ما تحویل دهید تا ما کسان شما را آزاد کنیم. بارکا رئیس ما قبول نکرد و من با عده‌ای برای نجات آنها به پرکام آمدم. دیشب وارد شدیم، همه دستگیر شدند جز من که گریختم. عده‌ای از رفقا بیرون شهر بودند، من آنها را فرستادم تا به بارکا خبر بدهند و خودم ماندم.

فعلاً نجات زنان کاری ندارد، من فقط در فکر جایی بودم که پس از فرار بتوانم آنها را مخفی کنم، ولی نجات رفقای دیگر کار سختی است.

ماریوس گفت:

- پس می‌توانید زنان را آزاد کنید زیرا خانه من مخفی‌گاه بدی نیست.

- ولی اگر رومی‌ها بفهمند.

ماریوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

چه خواهد شد، من بیمی ندارم قربان.

- متشکرم، پس من برای آوردن آنها می‌روم.

- شما به تنهایی نه، من هم خواهم آمد، کمی صبر کنید.

سپس از اتاق خارج شد و کمی بعد باز گشت و گفت:

- برویم.

* * *

سپهرداد فریاد زد:

- سوار شوید.

سکاها به سرعت روی اسب جستند و آرسن گفت:

- این هیاهو و نعره‌های وحشت‌انگیز از مردان قبیله ما است، به آنها حمله

کرده‌اند.

مهران گفت:

— عجله نکنید، بدون مطالعه حمله نکنید، اول باید دید چه شده. شما آرسن همراه من بیایید، شما سپه‌داد افراد را از عقب بیاورید.

آنگاه رکاب به اسبش کشید و در حالی که آرسن و داتام در طرفین او اسب می‌تاختند به سوی اردوگاه جلو رفت. داتام زیر لب آخرین سخن مرد سامارات را تکرار می‌کرد و پی در پی می‌گفت:

— تمام شد، تمام شد، یعنی چه؟ مهران تو چیزی فهمیدی؟

مهران به عقب نگاهی کرد و گفت:

— چه می‌گویی داتام؟

— این سامارات گفت تمام شد. مقصودش چه بود؟

— من فکر می‌کنم لیزی‌ماک گلواها را اغفال کرده و سامارات‌ها را تحریک کرده تا به آنها حمله کنند.

آرسن گفت:

— من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

در این موقع از جنگل بیرون آمدند و مهران گفت:

— ببینید.

آرسن فریاد زد:

— همان است که ما فکر می‌کردیم، سامارات‌ها به گلواها حمله کرده‌اند،

آنها را محاصره کرده‌اند.

مهران گفت:

— داتام سپه‌داد را خبر کن.

قبل از این که داتام به سوی جنگل برود، سپه‌داد و سیروس از جنگل

بیرون آمدند. مهران گفت:

— سامارات‌ها گلواها را قتل‌عام می‌کنند، فوراً باید حمله کرد، سامارات‌هایی

را که طرف ما هستند از بین برمی‌داریم و بعد به کمک گلوهایی که در محاصره هستند به سامارات‌های آن طرف حمله می‌کنیم.
 داتام تبرزینش را دور سر چرخانید. سکا‌هایی که در عقب او بودند اشاره وی را درک کردند. مهران تبرزین سنگینش را بلند کرد و فریاد زد:
 - حمله کنید.

سه هزار سوار چون صاعقه از جنگل بیرون تاختند، فاصله آنها تا سامارات‌ها بیش از پانصد قدم نبود. سواران گلو و سکا در یک صف طویل پیش می‌رفتند و هیاهوی جنگ اجازه نمی‌داد که سامارات‌ها به حمله آنان پی ببرند و وقتی متوجه شدند که تبرزین مهران نخستین سامارات را شقه کرد. حمله به قدری شدید و آنی بود که سامارات‌ها خود را گم کردند. افراد مهران در نخستین حمله صدها نفر از دشمن را از پای در آوردند، سامارات‌ها ناچار گلواها را رها کردند و متوجه دشمن جدید شدند ولی این توجه دیگر دیر بود، گلواها و سکاها صف آنها را در هم ریختند، عده‌ای از سامارات‌ها خود را گم کردند و در میان گلواهای بی‌تون ریختند، و دیگری دو دسته گرد هم جمع شدند و وضع دفاعی گرفتند. آرسن مثل پلنگ دمان با دو دست می‌جنگید، داتام در کنار او بود و آن دو مانند صاعقه دشمن را روی هم می‌ریختند.

مهران اسب و سوار را از پای در می‌آورد، سیروس نیزه بلند و قطور خود را در سینه دشمن فرو می‌کرد و او را از زین می‌ربود و بر سر دیگری می‌کوفت، سپهرداد با شمشیر ظریفش که از بهترین فولاد ساخته شده بود سر و دست دشمن را چون برگ زرد درخت فرو می‌ریخت. مهران به آرسن که در کنارش بود گفت:

- رفیق افرادت را جمع کن، از میان گلواها رد شو و به سامارات‌هایی که در آن طرف هستند حمله کن.

آرسن تبرزینش را بلند کرد، پرچمدار او پرچم وی را که نه دم گاو بدان آویخته بودند بالا گرفت و آرسن گفت:

— در عقب من به سمت چپ.

وقتی پرچم گلواها به سمت چپ متمایل شد گلواها از هر گوشه‌ای به زیر پرچم گرد آمدند و سپس از میان پسر عموهای خود که در محاصره بودند گذشتند و به سامارات‌ها حمله‌ور شدند. گلواهای بی‌تون که این کمک غیر مترقبه را دیده بودند مردانه با سامارات‌ها می‌جنگیدند و چون پرچم دم گاو آرسن را میان خود دیدند نعره‌ای از شعف برکشیدند. مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده، آرسن همان فرمانده و سردار دلیر آنان بود، آنها او را ترک نکرده بودند، قصد جان وی را نداشتند، وجود او و پرچم دم گاوش بازوان آنها را نیرو داد. آرسن از میان آنها می‌گذشت در حالی که پی در پی می‌گفت:

— برادران مردانه بجنگید، راه باز کنید تا من خود را به دشمن برسانم.

گلواها برای او راه باز می‌کردند، آرسن به صف اول رسید و فریاد زد:

— برادران با تبرزین، یورش دسته جمعی.

در همین موقع سامارات‌هایی که در سمت مشرق بودند کاملاً محاصره شدند. مهران به سپه‌داد گفت:

— از این‌ها دیگر کاری ساخته نیست. شما آنها را محاصره کنید، من به

کمک آرسن می‌روم. داتام و سیروس با من بیایند، پرچم مرا برافرازید تا افراد من از دیگران جدا شوند.

داتام پرچم مهران را که شاهبازی در حال پرواز بود برافراشت، هزار نفر

افراد مهران از دیگران جدا شدند. مهران به داتام گفت:

— به سوی غرب برو، باید دشمن را دور زد و از عقب حمله کرد

داتام رکاب بر اسبش کشید و مسافتی به سوی غرب رفت و سپس به

طرف شمال پیچید، سواران سکا در عقب او اسب می‌تاختند و مهران و

سیروس جلوتر از وی بودند. چون به پشت سامارات‌ها رسیدند مهران لگام

اسبش را کشید و گفت، از هیچ طرف یک نفر سامارات نباید بگریزد، شانه به

شانه هم بجنگید، در دو صف نفرات جلو با تبرزین و شمشیر نفرات عقب با

نیزه و زوبین ولی قبل از این که به دشمن برسیم تیر پرتاب کنید.
 آنگاه خودش کمان بزرگش را از پشت جدا کرد و تیری در آن نهاد.
 یکباره هزار تیر صفیرکشان بروی ساماراتها ریخته شد و مهران رکاب به
 اسبش کشید و در حالی که پی در پی تیر می‌افکند، به سوی ساماراتها تاخت
 و چون به صد قدمی آنها رسید کمان را به پشت افکند و تبرزینش را از قربوس
 زین جدا کرد و نعره جنگی برکشید. سکاهاى دیگر چنان نعره‌ای کشیدند
 که درختان جنگل به لرزه در آمدند و آرسن فریاد زد:

—برادران حمله کنید که دوستان ما از عقب به دشمن تاخته‌اند.

فرمانده ساماراتها افرادش را به دو قسمت کرد. داتام و سیروس که در
 طرفین مهران بودند در حالی که دشمن را از پای در می‌آوردند گفتند:
 —سردار در میان اینها یونانی هم هست.

مهران گفت:

آری، فهمیدم، یکی ناله‌ای کرد و گفت:

مرکور، بکشید یک نفر نباید زنده بماند، حتی یک نفر.

خون چشم آنها را گرفته بود، مثل ددان وحشی که جز کشتار و از هم
 دریدن چیزی نمی‌دانند یکی پس از دیگری دشمن را روی هم می‌ریختند.
 سیروس تلبی بین راه خود دید، عده‌ای از سکاها را بالای تل جمع کرد و
 گفت:

—ما از این جا دشمن را تیرباران می‌کنیم.

تیرهای افراد سیروس حتی کسانی را که در صفوف وسط بودند از پای در
 می‌آورد. ساماراتها وحشیانه می‌جنگیدند، هیچ یک از آنان سپر نداشتند و به
 دستی نیزه گرفته بودند و به دستی شمشیر. نیزه‌های صفوف عقب چون شهاب
 بر سر سکاها فرود می‌آمد. داتام به مهران گفت:

—رفیق این کار خیلی بالا گرفته.

—می‌فهمم، بازوانم خسته شده.

سامارات‌ها از هر طرف حمله می‌کردند، میدان جنگ فراخ‌تر شده بود زیرا گلواها عقب می‌نشستند، آنها نمی‌توانستند در مقابل سامارات‌ها ایستادگی کنند فقط. سکاها بودند که با آنان از یک تیره محسوب می‌شدند و می‌توانستند سامارات‌ها را عقب بنشانند.

آرسن ناچار بود که به میان زنان و اطفال عقب بنشیند، سامارات‌ها که سستی آنان را دیدند در مقابل مهران به دفاع مشغول شدند و به گلواها حمله کردند که ناگهان شیرازه صفوف گلواها از هم پاشید و سامارات‌ها راهی برای خروج از محاصره یافتند و با یک حمله سریع میدان را تهی کردند و به سمت غرب تاختند. مهران که چنین دید فریاد زد:

–رفقا با کمان! کمان!

ولی دیگر دیر شده بود، سامارات‌ها چون تیری که از کمان بجهد در تاریکی شب فرو رفتند. از سوی دیگر سپه‌داد کار سامارات‌هایی که محاصره کرده بود تمام کرد. مهران با افرادش به او پیوست و گفت:

– کار تمام شد. حال باید دید آرسن با قبیله‌اش چه می‌کند.

صدای هیاهو و جنجال عجیبی از طرف گلواها شنیده می‌شد سپه‌داد گفت:

– گمان نمی‌کنم صلاح باشد که در این جا تأمل کنیم.

– حق با تو است. داتام برو آرسن را پیدا کن.

داتام رکاب بر اسبش کشید و به سوی گلواها رفت، آنها آرسن را در میان گرفته بودند. زنان و اطفال، پیرمردان و جوانان سرافکنده و خجلت زده در برابر او ایستاده بودند آرسن با چهره بشاش و لبانی خندان آنها را نگاه می‌کرد روبه‌روی او بی‌تون سر به زیر افکنده بود و خاک آلوده به خون و جسد پیرمردی را که تیری در سینه داشت نگاه می‌کرد.

داتام صف گلواها را شکافت و به آرسن رسید و گفت:

– رفیق چه می‌کنی؟ ماندن ما در این جا خطرناک است. سامارات‌ها با ما

چندان فاصله‌ای ندارند و حداقل می‌توانند ما را تعقیب کنند و به خفا گاهمان پی ببرند.

آرسن دستش را روی شانه داتام نهاد و گفت:

- ای دوست عزیز، اینها را چه کنم. اگر اینها را تنها بگذاریم دشمن همه را از بین خواهد برد.

- برویم به سوی مهران ببینیم او چه می‌گوید.

- بسیار خوب.

آرسن سر اسب را برگرداند و به سوی مهران رفتند. چون به او رسید مهران گفت:

- آرسن در چه کاری؟ ما باید هر چه زودتر به جایگاه خود باز گردیم.

- سردار گلوها سخت پشیمانند، آنها را چه باید بکنم. بگو چه باید بکنم؟

- آیا به آنها اعتماد می‌توان داشت؟

- آری.

- گوش کن آرسن! ما در راهی هستیم که به چشمان خود هم نمی‌توانیم

اعتماد داشته باشیم، ما گلوها را یعنی آنها را که تو را ترک کرده بودند می‌پذیریم ولی به یک شرط.

- چه شرطی؟

- زنان و اطفال آنها را به کوهستان می‌فرستیم و هر کس کوچک‌ترین

خیانتی کرد بستگان او به قتل خواهند رسید.

- بسیار خوب.

- اگر حاضرند هم اکنون دویست سوار سکا و صد سوار گلو، زنان و

کودکان را برمی‌دارند و به کوهستان می‌روند، بقیه نیز همراه ما خواهند آمد. آنها چند نفرند؟

- سردار گلوها از بین رفته‌اند، دو هزار سوار را بی‌تون به کمک پادگان

قصر نارسس فرستاده. مسلماً سامارات‌ها در آن جا آنها را از بین برده‌اند. از

آنها سه هزار سوار مانده بود که در حدود هزار سوار آن امشب در حمله ناگهانی ساماراتها کشته شده اند.

مهران چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- خیانت! خیانت! این است لیزی ما ک. خیانت و جنایت. همین و همین. گوش کن، آرسن فوراً حرکت کنید. ما تا مقداری از راه همراه آنها خواهیم بود.

آرسن به سوی گلوهاها بازگشت و دستور داد فوراً زنان و کودکان و پیرمردان برای حرکت آماده شوند. عده زیادی از سکاها به دستور مهران به کمک آنها شتافتند و با گلوهای آرسن اسبهای گلوهاها را جمع کردند. سپس مهران صد سکا انتخاب کرد و دستور داد با صد نفر از گلوهای آرسن به سوی کوهسار حرکت کنند.

کاروان گلوهاها، زنان بدبختی که عزیزان خود را از دست داده بودند، در سکوت و تاریکی شب به ژرفای جنگل داخل شدند.

آرسن در کنار راه ایستاده بود و با خشمی بی‌پایان و دلی پر خروش آنها را نگاه می‌کرد، ناگهان زنی از صف جدا شد و روبه‌روی او ایستاد، لگام اسبش را گرفت و در چشمانش خیره شد و گفت:

- آرسن! چهار پسر، شوهرم، برادرانم، همه کشته شدند.

پیرزن دستش را در گریبان خود فرو برد، پستان ورچروکیده و سیاه رنگ خویش را از گریبان به در آورد و گفت:

- تو از این پستان شیر خورده‌ای، نیک بار بلکه بارها و روزها. در آغوش من زیر سایه درختان به خواب رفته‌ای، من از تو چیزی نمی‌خواهم جز تبریزی که به خون کشندگان عزیزانم آلوده شود، می‌فهمی آرسن؟

آرسن آهی کشید و گفت:

- آری می‌فهم مادر، مطمئن باش، ما از سرهای آنان توده‌ها خواهیم ساخت، اطمینان داشته باش.

پیرزن چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
 - دلت را از کینه تهی کن، از کینه نسبت به کسانی که با تو و پدرت بد
 کردند، کینه ورزی نسبت به پسر عموها، تو را گمراه خواهد کرد پسر، به
 امید دیدار.

آخرین فرد گلوا در جنگل ناپدید شد و آرسن به مهران پیوست و گفت:
 - سردار من حاضرم.

مهران روی به داتام کرد و گفت:

- تو هم برو، درست دقت کن، در آن دربند هر چه زودتر باید خانه‌هایی
 بسازید و دویست سکا در آن جا خواهید گذاشت که دشمن از آن راه به
 کوهسار حمله نکند.

داتام با عده‌ای از سکاها در عقب زنان گلوا به راه افتادند و سپس مهران
 روی به آرسن کرد و گفت:
 - دیگر کاری نداریم.

- اگر اجازه بدهید من با افرادم سری به اطراف قلعه نارسس بزنم.
 - نه دوست عزیزم ما سخت چوب در لانه زنبور کرده‌ایم، دشمن هار شده
 و باید مواظب بود، اما درباره افرادی که بی‌تون به آن جا فرستاده، اگر دشمن
 خیال از بین بردن آنها را داشته باشد تاکنون از بین برده، برویم به سوی
 پناهگاه.

آنها وقتی به پناهگاه رسیدند اسفندیار به مهران نزدیک شد و گفت:
 - شهریار کسی را فرستاده.

- کجا است؟

اسفندیار اشاره‌ای کرد و سکایی پیش آمد و لوله‌ای پوست از کمر گشود و
 به مهران داد. مهران آن را باز کرد و در روشنایی آتشی که افروخته بود چنین
 خواند:

«سردار، لیزی‌ماک سخت عصبانی است، برزین گلواها را متهم

کرده، دو نعش گلوا را که سربازان به دست آورده بودند به سینوب آورده‌اند لیزی‌ماک دستور قتل‌عام آنها را داده است. عده‌ای از یونانیان را بدان‌سو خواهند فرستاد، خیال دارند قلعه‌هایی بسازند، او ابتدا می‌خواست که در جنگل مخالفین را تعقیب کند ولی آریستید مانع شده و به او گفته که این کار سودی ندارد و به شکست او منجر خواهد شد.

شهریار

مهران نامه را درون آتش افکند. در این موقع آرسن به او نزدیک شد و گفت:

- ما جلسه محاکمه‌ای خواهیم داشت، بی‌تون و چند نفر از دستیاران او را محاکمه خواهیم کرد.

- امشب؟

- نه، فردا صبح.

- آیا در این موقع صلاح است؟ آیا آنها می‌دانند؟

- سردار اینها قابل اعتماد نیستند، به هیچوجه، ولی هنوز کسی از تصمیم من مطلع نیست.

- بسیار خوب، باید خفت، از شب خیلی می‌گذرد.

سکاها و گلواها به خواب رفته بودند، آرسن و مهران از میان آنها گذشتند و در جایگاه خود استراحت کردند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، دو نفر آهسته آهسته به دیوار پناهگاه نزدیک می‌شدند، آنها بی‌تون و رئیس مجمع گلواها بودند که می‌خواستند پناهگاه را ترک کنند. آن دو می‌دانستند که گلواهای خشمگین از آنها به سختی انتقام خواهند کشید.

آنها روی زمین می‌خزیدند و سعی می‌کردند که بی‌صدا خود را به دیوار برسانند. کسی متوجه آنها نبود. خستگی تاخت و تاز شبانه و نبرد با سامارات‌ها همه را بی‌حال در بستر افکنده بود. بی‌تون خود را به دیوار رساند،

نیم خیز شد و به اطراف خود نگاهی کرد، همه خفته بودند. از سکو بالا رفت، دستش را به لبه دیوار گرفت و به فراز دیوار رساند، سپس خم شد، دست پیرمرد رئیس مجمع را گرفت و او را نیز بالا کشید، هر دو به آن سو جستند. رئیس مجمع ناله‌ای کرد و گفت:

- مثل این که پای من ضرب دید.

- نمی‌توانی راه بیایی؟

- نه، نه!

بی‌تون نگاهی به او کرد و خنجرش را به سرعت کشید، پیرمرد بدبخت نالید و گفت:

- چه می‌کنی؟ تو برو، توبرو.

دست بی‌تون به سرعت فرود آمد و پیرمرد ناله‌ای کرد و افتاد. بی‌تون خم شد و خنجرش را که در وسط جناق سینه پیرمرد فرو کرده بود با فشار پایین کشید و چون روده‌های مرد بدبخت بیرون ریخت. خنجرش را پاک کرد و در غلاف جای داد به سوی جنگل دوید. او موقعی که دید گلواها و سکاها به درون دژی می‌روند اسبش را به درختی بست و خود پیاده همراه آنها رفت و در آن شلوغی و غوغا کسی متوجه عمل او نشده بود.

بی‌تون به سوی درختی که اسب خود را بسته بود رفت، حیوان همانجا بسته بود. بی‌تون لگام اسب را از درخت گشود و پای در رکاب نهاد، پایش را فشرده که به روی زین بجهد ولی زین واژگون شد و او به زمین افتاد، به سرعت از جای برخاست و گفت:

- تنگ اسب را چه کسی باز کرده؟

- من!

بی‌تون به سرعت نگاه کرد. مردی قوی هیکل رو به روی او ایستاده بود.

بی‌تون گفت:

- تو کیستی؟

- من کیستم؟

آن مرد گامی پیش نهاد، بی‌تون به سرعت خنجرش را از غلاف کشید.
آن مرد خنده‌ای کرد و گفت:

- این بازیچه را به دور بیانداز.

بی‌تون به سوی او جست، خنجرش را بالا برد تا در سینه او فرو کند ولی
آن مرد مچ دست او را گرفت، پیچی داد و فشرد. خنجر افتاد، سیلی محکمی
به گوش او کوفت که بی‌تون را از عقب به زمین افتاد. آن مرد خم شد و
گریبان بی‌تون را گرفت و گفت:

- احمق کجا می‌گریزی؟ برویم.

او را پیش انداخت و گفت:

- برویم.

وقتی به جلوی در دژ رسیدند آن مرد ضربه‌ای چند به در زد، بلافاصله در
گشوده شد و دو سگا نمایان گشتند. یکی از آنها گفت:

- پدر کجا بودی؟

- رفته بودم این حیوان فراری را دستگیر کنم. مردک اسبش را به درخت
بسته بود که بگریزد. نمی‌داند که گردافکن همه چشم است.

آنگاه پس گردنی محکمی به بی‌تون زد که آن بدبخت معلق زنان چند قدم
دورتر افتاد و گردافکن گفت:

- دست و پای او را ببندید تا فردا به دار آویخته شود.

لیزی‌ماک چون درنده‌ای مجروح در اتاقش قدم می‌زد، او می‌گرید و
مشت‌های گره کرده‌اش را به ران‌هایش می‌کوفت و فریاد می‌زد:

- مهران آه مهران! اگر تو را بیابم با چنگ و دندان از هم می‌درمت.

او جلوی آریستید ایستاد و با خشم فراوان فریاد زد:

- خوب دیگر چه شده؟ دیگر چه شده؟

- دیگر هیچ دژ را سوزانده‌اند. عده زیادی از سامارات‌ها و یونانیان را

کشته‌اند و پنج دهکده را ویران کرده‌اند.

- بلی دیگر هیچ، دیگر هیچ! چه می‌خواستی بکنند، فقط شهرها باقی مانده. این راهزنان فقط به شهرها حمله نکرده‌اند و افراد بی‌عرضه و ترسوی من مثل گوسفند از جلوی مهران گریخته‌اند. بدبخت من!

سپس فریاد زد:

- بدبخت من! می‌فهمی آرستید؟ می‌فهمی من می‌خواستم یک امپراتوری یونانی در آسیای صغیر درست کنم اما با چه کسانی!

به سرعت چرخید و روبه‌روی منلاس یونانی که فرماندهی یونانیان اجیر را داشت ایستاد و مشتان گره شده‌اش را جلوی صورت او گرفت و گفت:

- احمق‌ها، ترسوها، شما ارزش جنگی خود را از دست داده‌اید. شما برای بردگی، برای رقص در تماشاخانه‌ها خوب هستید می‌فهمی منلاس؟

منلاس افسر دلیر و زورمند خشم خود را فرو خورد و گفت:

- سردار، سردار آرام باشید و بر خشم خود چیره شوید. دشمن در تاریکی و بی‌خبر بر افراد ما تاخته. چه کسی فکر می‌کرد که مهران فراری و سپهردادی که چون موش به سوراخی فرو رفته و نهان شده بودند ناگهان از گوشه‌ای سر بیرون آوردند و بر ما بتازند، سردار تو، تو این طور فکر می‌کردی؟

لیزی‌ماک در چهرهٔ افروخته و پراز خشم منلاس نگاه کرد و لبانش را به دندان گزید. منلاس گفت:

- سردار ما نمی‌دانیم تو چه می‌خواهی بکنی، از اخباری که به تو می‌رسد ما را آگاه نمی‌سازی. ما چه می‌دانستیم که آنان در گوشه‌ای مشغول گردآوری قوا هستند. یونانیان را بی‌عرضه و درخور رقص در تماشاخانه‌ها می‌دانی، آیا تو خودت یونانی نیستی؟

منلاس به سرعت بند کمر شمشیر را گشود و شمشیرش را به کف اتاق افکند و گفت:

- من می‌روم تا در تماشاخانه‌های آتن و روم با شمشیر چوبی نقش یک

سرباز را بازی کنم.

منلاس به سوی در رفت، لیزی ماک فریادی مخوف بر آورد و گفت:

- بایست!

منلاس ایستاد و به سوی او چرخید و گفت:

- سردار، آیا می‌خواهید در پنت تماشاخانه‌ای درست کنید تا منلاس روی

صحنه آن بازی کند؟

- بایست! بایست! آه منلاس شمشیرت را بردار! بردار شمشیرت را حق با

تو است منلاس، من اشتباه کرده‌ام.

منلاس در جای خود ایستاد، لیزی ماک خم شد و شمشیر او را برداشت و

به وی نزدیک شد و به کمرش بست و گفت:

- خشم ما به سود دشمن تمام می‌شود. خوب آریستید پیک مانتون چه

وقت رسید؟

- دیروز صبح و شما در شهر نبودید.

- از گلوها چه خبر؟

- دو روز پیش ما به سوی جنگل پسیشه رفت تا سامارات‌ها را علیه آنان

برانگیزد.

و این غلط بود. غلط!

لیزی ماک به منلاس نگاه کرد و گفت:

- چرا؟

- سردار، گلوها به ما پیوسته بودند به ما قول داده بودند، آن‌ها به شما

خیانت نمی‌کردند، این عمل موجب می‌شود که ژتربیک شاه تراکیه نیز

خشمگین شود.

- آن را درست کردم، به او خواهم فهماند که گلوها خیال خیانت داشتند

و اول آنها به افراد ما حمله کردند، وانگهی تو خیال می‌کنی که آنها واقعاً

بی‌تقصیر بودند؟

- آری سردار.

- دستگاه جاسوسی ما خوب کار می‌کند، من اطمینان دارم که آنها از وضع مغشوش جنوب شرقی کشور استفاده کرده بودند و در غارت و چپاول دست داشتند.

- یعنی با سکاها همدست بودند؟

- نه جانم ولی از شورش و راهزنی آنها سوءاستفاده کردند و چون کشور را مغشوش دیدند خواستند آنها نیز غنیمتی به دست آورند.

منلاس در حالی که باریش انبوه خود بازی می‌کرد گفت:

- این خبر را چه کسی به شما داد؟

- جاسوسان من.

- بدون شک برزین؟

- آری.

- و من به این مرد اعتماد ندارم.

لیزی ماک خنده‌ای کرد و گفت:

- تو به خودت نیز مظنونی، حال به کارهای دیگر بپردازیم. تو اکنون

سرباز آماده چند نفر داری؟ غیر از آنها که در دهات هستند و سامارات‌ها؟

- سی‌هزار نفر.

- فردا صبح به سوی شرق می‌رویم، باید این راهزنان را یافت و نابود کرد.

آریستید تکانی خورد و لیزی ماک به سوی او نگریست و گفت:

سخنی داری؟

- آری سردار.

- بگو!

- سردار در جنگل‌های انبوه جنوب و جنوب شرقی نمی‌توان دشمن را

یافت.

جنگ در آن نواحی به نابودی تمام سربازان تمام می‌شود. این کار از سربازان

پنتی و یونانی ساخته نیست. این را بدانید که روی هر درختی سکایی نشسته و با تیر دلدوز دمار از روزگار افراد ما برمی آورند.

لیزی ماک نگاهی به منلاس کرد و منلاس گفت:

- بلی سردار در جنگل نمی شود با آنها جنگید، باید فکر دیگری کرد. به عقیده من بهتر است که دژهایی در آن حوالی بنا کنیم، همچنین به دور دهات دیوار بکشیم و در جنگل نیز قدم به قدم جلو برویم و پناهگاه هایی برای افراد خود بسازیم.

لیزی ماک گفت:

- من در این فکر بودم ولی اینها یک راه قاطع برای از بین بردن دشمن نیست.

- بلی نیست ولی شما کسانی را که باید به کمک آنان دشمن را از پای در آورید از بین برده اید، سامارت ها را به جنگ گلوا فرستاده اید، سامارات ها گلواها را از بین می برند و خودشان ضعیف می شوند و ما افرادی را که می توانند در جنگل با دشمن مبارزه کنند از دست می دهیم، در حقیقت از دست داده ایم.

- منلاس تو اشتباه می کنی.

- نه سردار، من اشتباه نمی کنم. پنج هزار سوار گلوا به هیچ وجه نمی توانست بر ما زبانی وارد کند، هر چند که من هنوز قبول نمی کنم آنها عملی علیه ما کرده باشند ولی اگر چنین فکری نیز داشتند و یا یکی دو بار اقدامی کرده بودند می شد جلوی آنها را گرفت و آنها را به گروه های کوچک تقسیم کرد. مسلماً آنها وقتی میان عده کثیری سامارات و یونانی قرار می گرفتند، نمی توانستند کاری بکنند و ما از خوی جنگجویی و میل شدید آنها به قتل و غارت علیه سکاها استفاده می کردیم.

لیزی ماک در چشمان منلاس خیره شد و گفت:

- تو سخت از گلواها حمایت می کنی.

- من از آنان حمایت نمی‌کنم سردار، من از شما، از خودم حمایت می‌کنم. ما همه چیز خود را در یک قمار بزرگ نهاده‌ایم، اگر ببازیم نابود خواهیم شد به این جهت است که با اعمال و اشتباهاتی که به نابودی ما منجر می‌شود مخالفت می‌کنم.

- آن که گذشت، باید فکر دیگری کرد.

در این موقع انگشتی به در خورد و آریستید در را گشود. مردی بسته‌ای کوچک به او داد و گفت:

- هم اکنون دو کبوتر رسیدند و این دو نامه به پای آنها بسته شده بود. آریستید نامه‌ها را به لیزی‌ماک نشان داد و او گفت:
- بخوان.

« کار گلوهای که پیش ما بودند تمام شد و عده‌ای را برای سرکوبی بقیه فرستادم.

مانتون

لیزی‌ماک سر به زیر افکنده بود و جرأت نمی‌کرد در چهره بر افروخته منلاس نگاه کند. آریستید نامه دیگر را گشود، خواند و گفت:
- سردار، یک خبر بد.

لیزی‌ماک سر بلند کرد و برقی در چشمانش درخشید. آریستید خواند:
سامارات‌هایی که برای قتل عام گلوها فرستاده بودیم مغلوب شدند، گویا سکاها به کمک گلوها رسیده و شکست فاحشی به ما وارد آورده‌اند و گلوها را نجات دادند.

لیزی‌ماک غرشی کرد و منلاس گفت:

- گلوها و سکا دست به دست یکدیگر داده‌اند، کار درست شد، درست. لیزی‌ماک فریاد زد:

- منلاس تو این قدر می‌ترسی، واقعاً خجلت آور است.

- ترس لیزی‌ماک! تو خوب می‌دانی که منلاس از هیچ چیز وحشت ندارد.

ولی نترسیدن من دلیل آن نیست که حقیقت را نفهم، خوب می‌دانم که سکاها و گلواها وقتی دست به دست هم بدهند هیچ قدرتی قادر به شکست آنان نیست.

- خوب، خوب کافی است، کافی است. تو باید به سوی دشمن بروی. در شهر هر چه جوان و مرد کارآمد هست گرد آورید و همراه ببرید، همچنین از مردان دهات آنچه لازم است به بیگاری بگیرید، باید در طول جنگل حداقل صد دژ مستحکم بنا کنید، می‌فهمی چه می‌گویم؟
- آری سردار.

- همچنین دهاتی که به سربازان بخشیده‌ایم باید به صورت دژهای مستحکم درآید، برو آقا! برای ما وقت طلا است.

آریستید و منلاس از اتاق لیزی‌ماک بیرون آمدند و آریستید گفت:
- افراد تو حاضر هستند؟

- آری.

- پس فوراً شروع کنیم، اکنون کوچه و بازار پر است از مردان کارآمد. منلاس به سرعت از پله‌های قصر پایین رفت، به روی اسب خود جست، به تاخت خود را به سربازخانه رساند و فرمان داد شیپور آماده باش بنوازند. چون صدای شیپور برخاست سربازان از گوشه و کنار بیرون آمدند و در محوطه سربازخانه جمع شدند و منلاس گفت:

- فوراً سوار شوید و در شهر هر مرد کارآمدی که دیدید به سربازخانه بیاورید، عجله کنید. ولی نباید خونریزی کنید و کسی را بکشید، زود.

سربازان یونانی چون اجل بر سر شهر فرود آمدند. مردم بی‌خبر به کارهای روزانه خود مشغول بودند و سربازان هر که را می‌دیدند می‌گرفتند. ابتدا کسی به مقصود آنها پی نمی‌برد ولی وقتی جمع‌آوری مردان ادامه پیدا کرد هر کس به سویی می‌گریخت، شهر به هم ریخته شده بود، کسبه دکان‌های خود را رها کرده، به سوی خانه‌های خود می‌دویدند. هر کس به سوراخی می‌خزید،

سربازان در کوچه‌ها اسب می‌تاختند و در سر هر کوچه عده‌ای پیاده منتظر بودند تا آنهایی را که سواران دستگیر می‌کنند به سربازخانه ببرند.

صدای فریاد و ناله به آسمان بلند شده بود، هیچکس نمی‌دانست که مقصود یونانیان چیست. ناگهان در شهر شایع شد که لیزی‌ماک می‌خواهد خانه‌های شهر را مثل املاک به مهاجرین یونانی و سامارات بدهد و این خبر شیون و زاری مردم را بیشتر کرد.

در این موقع شهریار به همراه برزین به سوی میخانه دیمتریوس می‌رفتند، سربازی قوی هیکل به تاخت به آن دو نزدیک شد و نیزه بلندش را روی سینه شهریار نهاد و گفت:

- بیایید.

برزین گفت:

- به کجا؟

- حرف نزن، آن گوشه را می‌بینی، در کنار مردمی که آنجا هستند، دستور سردار است که مردان شهر را جمع کنیم. حرکت کنید.

برزین و شهریار نگاهی به یکدیگر کردند و سرباز فریاد زد:

- جلو بیفتید.

برزین گفت:

- ای مرد مرا می‌شناسی؟

- نه و نمی‌خواهم بشناسم.

- فضولی نکن احق، من برزین از ندمای سردار لیزی‌ماک هستم. گمشو!

- سرباز کمی مکث کرد و گفت:

بسیار خوب در سربازخانه خود را معرفی کنید.

شهریار که کم‌کم عصبانی می‌شد گفت:

- مردک مثل این که از جان خود سیر شده‌ای، هان.

سرباز خواست نیزه‌اش را به سینه او فرو کند که شهریار نیزه او را در

دست گرفت و با یک فشار از کفش بیرون کشید و به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت:

- برو گمشو، احمق.

در این موقع سه سرباز دیگر بتاخت به آنها نزدیک شدند. سرباز اولی گفت:

- اینها متمرند.

یکی از آن سه سرباز پیش تاخت و فریاد زد:

- آنها را دست بسته به خدمت... آه آقای برزین شما هستید؟

- بلی منم! این سرباز خیلی بی شعور است.

سرباز اولی خود را جمع کرد و سرباز دومی گفت:

- برو کنار احمق، بفرمایید قربان! این مرد شما را نشناخت، تازه استخدام

شده.

برزین و شهریار از کنار آنها گذشتند و چون قدمی دور شدند شهریار

گفت:

- مقصود اینها چیست؟

- نمی‌دانم.

- باید فهمید.

برزین میخانه دیمتریوس را نشان داد و گفت:

- این است میخانه جاسوسان رومی، تو به آنجا برو، او ممکن است مرا

بشناسد و بداند که از نزدیکان لیزی‌ماک هستم ولی ترا نمی‌شناسد و تو

می‌توانی در آن جا سروگوشی آب دهی. من پیش لیزی‌ماک می‌روم، در

مراجعت اگر به کسی برخوردی یعنی ماجرای چند دقیقه پیش تجدید شد

خود را به یکی از افسران یونانی برسان و بگو از دوستان و یاران برزین هستم.

- بسیار خوب.

- به امید دیدار.

شهریار از پله‌های میخانه بالا رفت، در را گشود و به درون رفت. میخانه خلوت بود و جز چند افسر یونانی که با یکی از زنان یونانی میخانه مغالزه و شوخی می‌کردند کس دیگری نبود. شهریار کمی دورتر از آنها روی سکویی نشست و به دیوار تکیه داد.

آن زن به سوی او آمد و با کرشمه و ناز گفت:

- چه می‌نوشید؟

- کمی کباب و شراب یونانی.

زن چرخ‌زد، خنده‌ای کرد و دور شد. شهریار از زیر چشم نگاهی به افسران کرد و دید که هر چهار نفر او را نگاه می‌کنند.

شهریار به سوی دیگر میخانه نگریست، باز از زیر چشم نگاهی به افسران کرد، او را نگاه می‌کردند، شهریار کم‌کم عصبانی می‌شد.

آن چهار نفر خیره‌خیره او را نگاه می‌کردند، درست مثل این که حیوانی عجیب دیده‌اند. در این موقع زن مستخدمه شراب و غذای او را آورد. شهریار لبخندی به او زد و گفت:

- متشکرم خانم. مثل این که شما یونانی هستید؟

شهریار جمله بالا را به زبان یونانی گفت. آن زن خنده‌ای کرد و گفت:

- آری، یونانی هستم.

- فهمیدم، من مدتی در یونان بودم، زنان آن سرزمین بسی زیبا و تربیت شده‌اند، برعکس مردانش!

در این موقع شهریار نیمه‌نگاهی به سوی افسران یونانی کرد و ادامه داد:

- بلی ما پارسیان همیشه می‌گوییم زنان یونانی بی‌همتا هستند و آرزو می‌کنیم که مردان آن سرزمین نیز بویی از ادب ببرند.

غرضی برخاست، یکی از افسران بلند شد و با گام‌های شمرده به شهریار نزدیک شد و گفت:

- آقای پارسی، از کجا بی‌تربیتی مردان یونان بر تو ثابت شده؟

شهریار بدون این که به او توجهی نشان دهد، زن مستخدمه را مخاطب قرار داد و گفت:

- ما پارسی‌ها وقتی به محلی وارد می‌شویم به کسانی که در آنجا نشست‌اند به علامت احترام سر فرود می‌آوریم و برعکس اگر ناشناسی به میان ما وارد شود او را خیره خیره نگاه نمی‌کنیم، می‌دانیم که در محلی ناشناس و غریب بودن خود رنجی است و نباید مردم غریب را با نگاه‌های خود بیشتر رنج داد، بلکه در این گونه مواقع ما آن ناشناس را به میان خود دعوت می‌کنیم و با او به مهربانی رفتار می‌کنیم تا احساس غربت نکند ولی مردان یونانی چنین نیستند، برخلاف زنانشان که با مردم ناشناس مهربان هستند.

افسر یونانی دستش را زیر چانه شهریار نهاد و سر او را به سوی خود چرخاند و گفت:

- مردک می‌خواهی به ما درس ادب بدهی؟

شهریار با ملایمت دست او را از زیر چانه خود رد کرد و گفت:

- ما پارسیان مثالی داریم و می‌گوییم چوب‌های خشک و درختان کهن را نمی‌شود راست کرد، وقت تربیت شما گذشته و من شلاق خود را که سگانم را با آن تربیت می‌کنم همراه ندارم.

افسر از شدت خشم فریادی کشید و به سوی شهریار جست ولی شهریار از جای خود نجنبید، فقط دستانش را در طرفین خود نهاد و پاهایش را کمی از روی سکو بلند کرد، چون افسر به او رسید ضربه‌ای محکم با دو کف پا به شکم او زد که او از پشت به گوشه میخانه پرتاب شد و از شدت درد از حال رفت.

رفقاییش که تا آن دم تماشاچی بودند به شتاب از جای جستند، شهریار نیز روی سکو ایستاد و فریاد زد:

- ای سگ‌های هار به شما می‌گویم که زیان خواهید کرد.

آن سه به او حمله‌ور شدند، شهریار صراحی شرابش را بر سر یکی کوفت،

لگدی محکم به صورت دیگری زد، گریبان سومی را گرفت و بر سر دست بلند کرد و بر سر اولی کوفت. دومی که لگد شهریار دهانش را خون آلود کرده بود فریاد زنان به سوی او دوید و میچ دست وی را گرفت. شهریار به سرعت چرخید، گردن خود را زیر بازوی او نهاد، دست آزاد خود را به پشت گردن او رساند و یونانی را روی پشت خود بلند کرد و دو سه دور در فضا چرخاند و رها کرد، آن مرد نعره زنان به در میکده خورد و از حال رفت.

غوغا و هیاهوی آنها موجب شد که دیمتریوس و سه نفر از کارکنانش به تالار میکده بیایند. دو نفر از یونانی‌ها آهسته آهسته از جای برمی‌خاستند، شهریار پشت گریبان آن دو را گرفت و در حالی که روی زمین می‌کشید جلوی در میکده در کنار رفیقشان افکند، چهارمی را نیز کنار آنها افکند و سپس روی به زن مستخدمه کرد و گفت:

- خانم خیلی معذرت می‌خواهم که هموطنان شما را آزردم، تصدیق می‌کنید که تقصیر آنها بود.
دیمتریوس گفت:

- ولی آقا این کار بی‌اهمیتی نیست، یونانیان در این شهر زیاد هستند و مسلماً لیزی‌ماک صدراعظم از توهینی که به افسران او کرده‌اید نخواهد گذشت.

شهریار شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- حق با شماست. خیلی بد شد من می‌خواستم در دستگاه لیزی‌ماک استخدام شوم و بدین ترتیب او مرا نخواهد پذیرفت و ممکن است به زندان نیز بیفتم.

شهریار قیافه‌ای مغموم به خود گرفت و دیمتریوس گفت:

- مگر کار ندارید؟

- نه، وضع کشور ما خوب نیست من آمدم تا در پنت یونان کاری پیدا

کنم، حال ناچارم به سوی روم بروم.

- گمان نمی‌کنم در روم کاری پیدا کنید.

- ای آقا من مردی سپاهی هستم و شمشیرم را می‌فروشم، روم برای جنگ‌های خود به مردانی چون من احتیاج دارد.

- چرا به خدمت شاه پارت در نیامدی؟

- آنها ما پارسیان را به خدمت نمی‌پذیرند.

شهریار سکه‌ای روی میز نهاد و گفت:

- پول شراب و کباب را بردارید.

- دیمتریوس سکه‌اش را به سوی او خیزاند و گفت:

- پولت را بردار، مثل این که آنها رفتند ممکن است عده‌ای را برای

دستگیر کردن شما بیاورند، بیاید از در عقب بروید.

شهریار را از در عقب بیرون فرستادند. او چون وارد کوچه شد با خود

گفت:

- بد نشد اگر یک سال به این میخانه آمد و رفت می‌کردم نمی‌توانستم تا

این حد با آنها آشنا شوم اما این آقایان افسران بدون شک برای من خط و

نشان کشیده‌اند. عیبی ندارد، سرگرمی خواهیم داشت.

وارد کوچه باریک پشت میخانه شد، کوچه خلوت بود. از دور غوغا و

هیاهوی جمعیت شنیده می‌شد و او می‌بایست به خیابانی که در طرف شمال

میخانه قرار داشت وارد شود. خانه برزین در یکی از کوچه‌های فرعی آن

خیابان بود، او به سرعت طول کوچه را پیمود و در ابتدای آن کمی مکث کرد

و نگاهی به طرفین خیابان افکند، چون کسی را ندید با قدم‌های بلند و سریع

راه خود را ادامه داد ولی هنوز عرض خیابان را نپیموده بود که سه سرباز سوار

بتاخت به سوی او آمدند و یکی از آنان فریاد زد:

- بایست!

قبل از این که او بتواند فکری برای نجات از چنگ آنان بکند سواران

رسیدند و یکی از آنان گفت:

- جلو بیفت.

شهریار گفت:

- رفیق من از دوستان برزین دوست و مشاور و خدمتگزار صدراعظم هستم.

- به ما مربوط نیست.

یکی از سربازان نیزه بلندش را به سوی او دراز کرد و گفت:
- برویم.

شهریار به ناچار به راه افتاد و آن سرباز همان طوری که نیزه را به سوی او داشت به دنبالش می آمد. خیابان خلوت بود و کسی دیده نمی شد، شهریار امیدوار بود که برزین برسد و او را از چنگال سرباز نجات دهد ولی این امید به یأس مبدل شد و او را به سربازخانه بردند.

در محوطه سربازخانه عده زیادی در حدود سه هزار مرد ایستاده بودند و با قیافه‌هایی پژمرده و چشمانی وحشت زده سربازان مسلح را که روی دیوارها و جلوی درها پاس می دادند نگاه می کردند. شهریار در میان انبوه جمعیت پیش رفت، او بی خیال تر از همه بود و با خود زمزمه می کرد. هر کس حرفی می زد و از دیگری سبب این دستگیری را می پرسید ولی کسی نبود که بتواند به او پاسخ بدهد. جوانی نیرومند با بازوانی ستبر و سینه‌ای فراخ با وضعی رقت انگیز روی به شهریار کرد و گفت:

- آقا شما می دانید برای چه ما را دستگیر کرده اند؟

شهریار نگاهی بدان قد و بالا کرد و گفت:

- نه.

جوان آهی کشید و گفت:

- بلایی نازل نمی شود که ما را از چنگ این جنایتکاران نجات دهد.

- مدت هاست بلا نازل شده، مگر کوری.

- این بلا بر سر ما نازل شده، - آرزو دارم که بر سر جنایتکاران فرود آید.

- احمق جان! بلای جنایتکاران تو هستی که با این سینه فراخ و بازوان ستر چون پیرزنان عاجز دستگیر شده‌ای.

- یعنی می‌گویی من با این سربازان در بیفتم و به مفت گشته شوم.
- تو تنها نه، تو و امثال تو، مگر نمی‌دانی وقتی مثل بره باشید گرگ درنده بسیار یافت می‌شود.

در این موقع صدای هیاهویی از دور شنیده شد، این صدای زنان شهر بود که دسته دسته به سوی کاخ ملکه می‌رفتند. در میدان جلوی کاخ جمعیتی انبوه گرد آمده بودند، زنانی که شوهران و جوانان آنان را یونانیان دستگیر کرده بودند فریاد می‌زدند و از ملکه می‌خواستند تا دستور دهد عزیزان آنها را آزاد کنند.

هیاهوی مردم بیشتر می‌شد، همه زنان شهر حتی آنان که کسی از نزدیکانشان دستگیر نشده بود با دیگران هم صدا شده بودند. همه و هیاهو به گوش لاودیس رسید و او یکی از افسران کاخ را صدا کرد و گفت:
- چه شده؟ اینها کیستند و چه می‌خواهند؟

- ملکه من، من از ماجرا اطلاعی ندارم، فقط شنیدم که به دستور لیزی‌ماک عده‌ای را دستگیر کرده‌اند.

- عده‌ای را دستگیر کرده‌اند! برای چه؟

- نمی‌دانم ملکه من.

- فوراً به قصر لیزی‌ماک برو و از قول من ماجرا را سؤال کن.

- اطاعت می‌کنم ملکه من.

افسر عقب عقب از در بیرون رفت ولی هنوز در آستانه در بود که لیزی‌ماک نمایان شد و دستش را روی شانه افسر نهاد و گفت:
- راه باز کن دوست من.

لیزی‌ماک به درون اتاق ملکه رفت، صدای هیاهو هر دم بیشتر می‌شد و لاودیس روی به او کرد و گفت:

- چه خبر است لیزی ماک، شنیدم عده‌ای را دستگیر کرده‌ای؟
- دستگیر؟ تقریباً.

- برای چه؟

- وضع بدی برای ما پیش آمده، طرفداران مهرداد علیه ما کارهایی کرده‌اند.

- اینها؟

- نه، مهران، سپه‌داد و دیگران. آنها عده‌ای سرباز اجیر کرده‌اند از سکاها، با گلوها نیز دوست و همدست شده‌اند. در این چند روزه عده‌ای از دهات را سوزانده‌اند، قلعه نارسس را آتش زده‌اند و در شبیخون‌هایی که به ما زده‌اند عده‌ای سرباز کشته شده‌اند.

چشمان لاودیس از شدت ترس فراخ شد و گفت:

- پس شروع شد؟

- بلی ملکه من، بلی شروع شد ولی خیلی زود خاتمه خواهد یافت، خیلی زود ملکه من.

- اهالی شهر را چرا دستگیر کرده‌ای؟ مگر با آنان رابطه داشته‌اند.

- نه، ولی ما به اینها احتیاج داریم، دشمن در جنگل‌های جنوب شرقی مخفی شده و ما نمی‌توانیم در جنگل با آنها بجنگیم لذا تصمیم گرفتیم چند دژ در اطراف جنگل‌ها بنا کنیم و پادگان نیرومندی در دژهای مزبور بگذاریم، هرگاه دشمن از جنگل خارج شد و خیال حمله به سویی داشت مانع شوند. همچنین خیال داریم دهات را به صورت دژهای مستحکمی در آوریم و بدین ترتیب مانع عملیات دشمن شویم.

- مگر نمی‌شد از سربازان و روستاییان استفاده کنی که مردم شهر را به

بیگاری گرفته‌ای؟

- نه، سربازان باید آماده دفاع باشند، روستاییان نیز مشغولند، اکنون فصل

درو و برداشت محصول است و انگهی از آنان برای ساختن دیوار به دور دهات

استفاده می‌کنیم.

- پس جواب زنان را چه می‌دهی؟

- من می‌دانم با چه زبانی با آنها صحبت کنم، آریستید!

آریستید که در پشت در اتاق منتظر بود در را باز کرد و گفت:

- فرمانده.

- فوراً جمعیت را پراکنده کنید.

آریستید از اتاق خارج شد، از پله‌های قصر فرود آمد و به فرمانده پادگان

قصر گفت:

- چند سرباز داری؟

- دویست نفر.

- فوراً صد نفر آماده کن.

فرمانده پادگان صد نفر از افراد خود را حاضر کرد و آریستید گفت:

- شلاق‌های خود را بردارید، اگر با شلاق نتوانستید آنها را بپراکنید، با

اسلحه، فهمیدید؟ سوار شوید.

سربازان سوار شدند و در قصر را گشودند، رکاب بر اسب‌های خود

کشیدند و به میان جمعیت تاختند، حمله سواران زنان را متوحش کرد.

سربازان شلاق‌های بلند خود را به زنان می‌کوفتند و به هر سو می‌تاختند،

صدای شیون و ضجه‌زنان شهر را می‌لرزاند. سربازان مانند دلاورانی که به

لشگر دشمن حمله کرده باشند شجاعانه اسب می‌تاختند و شلاق می‌زدند، به هر

سو که حمله می‌کردند زنان کوچی می‌دادند و از جلوی آنها می‌گریختند.

صدای ضجه و فریاد زنان، شیهه اسب‌ها و نعره‌های وحشت‌انگیز سربازان

چنان بود که تا دورترین نقطه شهر و حتی بیرون شهر می‌رفت، ناگهان واقعه‌ای

عجیب روی داد، زنی شجاعانه پیش رفت، به پای سربازی آویخت و او را از

اسب فرو کشید و فریاد زد:

- خواهران فرار نکنید، بجنگید، به مردان نشان دهید که ما از آنان

شجاع تریم.

سربازان یونانی در میان انبوه زنان پراکنده بودند، عمل آن زن شجاع موجب تحریک دیگران شد، ناگهان همه زنان به سواران حمله کردند و قبل از این که سربازان دست به اسلحه ببرند آنان را از اسبها فرود آوردند. هر سرباز به دست ده زن گرفتار شد و در یک چشم به هم زدن مجروح و مقتول گشتند. آنگاه یکی از زنان که بر اسبی سوار شده بود فریاد زد:

—خواهران عزیز، تسلط شوم یونانیان نتیجه پراکندگی مردان ما بود، اگر ما با یکدیگر متحد شویم دشمن را از پای در می آوریم. آمازون‌ها^۱ با هم متحد شوید. هر کس با همسایه‌اش، می‌فهمید؟ اگر هر زنی با زن همسایه‌اش رابطه برقرار کند یک روز متوجه می‌شود که همه زنان شهر با هم متحد هستند، حال به خانه‌های خود برویم.

در یک لمحہ میدان خلوت شد و جز نعش سربازان مقتول و سربازان مجروح که افتان و خیزان به سوی قصر می‌رفتند کسی دیده نمی‌شد. آریستید که چنین دید به سوی اتاق لیزی‌ماک رفت و گفت:

سردار، زنان رفتند ولی...

۱ - آمازون‌ها - به عقیده اغلب مورخین قومی بودند از سکاها یا ماساژت‌ها (به عقیده اکثر مورخین سکا و ماساژت از یک تیره محسوب می‌شوند) جنگجویان آمازون زن بودند. مردان این قبیله به کارهای خانه و دامپروری مشغول بودند. زنان جنگجوی آمازون پستان راست دختران خود را در طفولیت می‌بریدند و یا می‌سوزاندند تا رشد نکنند، زیرا وجود این پستان مانع می‌شد که به راحتی و دقت تیراندازی کنند. بعضی از مورخین معتقدند که آمازون‌ها در قبیله خود مرد نداشتند و سالی یک بار به قبایل اطراف می‌رفتند و از مردان آن قبیله باردار می‌شدند و اگر نوزادان آنان پسر بود طفل را به قبیله پدر می‌فرستادند و اگر دختر بود نگه می‌داشتند. مورخین اسکندر می‌نویسند او در لشکرکشی‌های خود به آسیای وسطی با این قبیله مصادف شد و با ملکه آمازون‌ها شبی را به سر برد. ولی بعضی از مورخین جدید نوشته قدما را راجع به وجود چنین قبیله‌ای با شک و تردید می‌نگرند و چنانچه خوانندگان عزیز می‌دانند رودی نیز به این نام در آمریکای جنوبی جاری است که بزرگترین رود جهان به شمار می‌رود. وجه تسمیه این رود این بوده که مهاجرین اولیه اسپانیولی در اطراف این رود به زنان جنگجو و تیرانداز برخورد می‌کنند و به همین مناسبت رود مزبور را آمازون می‌نامند.

- ولی چه؟

- صد سرباز ما را از پای در آوردند و رفتند.

- چه می‌گویی مرد؟

- ممکن است به میدان قصر تشریف ببرید و ببینید.

- به هر حال ماجرا تمام شد.

ملکه گفت:

- شما تماشاچی بودید، گذاشتید زن‌ها سربازان را از اسب فرود آورند.

- ملکه من، چه می‌شد کرد؟ تا ما متوجه شدیم کار تمام شد وانگهی

نمی‌توانستیم از سربازان محافظ قصر استفاده کنیم زیرا این کار خطرناک بود.

لیزی ماک گفت:

- بسیار خوب، بروید به منلاس بگویید زودتر حرکت کند، آذوقه و

مایحتاج سربازان را به دنبال می‌فرستیم.

آریستید از اتاق خارج شد و لاودیس گفت:

- لیزی ماک بالاخره چه می‌خواهی بکنی؟ آیا هر روز باید ماجرای

جدیدی داشته باشیم؟

- به هر حال باید کار را یک طرفه کرد، به زودی کارها درست می‌شود،

کمی صبر کن، ما ناچار بودیم مردان شهر را برای بیگاری جمع کنیم. ما به

عده زیادی کارگر احتیاج داریم. برای مقابله با مهران و سپهرداد لازم است

نیروی خود را در اطراف جنگل‌های جنوب و جنوب شرقی متمرکز سازیم تا

مهاجرین بتوانند مواضع خود را مستحکم کنند، در نتیجه پادگان شهر ضعیف

می‌شود. منلاس بیشتر سربازان را همراه برد و شاید بیش از دو هزار

سرباز برای ما نماند و اگر مردان کارآمد شهر را جمع‌آوری نمی‌کردیم ممکن

بود دست به اقداماتی علیه ما بزنند.

- بالاخره که چه؟ آیا باید همه مردم پنت را از بین برد تا امنیت برقرار

شود؟ مردم از ما راضی نیستند و این عدم رضایت از بین نخواهد رفت بلکه

روز به روز تشدید می‌شود.

- چاره چیست؟

لاودیس در چشمان لیزی‌ماک خیره شد و گفت:

- چاره چیست؟ چاره چیست؟ لیزی‌ماک من در پنت چکاره هستم،

هان؟

- سؤال عجیبی می‌کنید.

لاودیس با ابهت و وقاری که مدت‌ها بود از یاد برده بود گفت:

- لیزی‌ماک امر می‌دهم فوراً اسرا را آزاد کنید، فوراً.

لیزی‌ماک تکانی خورد، این لاودیس دیگر آن زن زبون و عاشق پیشه نبود، ملکه بود، ملکه‌ای از اعقاب سلوکوس، نگاهش خیره و تحکم‌آمیز، ابروانش فروهشته، لبانش به هم فشرده بود. از صورت او تصمیم و اراده خوانده می‌شد، دستش را بلند کرد، انگشت کشیده و زیبایش را رو به روی صورت لیزی‌ماک گرفت و گفت:

- امر می‌کنم! می‌فهمی؟

لیزی‌ماک خود را جمع کرد، دلش فرو ریخت، او مدت‌ها بود که

لاودیس را بدین صورت ندیده بود

با صدایی گرم و ملایم گفت:

- ملکه من، دقت کنید، بی‌مطالعه امر ندهید، لیزی‌ماک برای سعادت و

منافع شما زحمت می‌کشد.

- لیزی‌ماک، اگر من ملکه تو هستم، اگر من فرمانده تو محسوب می‌شوم

امر می‌دهم که آنها را آزاد کنی.

- نمی‌توانم، ملکه من، ممکن نیست، این تصمیم به زیان شما و من تمام

خواهد شد.

ما باید به هر قیمت که شده جلوی فعالیت مهران را بگیریم، وگرنه

نمی‌توانم بگویم چه می‌شود.

- کافی است لیزی ماک، کافی است! تو پایه کار خود را بر تهدید من نهاده‌ای. تو می‌خواهی مرا از مردم بترسانی، در حالی که اعمال غلط تو، کینه‌توزی‌های تو، موجب شده که مردم از من نفرت داشته باشند، اگر تو راه صحیحی انتخاب می‌کردی، این مشکلات پیش نمی‌آمد.

- اشتباه می‌کنید، شما سخت در اشتباه هستید، رومی‌ها خود را برای فتح آسیا آماده می‌کنند، طرفداران مهرداد در فکر به دست آوردن قدرت و حکومت هستند، باید با این دوخطر مبارزه کرد. ابتدا باید حامیان مهرداد را سرکوب کنیم و بعد نیروی کافی برای مقابله با حملات احتمالی رومی‌ها تهیه کنیم. این است نقشه من و برای اجرای این نقشه شب و روز زحمت می‌کشم. لازمه موفقیت این است که بی‌رحمانه با دشمنان خود رفتار کنیم، اگر املاک ثروتمندان را بین مهاجرین تقسیم کردم برای این بود که آنها از دل و جان یار ما باشند. اگر قرار بود سربازان مهاجر را اجیر کنیم و حقوق بدهیم تمام ثروت پنت تکافو نمی‌کرد. وانگهی ملاکین بزرگ که مخالف ما بودند دست از توطئه علیه ما بر نمی‌داشتند، روزی که مهران اراده می‌کرد، آنها رعایای شان در پی مهرداد به ما حمله می‌کردند و ما با عده معدودی داوطلب یونانی قادر به سرکوبی آنها نبودیم و مضمحل می‌شدیم ولی حالا در تمام پنت فقط عده معدودی مالک بزرگ باقی مانده و روستاییان نیز تحت مراقبت اربابان جدید خود، یونانیان و سامارات‌ها هستند و هرگاه بخواهند اقدامی علیه ما بکنند فوراً به دست اربابان خود از بین می‌روند. فقط مهران و اطرفیان او باقی مانده‌اند و آنها نیز با نقشه‌ای که طرح کرده‌ام از بین خواهند رفت. آنها به جنگل‌های انبوه که جنگ در آن جاها کار مشکلی است پشت‌گرم هستند و من باید این پناهگاه را از آنها بگیرم و خواهم گرفت. پس از این که خیالم از طرف آنها راحت شد برای حملات احتمالی روم آماده می‌شوم، در این کار نیز یونانیان و سامارات‌ها از دل و جان با ما کمک خواهند کرد.

تو می‌گویی اسرا را آزاد کنم؟ اولاً اینها اسیر نیستند، آنها را جمع آوری

کردیم تا کار کنند و مزد خواهند گرفت، اگر زور سرنیزه نبود هیچ یک از اینها حاضر نبودند که برای ما کار کنند.

خوب اگر اینها را آزاد کنم چه کسی برای ما کار خواهد کرد؟ به کمک چه کسانی ما می‌توانیم دژهایی را که در نظر داریم بنا کنیم؟
- دژ بنا کنید؟

- آری، در اطراف جنگلی که پناهگاه مهران و یاران اوست چند دژ بنا خواهیم کرد و نیروی کافی در آنجا خواهیم گذاشت تا اگر دشمن برای تاخت و تاز از جنگل بیرون آید جلوگیری کنند و بعد...
- بعد چه؟

- به موازات هریک از دژها خیابانی عریض در جنگل درست می‌کنیم و دژهای کوچکتری در این خیابان‌ها بنا خواهیم کرد. درختان اطراف دژها را می‌افکنیم، زمین زراعتی درست می‌کنیم و مهاجرین جدید در آنجا می‌نشانیم، بدین ترتیب دشمن را از آخرین پناهگاه خود خواهیم راند.

- لیزی‌ماک! باید مردم را آسوده گذاشت، می‌فهمی؟ تو سخت با مردم در افتاده‌ای، تو به شمشیر بیگانگان تکیه می‌کنی و این به زیان ما تمام خواهد شد، لیزی‌ماک. من یک نکته را به تو گوشزد می‌کنم، جد اعلای من سلوکوس در آستانه مرگ به پسر خود آنتیوکوس نصیحتی کرد و گفت:

- پسر من ما در آسیا بیگانه هستیم. سلطنت ما در واقع به شمشیر سربازان یونانی و مقدونی متکی است اما این را بدان که همیشه نمی‌توان به شمشیر تکیه کرد. باید مردم را به سوی خود جلب کنی و بر قلب مردم تکیه کنی، اگر موفق شدی، اگر فرزندان تو توانستند بر قلب مردم تکیه کنند مطمئن باش که قرن‌ها بر آسیا حکومت خواهید کرد والا سقوط شما حتمی است.

لیزی‌ماک این بود نصیحت سلوکوس بزرگ ولی جانشینان او به نصیحت وی عمل نکردند و آسیاییان را بنده و برده خود دانستند و دیدیم که چه شد و چه زود کاخ قدرت آنان فرو ریخت. آنها را حتی در سوریه نیز راحت

نمی‌گذارند، دیر یا زود پالژیونرهای رومی و یا سواران تیزتک اشکانی بقایای شاهان سلوکی را به دریا خواهند ریخت و سوریه مثل زمان قبل از اسکندر ایالتی از ایالات پارت خواهد شد.

ملکه آهی کشید و به دیوار تکیه داد و گفت:

- لیزی ماک، من اشتباه کردم می‌فهمی؟ من نمی‌بایست با تو همگام شوم ولی شدم. من از مهرداد متنفر بودم، او مرد دیگری بود، مردی بود خشن و جنگاور، مردی که با زنش همانطور رفتار می‌کرد که با سربازانش. او مهران جنگجو، آری برزن دلاور، آن سکا، اسمش را فراموش کردم آن که همیشه بوی بدی از او استشمام می‌شد، آنها را بر من ترجیح می‌داد.

آه لیزی ماک، بارها اتفاق افتاد که او از کنار من برخاست و به اتاق دیگر رفت تا با مهران صحبت کند و به او دستوراتی بدهد.

لیزی ماک یک شب، یک شب آن مرد سکا، اسمش را به یاد آوردم داتام را، به اتاق خواب آورد و ساعت‌ها خودش روی تخت دراز کشید و با او برای بسیج ۲۰ هزار سکا صحبت کرد و من در اتاق دیگر از شدت خشم برخود می‌پیچیدم.

اما تو... تو ای یونانی گمنام که نمی‌دانم از کدام شهر به سوی ما آمدی، تو روزی که به پنت وارد شدی جز یک اسب و یک شمشیر و معرفی‌نامه‌ای از آخرین شاه باختر چیزی نداشتی. به یاد داری لیزی ماک؟ بیاد داری که چکمه‌هایت هزار وصله بود و لباست ژنده و مندرس؟ آن روز ما در قصر تابستانی بودیم، شوهرم تو را در باغ به حضور پذیرفت و معرفی‌نامه را خواند و روی به من کرد و گفت:

- خانم این مرد هموطن شماست، تو از من مردی می‌خواستی تا فرماندهی گارد مخصوص تو را به عهده بگیرد، این مرد سوابق ممتدی در این کار دارد. من تو را قبول کردم، آن روزها شوهرم با من بهتر رفتار می‌کرد و چون سالی گذشت و فرمانده سربازان یونانی مرد، تو را بدان سمت منصوب کردم.

آیا برای تو بد بودم؟ آیا تو به لاودیس مدیون نیستی؟ لیزی ماک لباس ژنده و چکمه‌های پر از وصله و اسب پیر و مردنی خود را به یاد بیاور.

لاودیس با انگشت در اتاق را نشان داد و گفت:

- برو لیزی ماک برو، برو، به کارهایت رسیدگی کن، برو بگذار من با اندوه‌هایم، با یاد جنایاتم تنها باشم، یاد شوهرم که از او نفرت داشتم و پسرم که می‌خواستم او را به قتل برسانم و اکنون نمی‌دانم کجا است. برو.

لیزی ماک سر به زیر افکنده بود، وقتی لاودیس سکوت کرد او سر برداشت و با نگاهی که خجلت و شرمساری از آن می‌بارید به لاودیس نگریست و گفت:

- ملکه من، آن چه گفתי حق است، من مرهون تو هستم. شکی نیست اگر حمایت تو نبود من همان بودم که گفתי. لیزی ماک خدمتگزار تو است، اگر می‌بینی من در کارهای کشور با تو مشورت نمی‌کنم نه این است که ملکه خود را به حساب نمی‌آورم، نه، بلکه نمی‌خواهم ساعات خوش تو را با سخنان ملال‌انگیز خویش تلخ کنم.

تو هر چه امر دهی اطاعت می‌کنم، اگر نقشه‌های مرا نمی‌پسندی بگو از اجرای آن منصرف شوم. اگر می‌خواهی شهرها و کشورها را جستجو کنم و پسرت را بیابم و تاج سلطنت را بر سرش بگذارم و خود بنده‌وار در خدمتش باشم.

لاودیس آهی کشید و گفت:

- گذشته گذشت، اگر مهرداد به سلطنت برسد ما زنده نخواهیم ماند، نه، من از تو ممنونم برو به کارهایت رسیدگی کن، برو دوست من برو و بدان که من هیچ سری را جز سر لیزی ماک، لیزی ماکی که او را از همه مردان بیشتر دوست دارم شایسته تاج سلطنت نمی‌دانم.

لیزی ماک لرزید، برقی در چشمانش درخشید که از نظر تیزبین لاودیس پنهان نماند و گفت:

-بزودی! خیلی زودتر از آنچه که خیال کنی به آرزوی خود خواهی رسید.

- ملکه من مطمئن باش که دیگر من آرزوی سلطنت بر پنت را ندارم، هیچ آرزویی ندارم جز این که تخت ملکه محبوب خود را حفظ کنم.
- نه لیزی ماک صحبت آرزو نیست بلکه حقیقتی است، بالاخره روزی لاودیس خواهد مرد و لازم است کسی در رأس پنت قرار گیرد چه بهتر که زودتر، قبل از مرگ من لیزی ماک، مرد محبوبم شهریار پنت شود.
ملکه به لیزی ماک نزدیک شد تمام وجودش را عشق به لیزی ماک فرا گرفته بود، او چنان به لیزی ماک نگاه می کرد که دختری نورس به مرد محبوب خود بنگرد؛ گونه هایش سرخ شده بود و در چشمانش نور عشق می درخشید، لبانش می لرزیدند. او دستانش را روی شانتهای لیزی ماک نهاد و گفت.

-محبوبم محبوبم نمی دانی چقدر دوستت دارم، آه از این عشق، لیزی ماک بارها تصمیم گرفتم که مهر تو را از دل بیرون کنم، بارها خواستم با شرنگی جانسوز تو را به آغوش سرد خاک بفرستم اما عشق، عشق سوزانی که قلبم را فرا گرفته مانع شد. حال این عشق تمام وجود مرا فرا گرفته جز به تو و مهر تو به چیز دیگری فکر نمی کنم، عشقی که با افسوس و آه در هم آمیخته، عشقی که یک طرفه است.

آری لیزی ماک دیگر لاودیس پیر و نامطبوع شده، حق با تو است اما لازم است که این زن پیر و نامطبوع را به زنی بگیری تا بتوانی تاج سلطنت را بر سر خود بنهی ولی این ازدواج برای تو قید و بندی نخواهد بود، تو مجبور نخواهی شد معشوقه های زیبای خود را ترک کنی.
لیزی ماک او را در آغوش کشید و گفت:

-لاودیس، محبوب من، تو همیشه محبوب من خواهی بود، همیشه، از این دم به تو ثابت خواهم کرد که جز تو به هیچ زنی توجه نخواهم کرد، مطمئن

باش.

لاودیس سر بلند کرد و گفت:

- چه موقع ازدواج می‌کنیم؟

- زود است لاودیس، حالا زود است، بگذار دشمنان را از پیش برداریم، کمی صبر کن، اگر تو برای من می‌گویی من عجله ندارم، لیزی ماک صدر اعظم بهتر می‌تواند دشمنان را سرکوب کند تا لیزی ماک شاه، پس از این که دشمن از بین رفت ما رسماً ازدواج می‌کنیم.

لاودیس سرخود را به سینه لیزی ماک نهاد و آهی کشید و گفت:

- خیلی خوب.

- من می‌روم لاودیس، باید به کارها رسیدگی کنم، شب منتظر من باش.

لیزی ماک از اتاق لاودیس بیرون آمد، آریستید در انتهای راهرو منتظر او

بود. لیزی ماک زیر لب گفت:

- بیچاره زن. واقعاً مرا دوست دارد.

آریستید به سوی او آمد و گفت:

- منلاس هنوز حرکت نکرده، او معتقد است که شب بهتر خواهد بود.

- شب؟ چیزی به شب نداریم، برویم، او در سربازخانه است؟

- آری.

لیزی ماک و آریستید فاصله بین کاخ و سربازخانه را به تاخت پیمودند و

چون وارد محوطه سربازخانه شدند لیزی ماک نگاهی به جمعیت انبوه افکند و

گفت:

- اینها کافی نیستند، باید از شهرهای دیگر نیز کمک گرفت.

- آن گاه جلوی عمارت فرماندهی از اسب فرود آمد، منلاس به پیشباز او

رفت. لیزی ماک در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

- چرا شب حرکت می‌کنی؟

- هوا خنک‌تر است و احتمال بعضی وقایع هم کمتر می‌رود.

- ولی برای نقشه‌ای که داریم این‌ها کم هستند.
- بلی اما فعلاً کافی است، بگذارید کمی کار کنیم تا بعد، راستی دوست شما برزین در این جا است معتقد است که یکی از یاران او را دستگیر کرده‌اند.
برزین در انتهای پله‌ها ایستاده بود و چون نگاه لیزی‌ماک متوجه او شد تعظیمی کرد لیزی‌ماک گفت:

- من در قصر منتظر تو بودم.

- سردار من به قصر آمدم، شنیدم به حضور ملکه شرفیاب شده‌اید. آمدم خدمت منلاس که شاید دوست خود را نجات دهم.

لیزی‌ماک به درون اتاق منلاس رفت و سپس رو به برزین کرد و گفت:
- دوست تو چگونه آدمی است؟

- او جوانی است از اهالی پارس که من در سفر اخیر خود به یونان و مصر با او آشنا شدم. چون او در جستجوی کاری بود وی را استخدام کردم، فعلاً با من کار می‌کند و می‌خواستم وظیفه‌ای بزرگ به عهده او بگذارم که دستگیر شد.

لیزی‌ماک رو به منلاس کرد و گفت:

- او را آزاد کنید.

- حرفی نیست سردار، ولی او مجرم است.

- مجرم؟

- آری سردار، او در میخانه‌ای به چهار نفر از افسران ما توهین کرده و آنها را به سختی مضروب کرده است.

- و شما دستگیرش کرده‌اید؟

- نه، ما او را برای این موضوع دستگیر نکردیم او را سربازان برای کار آوردند و افسران من وی را دیدند و ماجرا را گفتند و من دستور دادم تا زندانش کنند.

لیزی‌ماک خنده‌ای کرد و گفت:

منلاس به عقیده من بهتر است او را آزاد کنی و افسرانت را به زندان بیفکنی.

منلاس با تعجب گفت:

- برای چه سردار؟

لیزی ماک فریاد زد:

- برای چه، برای چه؟ چهار افسری که مردی آنها را مضروب کند در

خور حمایت و نام افسری نیستند، این مرد را بیاورید تا ببینم. خیلی زود.

منلاس کمی تأمل کرد و لیزی ماک فریادی از خشم برکشید و گفت:

گفتم خیلی زود.

منلاس از اتاق بیرون رفت و لیزی ماک روی به برزین کرد و گفت:

- تو به این مرد اعتماد داری؟

- آری سردار، کاملاً مورد اعتماد است.

- چه کاری می‌خواستی به او بدهی؟

- می‌خواستم او را به میان یاران مهرداد بفرستم.

- هوم، بسیار خوب! فکر می‌کنی بتواند کاری انجام دهد؟

- آری سردار، من نقشه‌ای طرح کرده بودم که مورد اعتماد آنان واقع

شود.

در این موقع منلاس وارد شد و در پی او شهریار به درون آمد. لیزی ماک

گفت:

- تویی که چهار افسر مرا مضروب کرده‌ای؟

- آری سردار.

- نمی‌ترسی؟

- از چه بترسم سردار؟

- از مجازات.

شهریار شانه‌هایش را بالا افکند و نگاهی به برزین کرد و گفت:

- آخرین حد مجازات مگر اعدام نیست، من از مرگ باکی ندارم.

لیزی ماک ابروانش را فروهشت و گفت:

- برای چه با هم زد و خورد کردید؟

- آقایان چهار نفر بودند و می‌خواستند مرا مسخره کنند، من کسی نیستم که اجازه بدهم کسی مرا مسخره کند و ادبشان کردم. راستی سردار شما این مردان بیکاره را برای چه استخدام کرده‌اید؟ من در مدتی کمتر از زمانی که در این اتاق وارد شدم هر چهار را از کار انداختم، واقعاً دلم سوخت زیرا عادت نکرده‌ام که با کسانی که قادر نیستند از خود دفاع کنند بجنگم.

منلاس از خشم غرشی کرد و لیزی ماک خنده کنان گفت:

- تو افسران مرا بی عرضه می‌خوانی؟

- ای سردار مگر جز این است؟ فکر کنید، چهار مرد در یک چشم به هم

زدن روی هم ریختند و از حال رفتند، واقعاً دلم سوخت.

منلاس فریاد زد:

- خفه شود پر مدعا!

شهریار خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر در حضور سردار نبود تو را از پنجره به حیاط می‌افکندم تا زبانت

کوتاه و ادعایت کمتر شود، طفل عزیزم.

منلاس نعره‌ای از خشم برکشید و چون ببری درنده در حالی که خنجرش را در مشت می‌فشرد به شهریار حمله کرد. حمله او چنان برق آسا بود که لیزی ماک و دیگران نتوانستند ممانعت کنند و برزین بر خود لرزید و مرگ شهریار را حتمی دانست ولی شهریار مچ دست او را گرفت و فشرد، فشرد، چنان فشرد که منلاس ناله‌ای از دل برآورد.

پنجه نیرومند شهریار چون قیدی آهنین مچ دست او را در میان گرفته بود و با دست دیگر گریبانش را گرفت و فرو کشید، به طوری که زانوان منلاس به زمین آمد. آن گاه دستش را به طرف خود کشید و در همان حال ضربهای

با کنده زانو به زیر چانه‌اش زد و به عقب پرتابش کرد، تمام این اعمال به سرعت برق انجام گرفت و منلاس بیهوش در کف اتاق افتاد و لیزی‌ماک و دیگران حیرت زده او را نگاه می‌کردند. شهریار به سوی در رفت و لیزی‌ماک گفت:

- کجا می‌روی؟

- به زندان سردار، می‌دانم که مجازات این جسارت مرگ است ولی من ناچار بودم از جان خود دفاع کنم، حال به زندان می‌روم و منتظر دژخیم خواهم نشست.

شهریار در را گشود و لیزی‌ماک گفت:

- بایست!

منلاس ناله کنان از جا برخاست، لیزی‌ماک نگاهی به قیافه درهم و دهان خون آلود او افکند و با صدای بلند خندید. منلاس خشمگین و خجل گفت:

- آری سردار بخندید!

لیزی‌ماک خنده کنان گفت:

- باید خندید عزیزم، به تو نمی‌خندم، به خود می‌خندم، به خودم.

صدای قهقهه او اتاق را می‌لرزاند و برزین و آریستید به سختی جلوی خنده خود را گرفته بودند. لیزی‌ماک پس از مدتی خندیدن گفت:

- خوب منلاس، مجازات این جوان چیست، هان؟

منلاس غرشی کرد و پاسخ نداد و لیزی‌ماک گفت:

- برزین دوست تو آزاد است، به هر کجا که بخواهد می‌تواند برود.

برزین گفت:

- سردار دوست من از خدمتگزاران شما است، می‌خواستم او را به مأموریتی

که عرض کردم بفرستم.

- این کار آسان است او همراه منلاس خواهد رفت، می‌دانی منلاس به

سوی جنگل‌هایی که پناهگاه مهران است می‌رود. آن گاه شهریار در آن جا

منلاس را ترک می کند و به مهران می پیوندد و بهانه خوبی نیز در دست دارد.

- بسیار خوب ولی...

ولی چه؟

- آیا صحیح است که او را با منلاس بفرستیم؟ من می ترسم.

- نه نترس، منلاس من این جوان را به تو می سپارم، اگر کوچکترین زیانی

به او وارد آید تو مسئولی.

شهریار به سوی منلاس رفت و دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- امیدوارم مرا عفو کنید و این جسارت را ندیده بگیرید.

برق خشم در چشمان منلاس درخشید و شهریار گفت:

- فرمانده اگر خون شهریار خشم شما را فرو می نشاند حاضریم که مرا به

دست خود به قتل برسانید.

منلاس لبخندی بر لب راند و او را در آغوش گرفت و گفت:

- تقصیر از من بود دوست عزیزم، تو از جان خود دفاع کردی.

لیزی ماک گفت:

- من می روم، تو چه وقت حرکت می کنی؟

- یک ساعت دیگر سردار.

- بسیار خوب، به امید دیدار.

* * *

تاریکی شهر را فرا گرفته بود. گاه گاهی از دور صدای شبگردان که مردم

را به خواب و آرامش دعوت می کردند شنیده می شد. مهرداد و ماریوس در

حالی که خود را در شنل های سیاه رنگ پیچیده بودند، به سرعت به سوی

قصر پرکام می رفتند، خطر برخورد با شبگردان مردم آنها را تهدید می کرد. هر

دو با احتیاط پیش می رفتند به سر هر کوچه یا پیچ خیابانی که می رسیدند

ماریوس که جلوتر بود تأمل می کرد و نگاهی به اطراف می افکند و دوباره به

راه می افتادند تا به نزدیکی قصر و جایگاه فروشنده گان میوه و تره بار رسیدند.

ماریوس در کنار دیوار نشست و گفت:

- در این جا باید بیشتر دقت کنیم، همیشه چند شبگرد پاس می‌دهند. آن گاه در حالی که خود را در پشت بساط روستاییان مخفی می‌کردند با احتیاط پیش رفتند تا به کنار رود رسیدند. از پله‌هایی که در کنار پل برای برداشتن آب از رود درست کرده بودند پایین رفتند و ماریوس گفت:

- ما می‌توانیم در این جا لباس‌های خود را پنهان کنیم.

- مگر با قایق نمی‌رویم؟

- قایق؟!!

- آری تا زیر دیوار قصر با قایق می‌رویم و از آن جا به بعد شنا می‌کنیم.

- ولی نمی‌توان از قایق‌ها استفاده کرد، چند شب پیش یکی از آنها را سرقت کرده‌اند و حالا صاحبان قایق‌ها در قایق خود می‌خوابند.

- ولی من خود قایقی دارم، در همین نزدیکی بسته‌ام.

- با وجود این بدون قایق بهتر است، با قایق پاسداران حتماً ما را خواهند

دید.

- بسیار خوب.

آن گاه هر دو لخت شدند و لباس‌های خود را در زیر پل نهادند و در آب

سرد رود غوطه‌ور شدند.

شب تاریک بود و آن دو با احتیاط و آهسته شنا می‌کردند، وقتی به زیر

دیوار قصر رسیدند مهرداد که جلوتر بود دستش را پیش برد و پنجره را گرفت

و گفت:

- ماریوس، این جا پنجره‌ای است.

ماریوس نیز به پنجره آویخت و گفت:

- تا پایین؟

- گاهی تا کف رود و گاهی تا کمی زیر آب.

مهرداد در حالی که حرف می‌زد دستش را پایین برد، با پا امتحانی کرد و

گفت: ماریوس پنجره پایین است.

- برویم زیر آب.

هر دو پایین رفتند و ماریوس انتهای پنجره را گرفت و به یک تکان آنها را بالا برد. ابتدا مهرداد گذشت و سپس خودش رد شد و پنجره را رها کرد. به روی آب آمدند و پس از این که نفس تازه کردند ماریوس گفت:

- ولی برای زنها عبور از این پنجره مشکل است!

بالاخره چاره‌ای می‌اندیشیم، برویم.

روی دریاچه خلوت بود و مهرداد که در کنار ماریوس شنا می‌کرد جزیره را نشان داد و گفت:

- در آن جا هستند وقتی به جزیره رسیدند از آب بیرون آمدند و ماریوس گفت:

- نگهبان ندارند؟

- یک زن.

آن گاه آهسته آهسته به زیر پنجره اتاق هلن رفتند، مهرداد روی شانه ماریوس ایستاد و نگاهی به درون اتاق کرد، آهسته پنجره را گشود و گفت:

- هلن! سارا!

ولی کسی به او پاسخ نداد، اتاق را تاریکی و سکوت فرا گرفته بود. مهرداد به خود لرزید، خم شد و گفت:

- ماریوس کسی نیست.

آن گاه به درون اتاق جست و نگاهی به اطراف کرد، در آن جا کسی نبود روی تخت نشست و سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. مدت‌ها در همان حال باقی ماند تا صدای ماریوس او را به خود آورد. از جای برخاست و گفت:

- نیستند، نیستند آنها را به جای دیگری منتقل کرده‌اند، تو مواظب باش تا من اتاق‌های دیگر را جستجو کنم.

ولی این جستجو بی‌فایده بود و در آن عمارت کوچک کسی دیده نمی‌شد. مهرداد در را گشود و بیرون آمد و به ماریوس پیوست و گفت:

- نیستند دوست عزیزم، نیستند.

- باید فهمید که آنان را به کجا برده‌اند.

- چگونه بفهمیم، و من مطمئنم آنها را از این قصر خارج نکرده‌اند.

در این موقع صدایی از طرف دریاچه شنیده شد و ماریوس گفت:

- بنشین!

- هر دو روی زمین دراز کشیدند، مهرداد در حالی که روی زمین می‌خزید به سمت شرق عمارت رفت و نگاهی به دریاچه افکند، قایقی به جزیره نزدیک می‌شد، قایق در جزیره پهلو گرفت، سه نفر از آن پیاده شدند و به درون عمارت رفتند، کمی بعد مشعلی افروخته شد و راهرو روشن گردید. مهرداد به شتاب خود را به ماریوس که پشت سنگی ایستاده بود و راهرو و را نگاه می‌کرد رساند و گفت:

- می‌بینی؟

- آری دوزن و یک سرباز.

- دوزن و یک سرباز! زن‌ها جوانند؟

- یکی از آنان چاق و مسن است و دیگری نازک اندام و جوان.

- آه، ماریوس او نیست.

ماریوس از سنگ پایین آمد و مهرداد گفت:

- او نیست!

- او کیست؟

- باید این زن نگهبان و سرباز را دستگیر کرد، برویم به طرف در عمارت. عمارت را دور زدند و از پله‌ها بالا رفتند ولی قبل از این که در را بگشایند، در گشوده شد و سرباز بیرون آمد. دست ماریوس مانند پتکی بالا رفت و مشت محکم به پشت گردن سرباز کوفت. مهرداد به سرعت از در گذشت. زن

نگهبان وسط راهرو ایستاده بود تا خواست فریاد بزند مهرداد خیزی برداشت و دهانش را گرفت و خنجرش را روی سینه او نهاد و گفت:
- ساکت.

چشمان زن از شدت وحشت فراخ شده بود. ماریوس در حالی که جسد بیهوش سرباز را حمل می کرد به درون آمد و مهرداد گفت:
- آنها کجا هستند؟

زن پاسخ نداد و مهرداد گفت:
- در اتاق را باز کن.

آن زن در اتاق را گشود و مهرداد او را به درون اتاق راند. سارا روی تخت نشسته بود، به دیدن آن دو از جای جست. مهرداد گفت:
- سارا، هلن کجا است؟

سارا در حالی که اشک می ریخت گفت:
- نمی دانم، او را از من جدا کردند.

مهرداد به سرعت به سوی زن نگهبان چرخید و گفت:
- او کجا است؟ حرف بزن.

- او را به کاخ اختصاصی شاه بردند. کاخ اختصاصی شاه!
- کاخ کجا است؟

او پاسخ نداد و مهرداد نوک خنجرش را روی سینه او نهاد. زن گفت:
- در شمال شهر کنار رود تییس.

- چه وقت او را بردند؟
سارا گفت:

- یک ساعت پیش.

مهران ماریوس را صدا زد گفت:

- سرباز در چه حال است؟

- بیهوش شده.

- لباسش را در آور، خودش را خلاص کن.

آنگاه روی به زن کرد و گفت:

تو راه قصر آریستونیک را می‌شناسی؟

- آری،

- بسیار خوب همراه ما خواهی آمد و اگر بخواهی خیانت کنی کشته

خواهی شد ماریوس تمام شد.

- آری،

- لباس او را بپوش. برویم سارا، جلو بیفت دژخیم.

آنها از عمارت خارج شدند و کمی بعد ماریوس نیز بدان‌ها پیوست و

گفت:

- کجا می‌رویم؟

- به قصر آریستونیک، هلن را بدان جا برده‌اند.

آنگاه هر چهار سوار قایق شدند، مهرداد در کنار زن نگهبان نشست و

ماریوس پاروها را به دست گرفت و به سوی شمال رفتند. مهرداد از زن نگهبان

پرسید:

- آیا پنجره‌های شمالی هم افتاده است؟

- نمی‌دانم.

- به هر حال مواظب جان خودت باش، قبل از این که بتوانی حرکتی کنی

یا حرفی بزنی کشته خواهی شد.

دریاچه را پیمودند و وارد رود شدند. در اطراف رود درختان بلند سر بر

آسمان کشیده بودند و علف‌های آبی و نی‌های بلند منظره طبیعی زیبایی به

رود کوچک بخشیده بود. پس از این که پیچ کوچکی را طی کردند، دهانه

تونلی نمایان شد و ماریوس آهسته قایق را به درون تونل راند. در همان موقع

مهرداد دستان زن نگهبان را محکم بست و خنجر را به دست سارا داد و گفت:

- مواظب او باش.

سپس خودش به جلوی قایق خزید و پنبه چرب را روشن کرد، هوای تونل خفه و مرطوب بود.

ماریوس با احتیاط پارو می‌زد و مهرداد مشعل کوچک را بالا گرفته بود و جلو را نگاه می‌کرد که مبادا قایق با پنجره تصادف کند. از دور روشنایی دیده شد و مهرداد مشعل را خاموش کرد و گفت:
- مثل این که تونل تمام شد.

رفته رفته به دهانه تونل نزدیک می‌شدند. مهرداد با دقت دهانه را نگاه کرد و گفت:
- پنجره دارد.

وقتی به پنجره رسیدند مهرداد خم شد و پنجره را گرفت. ماریوس پارو را زیر آب برد، تکانی داد و گفت.
- پایین نرفته.

آنگاه پهلوی قایق را به پنجره چسباند و خودش روی سکو کنار پنجره جست و گفت:

- مهرداد من پنجره را بالا می‌کشم، تو قایق را رد کن.
با دستان نیرومندش پنجره را گرفت و به یک تکان بالا برد و نگاه داشت تا مهرداد قایق را رد کند، سپس همان‌طور که پنجره را نگه داشته بود از روی سکو بدان سو رفت و پنجره را رها کرد. به درون قایق جست و پاروها را از مهرداد گرفت.

مهرداد به جای نخستین بازگشت، رو به سارا کرد و گفت:

- شما را کجا برده بودند؟

- به زندان.

زندان؟

- آری ما را به زندان بردند و در آن جا مانن و لائوس را جلوی ما شکنجه دادند، سپس به آنها گفتند اگر جایگاه بارکا و یارانش را نشان ندهند شب بعد

ما را شکنجه خواهند داد. بعد که از زندان بیرون آمدیم دو سرباز هلن را درون قایقی نشانند و بدین سمت آمدند و مرا به جزیره آوردند.
 - به عقیده تو آنها چقدر از ما جلوتر هستند؟
 - از وقتی که ما به جزیره وارد شدیم تا ساعتی که از آن جا حرکت کردیم.

مهرداد روی به زن نگهبان کرد و گفت:

- تا قصر آریستونیک چقدر راه هست؟

زن سرش را بلند کرد و گفت:

- به جلو نگاه کنید.

مهرداد به جلو نگاه کرد، دیوارهای قصر دیده می‌شد، ماریوس که قبل از

او قصر را دیده بود گفت:

- رسیدیم مهرداد.

آن گاه قایق را به کنار راند و وارد یکی از شاخه‌های فرعی رود شد و

گفت:

- باید قایق را همین جا گذاشت.

سپس به خشکی جست و طناب قایق را به درختی بست. مهرداد کمک

کرد تا سارا و زن زندانبان نیز پیاده شدند و مهرداد بوته‌های انبوه تمشک را

نشان داد و گفت:

- سارا تو و این زن پشت این بوته‌ها منتظر ما خواهید ماند.

سپس پاها و دهان زن زندانبان را بست و گفت:

- درست گوش کن! اگر این زن خواست حرکتی بکند فوراً با خنجر کار

او را می‌سازی.

بعد او را به سوی خود کشید و در گوشش گفت:

- اگر تا دمیدن آفتاب نیامدیم، این زن را همین طور دست و پا بسته به رود

می‌افکنی و خودت به سوی شهر می‌روی ولی به شهر وارد نمی‌شوی بلکه آن را

دور می‌زنی و به طرف جنوب شهر که رود خارج می‌شود می‌روی. آنگاه از کنار رود به راه خود ادامه می‌دهی تا به خرابه معبد می‌رسی، در آن جا پنهان شو، پدرت و یارانمان برای نجات دادن ما خواهند آمد و در آن جا پنهان می‌شوند. فراموش نکنی حتماً باید این را از بین ببری، به امید دیدار.

ولی هنوز چند قدم از آنان دور نشده بودند که صدای سم تعدادی اسب چند برخاست. ماریوس گفت:

- کسانی بدین سو می‌آیند.

مهرداد نگاهی به جاده پهنی که از وسط جنگل می‌گذشت افکند و گفت:

- سه سوار و...

- آه ماریوس مثل این که از سربازان رومی هستند، لباس آنها به درد ما می‌خورد. آنها به سوی ما می‌آیند، تو شمشیر داری، حاضر باش.

آنگاه طنابی را که به کمر بسته بود گشود، یک سر آن را به درختی بست، به سرعت عرض جاده را پیمود و در پشت درخت دیگر نشست. سواران به سرعت نزدیک می‌شدند، وقتی به سه قدمی طناب رسیدند مهرداد به سرعت طناب را کشید و پایش را به درخت تکیه داد هر سه اسب در اثر برخورد به طناب سکندری خوردند و سواران خود را به زمین افکندند. دو نفر از سواران به سرعت از زمین برخاستند، ماریوس به یکی از آنان حمله کرد و مهرداد به دیگری ولی مهرداد در یک قدمی حریفش ایستاد و خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست قدیمی من آریستونیک!

آریستونیک فریادی زد و گفت:

- به به مهرداد! به پای خود به دام افتادی.

- دامی که پوسیده و شکار آن را خواهد برد.

آنگاه به سرعت تیر به او حمله کرد و با سر ضربه‌ای محکم به شکمش فرو کوفت. آریستونیک از عقب به زمین افتاد و مهرداد خود را به روی او افکند،

کننده‌های زانوان خود را در گودی آرنج‌های او نهاد و خنجرش را جلوی صورت آریستونیک گرفت و گفت:

- عزیزم حرکت نکن، می‌دانی که خیلی میل دارم ترا خلاص کنم.
در همین موقع ماریوس کار سرباز رومی را تمام کرد و مهرداد گفت:

- ببین آن یکی زنده است؟
ماریوس سرباز دیگر را تکانی داد و گفت:

- نه، گردنش شکسته.
- خوب. بیا دست این آقا را ببندیم.

ماریوس پیش رفت و آریستونیک را چون کودکی از زمین بلند کرد.
مهرداد دستان او را از عقب بست و گفت:

- ماریوس نعلش سربازان را به میان درختان بکش! شاهزاده شما از این طرف بیاید. ماریوس اسب‌ها را هم همراه بیاور، شاهزاده از این طرف.
او در حالی که نوک خنجرش را در کمر آریستونیک نهاده بود او را به سوی انبوه بوته‌هایی که سارا در آنجا پنهان شده بود برد. سارا که تمام جریان را می‌دید گفت:

- این کیست؟

- آه نمی‌شناسید، شهریار آریستونیک، شاه پرکام، شهریارا ببخشید! این دختر کمی بی‌ادب است، تعظیم کن دخترک.

لحن تمسخرآمیز مهرداد سارا را به خنده افکند و مهرداد بازوی آریستونیک را گرفت و در کنار زن نگهبان نشاند و گفت:

- بفرمایید شاه عزیزم.

در این موقع ماریوس در حالی که اسب‌ها را یدک می‌کشید به آنها پیوست، لباس‌ها و اسلحه سربازان را روی زمین اسب‌ها افکنده بود، لگام اسب‌ها را به درختی بست. آن گاه مهرداد روی به آریستونیک کرد و گفت:

- شاهزاده عزیز، ببخشید شاه، ما شما را در این جا تنها خواهیم گذاشت

ولی مطمئن باشید که به زودی باز می‌گردیم، اجازه بدهید دهان مبارک را ببندم زیرا می‌ترسم داد و فریاد کنید و این عمل برای حنجره مبارک خوب نیست. حالا درست شد، بلی شاه عزیز این طور بهتر است همچنین پاها، راه رفتن برای شما بد است، پاهای مبارک رنجور خواهند شد. حالا درست شد.

آریستونیک از خشم می‌لرزید و مهرداد در حالی که می‌خندید و او را مسخره می‌کرد پاها و دهان او را بست و در کنار زن نگهبان افکند، سپس لباس یکی از سربازان رومی را پوشید و گفت:

- عزیزم سارا! زندگی همه ما به هوشیاری تو بسته است، باید هوشیار باشی اگر کوچکترین حرکتی کردند خنجر را تا دسته در قلب آنها فرو کن. می‌فهمی؟ نباید کوچکترین تزلزلی به خود راه دهی و اگر دیدی کسانی به شما نزدیک شدند بدون معطلی کار این دو را می‌سازی.

آنگاه به روی یکی از اسب‌ها جست و اسب دیگر را یدک گرفت و گفت:

- راستی ماریوس انگشتر شاهزاده را از انگشت او به در آور، برای ما مفید است.

ماریوس انگشتر را از انگشت آریستونیک بیرون کشید و به مهرداد داد. بر اسب‌ها سوار شدند و به تاخت به سوی دژ رفتند.

چون به جلوی در بزرگ دژ رسیدند مهرداد گفت:

- دقت کن ماریوس ما از طرف شاه مأموریم که هلن را تحویل بگیریم.

فهمیدی؟

- آری.

سپس رکاب به اسب‌ها کشیدند و از روی پل گذشتند. وسط دروازه لگام اسب‌ها را کشیدند و مهرداد به سربازی که روبه‌روی او ایستاده بود گفت:

- فرمانده دژ چه کسی است؟ کجاست؟

سرباز که از مردم پرکام بود گفت:

- فرمانده دژ آنجاست.

با انگشت مردی را که در میان عده‌ای سرباز کمی دورتر از زیر طاقی دروازه سوار بر اسب ایستاده بود نشان داد.

مهرداد از اسب فرود آمد و لگام اسبش را به ماریوس داد و گفت:

- تو در این جا باش، مثل این که این مرد منتظر آریستونیک است و گرنه این وقت شب می‌بایست خفته باشد.

آنگاه خود به سوی فرمانده دژ که پیرمردی از افسران قدیمی پرکام بود رفت. افسر که متوجه او بود اسبش را جلو راند و مهرداد گفت:

- من از طرف شاه مأمورم که زن زندانی را تحویل بگیرم و به شهر ببرم.
- ما منتظر شاه هستیم.

- بلی قرار بود که امروز صبح به قصر تشریف بیاورند ولی فسخ عزیمت فرمودند و دستور دادند آن زن را به قصر شهر ببریم. این انگشتی را هم برای نشانه فرستادند زیرا عجله داشتند و نمی‌توانستند امریه صادر فرمایند.

مهرداد انگشتی را جلوی چشم افسر گرفت و افسر گفت:

- بسیار خوب زندانی را بیاورید.

مهرداد در حالی که افسر در کنار او بود به زیر طاق دروازه بازگشت زیرا آن جا تاریک بود و هلن نمی‌توانست در نظر اول او را بشناسد و بیم هیجانی در او برود که در نتیجه افسر مظنون شود. دقایق بکندی می‌گذشت و مهرداد را هیجانی طاقت‌فرسا می‌آزرد. وقتی از دور هلن در میان دو سرباز نمایان شد نزدیک بود مهرداد فریاد بزند هیجانش به طوری مشهود بود که ماریوس وحشت کرد و در گوشش گفت:

- خونسردی خود را حفظ کن! سوار شو که او تو را نبیند.

مهرداد به روی اسبش جست و به افسر گفت:

- متشکرم، گمان می‌کنم فردا شب شاه به قصر بیاید.

ماریوس در حالی که دهانه اسب‌ها را می‌کشید به هلن نزدیک شد و

گفت:

- خانم سوار شوید.

هلن به کمک سربازان سوار شد و ماریوس به روی اسب خود جست و دهانه اسب هلن را گرفت و به راه افتاد. مهرداد نیز بر اسبش رکاب زد و از دروازه گذشت.

هلن متفکر بود و گاه گاهی از زیر چشم نگاهی به ماریوس می کرد و چون از روی پل گذشتند، مهرداد لگام اسبش را کشید و در سمت چپ هلن قرار گرفت و به او نگاه کرد. دهان هلن نیمه باز مانده بود و از تعجب چشمانش گرد شده بود، گفت:

- تویی؟

- بلی منم هلن، این هم دوست من ماریوس است. کمی تندتر اسب برانید.

ماریوس گفت:

- ممکن است مشکوک شوند.

- تاخت نکنید ولی قدم سریع.

- چگونه فهمیدی من در این قصر هستم؟

- سارا گفت، ما او را نجات دادیم.

- او کجا است؟

- در این جنگل.

- برادرم، او چه شد؟

- او را نیز نجات می دهم، مشوش نباش.

در این موقع وارد جنگل شدند و مهرداد رکاب به اسب کشید و هر سه به

تاخت به جایی که سارا منتظر بود رسیدند و از اسب فرود آمدند. مهرداد در

گوش ماریوس گفت:

- چیزی به صبح نداریم.

- نه.

- یکی دو ساعت دیگر در پرکام رومی‌ها متوجه می‌شوند که سربازی به عمارت جزیره رفته و بازنگشته و آن وقت رشته تحقیق تا به این دژ کشیده می‌شود، باید اسب‌ها را با قایق به آن طرف رود ببریم.
 ماریوس به سوی قایق رفت و مهرداد اسب‌ها را بدان طرف کشید و گفت:

- آیا هر سه اسب را می‌شود برد؟
 - نه.

ماریوس به درون قایق رفت، لگام اسبی را گرفت و به درون قایق کشید، ولی اسب اطاعت نمی‌کرد و مهرداد گفت:
 نمی‌شود، این طور سخت است سوار می‌شویم و از رود می‌گذریم این بهتر است.

ماریوس از قایق بیرون آمد اسبی را سوار شد و لگام اسب را گرفت و به درون رود راند. مهرداد نیز از پی او به درون آب اسب راند و شناکنان عرض رود را طی کردند، سپس اسب‌ها را به درختی بستند و ماریوس گفت:
 - تو در این جا باش من آنها را می‌آورم.

مهرداد در کنار اسب‌ها نشست و ماریوس شناکنان از رود گذشت. کمی بعد قایق به ساحل رود رسید و مهرداد کمک کرد آریستونیک و زن نگهبان را از قایق بیرون آوردند. مهرداد روی به هلن کرد و گفت:
 - تو و سارا یک اسب سوار می‌شوید، می‌توانی؟
 - آری مهرداد.

آنگاه بر اسب‌ها سوار شدند، ماریوس زن نگهبان و مهرداد آریستونیک را جلوی خود نشانده‌اند. ماریوس در حالی که اسب می‌تاخت گفت:
 - به کجا می‌رویم؟

- به معبد.

- آیا فکر نمی‌کنی رومی‌ها سری بدان جا بزنند؟

- گمان نمی‌کنم، به هر حال جز آن جا جای دیگری نیست. باید هر چه می‌توانیم به سرعت اسب بتازیم اگر آفتاب طلوع کند ما را خواهند دید.

* * *

منلاس در رأس افرادش به حدود جنگل‌های جنوبی نزدیک می‌شد. اسرای بدبخت در میان صف سربازان سوار، لنگ لنگان راه طولانی را می‌پیمودند و شلاق سربازان هر دم بر سر و روی آنان فرود می‌آمد و آنان را مجبور می‌کرد سریع‌تر گام بردارند. تمام راه در وحشت و رنج و بیم مرگ سپری شد. هر کس از حال می‌رفت و شلاق سربازان نمی‌توانست او را به راه پیمایی مجبور سازد نیزه در سینه‌اش فرو می‌کردند و بیم مرگ بر خستگی روزافزون غلبه می‌کرد. اسرا از ترس نیزه‌های بران سربازان بی‌رحم سعی می‌کردند که استقامت کنند و از پای در نیفتند.

آنها که قوی‌تر بودند ضعفا را کمک می‌کردند، حس همکاری و کمک در میان آن بدبختان به سرعت رشد می‌کرد، آنهایی که در شهر سینوب یکدیگر را نمی‌شناختند حال در زیر شلاق بی‌رحم یونانیان دوست و غمخوار یکدیگر شده بودند.

منلاس در تمام طول راه سه بار و هر بار دو ساعت به آنها اجازه استراحت داده بود. او سعی داشت که هر چه زودتر به مقصد برسد و به کار مشغول شود. منلاس دوراندیش‌تر از لیزی مالک بود و خطر را خیلی زود تشخیص می‌داد. او می‌دانست که اگر فوراً جلوی فعالیت طرفداران مهرداد گرفته نشود، به زودی کار از دست خواهد رفت.

اسرا در میان سواران پاهای خود را به زمین می‌کشیدند و افتان و خیزان راه می‌پیمودند. از دور جنگل‌های انبوه و در اطراف کاخ نیم سوخته اردوگاه سربازان یونانی و سامارات‌ها دیده می‌شد. صف طویل سربازان منلاس و اسرا چون مار طویلی به دژ نزدیک می‌شد.

سامارات‌ها و یونانیان هلهله‌کنان مقدم آنان را استقبال کردند. منلاس از

اسب فرود آمد و به افسران خود گفت:

- افراد استراحت کنند. کارگران نیز.

- آنگاه روی به فرمانده سربازان قصر نارسس کرد و گفت:

- خوب آقا، در این اطراف چه خبر هست؟

- چند روز است که از دشمن خبری نیست. ما می‌خواستیم فردا صبح به

سوی جنوب غربی برویم و دستور سردار را دربارهٔ تحویل املاک به

سامارات‌ها اجرا کنیم.

- می‌توانید فردا حرکت کنید، دهقانان و روستاییان آن حدود را به این جا

بفرستید، ما به سامارات‌ها احتیاجی نداریم.

شهریار به آنها نزدیک شد و گفت:

- سردار من می‌روم.

- زود نیست؟

- نه هر چه زودتر بهتر.

- چگونه به ما خبر خواهی رساند؟

- اول وضع را مطالعه می‌کنم.

- بسیار خوب.

شهریار لگام اسبش را گرفت و منلاس گفت:

- با اسب می‌روی؟

- آری سردار، مانعی ندارد، می‌گویم سربازی را کشتم و اسب او را

گرفتم.

- آنگاه به روی اسب جست و بتاخت دور شد. منلاس نگاهی به آفتاب

که غروب می‌کرد افکند و گفت:

- باید استراحت کرد، فردا صبح به کار مشغول می‌شویم.

سربازان یونانی به کمک اسرا چادرهای خود را افراشتند و در مرکز

اردوگاه پوش بزرگ فرماندهی را زدند. منلاس به سوی پوش خود رفت و

افسرانش را احضار کرد و گفت:

- آقایان هوشیار باشید، در پشت این درختان انبوه دشمن مترصد ما است کوچکترین غفلت ممکن است زیان بزرگی متوجه ما سازد. کشیک را به پادگان دژ نارسس واگذار کنید، افراد ما خسته هستند، هر چه زودتر باید استراحت کنید و فردا قبل از دمیدن سپیده شروع به کار می‌کنیم. اما راجع به کارگران ما تا این جا ناچار بودیم با آنها بد رفتاری کنیم ولی از این به بعد باید با آنها مهربان باشید، غذای کافی به آنان بدهید، ما به نیروی کار آنان احتیاج داریم. درست دقت کنید باید سختی‌ها و خشونت‌های این چند روزه را تلافی و محبت آنان را جلب کنیم. بروید استراحت کنید آقایان.

صبح هنوز آفتاب ندمیده بود که منلاس برخاست. سپاهیان مشغول ورزش بودند، او به سوی جایگاه اسرا و یا به عقیده خودش کارگران رفت. عده‌ای سرباز در میان آنان افتاده بودند و به ضرب شلاق و لگد آنها را از خواب بیدار می‌کردند.

منلاس فریاد زد:

- حیوان‌ها چه می‌کنید؟

آنگاه شلاق یکی از سربازان را گرفت و به سر و روی او کوفت و فریاد

زد:

- چرا شلاق می‌زنید؟ گم شوید بروید حیوان‌ها.

سربازان لرزان کنار رفتند و منلاس روی به اسرا کرد و گفت:

- گوش کنید رفقای من، هیچ کس حق آزار شما را ندارد، غذا به اندازه

کافی به شما داده خواهد شد و من هر روز در میان شما خواهم بود، اگر از

کسی شکایتی داشتید و یا آزاری به شما رساندند به خود من اطلاع دهید.

آنگاه رو به سربازانش کرد و گفت:

- شنیدید؟ شلاق‌ها را کنار بگذارید.

سپس قدم زنان از محوطه اسرا دور شد. و مرد جوانی که خط سرخ رنگ

شلاق روی صورت او نمایان بود غرشی کرد و زیر لب گفت:
- احمق تویی، تو .

آفتاب کم کم می‌دمید و منلاس مشغول خوردن صبحانه بود که دونفر از افسرانش به او نزدیک شدند. یکی از آنان که مردی مسن بود و لئون نام داشت در کنار او نشست و گفت:

- من مطالعه خود را تمام کردم، اگر بخواهیم دژها را از سنگ و آهک بنا کنیم سال‌ها وقت لازم داریم، ناچار باید از تنه درختان استفاده کنیم و روی آن گل بگیریم که در اثر آتش نسوزد.
- بسیار خوب.

- عده کارگران کافی نیست، باید از سربازان هم استفاده کنیم.
- سربازان و کارگران را سه قسمت می‌کنیم، هر دسته به فاصله بیست استاد مشغول بریدن درختان می‌شوند، نیمی از سربازان با کارگران درخت می‌برند و نیم دیگر محافظ خواهند بود. با یک دسته من خواهم بود، دسته‌ای را لئون تو اداره می‌کنی و دسته سوم را آکاس. باید خیابانی به عرض دو استاد درست کنیم و در قلب جنگل پیش برویم.
منلاس برخاست و گفت:
- نباید وقت را تلف کرد.

به اشاره منلاس شیپورچی که با بوق بلند خود جلوی پوش ایستاده بود شیپور آماده باش را نواخت. سربازان و کارگران به سرعت در کنار اردوگاه جمع شدند. کار تقسیم‌بندی به تندی تمام شد و هر دسته به سوی محل خود حرکت کرد.

کمی بعد نخستین دسته یعنی دسته منلاس که محل کار آنان درست روبه‌روی اردوگاه بود مشغول کار شدند. صدای سقوط درختان عظیم سرو و بلوط و نارون‌های قطور برخاست. منلاس افراد خود را و مقدار زمینی را که باید در آن روز از درخت تهی شود به سه قسمت تقسیم کرد و عده‌ای از

افرادش را که تیراندازان ماهری بودند برای نگهبانی و جلوگیری از حملات احتمالی به جلو فرستاد.

صدای سقوط درختان، سکوت جنگل را به هم می‌زد، پرندگان و حیوانات وحشی جنگل می‌رمیدند. صدا در دره‌های کوه منعکس می‌شد و وحشت حیوانات را بیشتر می‌کرد.

در این موقع شهریار در کنار مهران و سپه‌داد نشسته بود و نقشه‌ای که لیزی‌ماک برای سرکوبی آنان طرح کرده بود تشریح می‌کرد. چون سخنش تمام شد سپه‌داد گفت:

- من معتقدم که به کارگران و سربازان حمله کنیم، نباید بگذاریم که آنها آسوده باشند.

گردافکن که کمان بزرگش را تعمیر می‌کرد، تیری در آن نهاد و به آسمان رها کرد و گفت:

- ما از دور آنها را تیر باران می‌کنیم.

آرسن کمی دورتر از آنان روی تخته سنگی نشسته بود و تیغه تبر سهمگینش را تیز می‌کرد. مقابل او سیروس به سنگی تکیه داده بود. آرسن تبرش را به او داد و گفت: خوب شده، می‌توانی با لبه آن ریش بتراشی. آنگاه روی به مهران کرد و گفت:

- سردار در چه فکری؟ اجازه بده تا با گلوهای خود به هر سربازی یک تیر هدیه کنم.

مهران گفت:

- شهریار منلاس چقدر سرباز همراه دارد؟

- گویا در حدود ده هزار نفر باشند.

- ده هزار نفر، بسیار خوب. ما اکنون پنج هزار سرباز داریم.

- گوش کن آرسن.

آرسن از فراز سنگ پایین جست و به مهران نزدیک شد. مهران گفت:

- دوست من، چند نفر از افراد خود را بردار و برو وضعیت دشمن را مطالعه کن و برای شب باز گرد.

آرسن به سوی افراد خود رفت، پنج نفر از جوانان زبده را انتخاب کرد و از دژ خارج شد. آنگاه مهران گفت:

- رفقا، این عمل لیزی ماک به نفع ما است، برای این که ما را سرکوب کند نقشه احمقانه‌ای طرح کرده. ناچار است عده بیشتری از اهالی را برای بیگاری جمع کند، وقتی اینها جمع شدند بهتر بدبختی خود را درک می‌کنند و ما می‌توانیم آنها را به صفوف خود جلب کنیم. اما نقشه کار شما سپهر داد، هزار و پانصد نفر از سکاها را برمی‌دارید به سوی شمال، یعنی جنگل پسیشه بروید و به دهات یونانیان آن حدود و سامارات‌ها حمله کنید. در طول یک هفته می‌توانید تمام آن حدود را به خون و آتش بکشید. داتام به همراه شما خواهد آمد.

آرسن و سیروس در این جا می‌مانند تا مانع کار افراد یونانی بشوند. من به سمت غرب می‌روم و از انتهای جنگل‌های غربی وارد دشت وسیع و جلگه حاصلخیز وسط پنت می‌شوم و کاری می‌کنم که حتی یک دهکده در آن حدود از دستبرد من نجات نیابد. برای این کار هزار سوار بیشتر نمی‌خواهم و بقیه افراد در اختیار آرسن و سیروس می‌مانند. اسفندیار و گردافکن نیز در این جا خواهند ماند و من کلون را به همراه خواهم برد.

* * *

سامارات‌ها و یونانیان به دهات غربی پنت رسیدند. این دهات در حاشیه جنگل‌های جنوب غربی بنا شده بود و به دهقانان^۱ متمول محلی تعلق داشت.

۱ - امروز ما روستاییان را دهقان می‌نامیم ولی در ایران قدیم و کشورهایی که تحت تأثیر مستقیم ایران بودند، مثل آسیای صغیر دهقانان طبقه‌ای از ملاکین متوسط به‌شمار می‌رفتند که از خود آب و ملک داشتند این طبقه از سویی با روستاییان نزدیک بودند و از طرف دیگر چون غالباً املاک اشراف را در اجاره داشتند با آنها در تماس بودند. رؤسای دهات و بلوک‌ها از این طبقه بود و دهقانان ←

وقتی طلیعه مهاجرین سامارات و یونانی نمایان شد دهقانان و روستاییان فهمیدند که موضوع از چه قرار است.

آنها مدت‌ها بود که در بیم فرا رسیدن یک چنین روزی بودند و آرتاباذ که در میان دهقانان از همه مسن‌تر بود و سمت ریاست آنان را داشت به سوی خانه سنگی که در فاصله کمی از ده او در جنگل بنا شده بود رفت.

دهقانان با هم قرار گذاشته بودند به محض این که یونانیان در اطراف دهات آنان نمایان شدند در کنار کلبه سنگی یکدیگر را ملاقات کنند.

آرتاباذ وقتی به کلبه سنگی رسید دید که عده‌ای از دهقانان جمع شده‌اند. آنها رئیس خود را در میان گرفتند. او گفت:

— برادران، بلایی که به سر همه نازل شده به ما نزدیک شده است، یونانیان آمده‌اند.

مردی که جوان‌تر از همه بود گفت:

— من آنها را از نزدیک دیدم که عده‌ای از وحشیان همراه آنها هستند با زن و اطفال.

— بلی آنها صاحب املاک و خانه‌های ما خواهند شد.

دهقانان یکی پس از دیگری رسیدند و چون همه حاضر شدند آرتاباذ برفراز پله سنگی کلبه رفت و گفت:

— برادرانم دشمن رسید، حال چه باید کرد؟ نقشه شما چیست؟

مردی برخاست و گفت:

— آرتاباذ عده‌ای در حدود ده هزار یونانی اطراف قلعه نارسس هستند و من نمی‌دانم آنها برای چه آمده‌اند ولی مسلماً اگر علیه این‌ها که برای اشغال دهات ما آمده‌اند دست به کاری بزنیم آن ده هزار نفر به کمک این‌ها می‌شتابند.

----- < ثروتمند که از یک اشرافیت موروثی نیز برخوردار بودند به مقامات بالاتر می‌رسیدند و به‌طور کلی این طبقه شیرازه تشکیلات اقتصادی و سیاسی به‌شمار می‌رفتند.

- من نمی‌دانستم ولی باید دید آیا ما می‌توانیم دست از املاک و خانه‌های خود برداریم و کارگر و مزدور یونانیان شویم، اینها روستاییان را از خانه‌های خود می‌رانند و املاک ما را از ما خواهند گرفت، زنان ما و روستاییان باید برای آنها کار کنند. این است وضع فردای ما.

همه سکوت کردند و آرتاباذ که سکوت آنها را دید گفت:

- گویا شنیده‌اید که در این اطراف وقایعی روی داده و عده‌ای با یونانیان می‌جنگند. آتش گرفتن قصر نارسس را شنیده‌اید. خوب برادرانم یا باید با دشمن بجنگیم یا برده او باشیم. کدام را انتخاب می‌کنید؟ ببینید آفتاب به سوی مغرب می‌رود. امشب آخرین شبی خواهد بود که ما در خانه‌های خود می‌توانیم بخواهیم. اگر در خانه‌های خود خفتیم فردا صبح دشمن ما را چون بره‌های بی‌آزار از آغل‌هایمان بیرون می‌کشد و اگر دلش خواست بدون هیچ تأسفی جان ما را می‌گیرد و یا به بیگاری وامی‌دارد.

- چه باید کرد؟

- به جنگل پناه می‌بریم، پنت را ترک می‌کنیم، چاره چیست؟

- آیا در کشورهای دیگر وضع بهتری خواهیم داشت؟

- نه ولی غلام و برده نخواهیم بود.

در این موقع صدای هیاهویی از دور شنیده شد و آرتاباذ فریاد زد:

- شروع کردند، خیلی زودتر از آن چه که ما فکر می‌کردیم.

مردی دوان دوان و نفس زنان به جمع آنان پیوست و گفت:

- یونانیان و سامارات‌ها به دهات ریخته‌اند و مردان را می‌برند.

- می‌برند؟

- آری، هر چه مرد هست جمع می‌کنند.

در واقع یونانیان و سامارات‌ها مردان دهات را دستگیر می‌کردند، این دستور منلاس بود زیرا برای اجرای نقشه‌اش به مردان ورزیده احتیاج داشت. صدای شیون و زاری زنان و اطفال و نعره‌های مخوف سامارات‌ها جنگل را

می‌لرزاند.

روستاییان بدبخت را از خانه‌هایشان بیرون می‌کشیدند و به اردوگاه خود می‌بردند. فقط مردانی که در مزارع بودند توانستند خود را به جنگل برسانند و یا در صحرا مخفی شوند.

سربازان یونانی چون مردان را جمع‌آوری کردند به زنان پرداختند. زنان بدبخت فریاد زنان از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌گریختند ولی گریز از چنگ آن وحشیان امکان‌پذیر نبود. هر سرباز زنی را می‌گرفت و به گوشه‌ای می‌برد. صدای هیاهو و ضجه و ناله، سامارات‌های غارتگر را تحریک می‌کرد، ناگهان آنان نعره زنان به دهات حمله‌ور شدند. دیگر برای هیچ کس راه فرار نبود، آنها وحشیانه به جان زن‌ها و اطفال افتادند. یونانیان دهات را به آنها واگذار کردند و خارج شدند. سامارات‌ها نعره زنان از دهی بدهی می‌تاختند و هر یک زنی را در آغوش می‌گرفت و پس از تسکین آتش شهوت حیوانی خنجر خود را تا دسته در سینه آنان فرو می‌کرد. سیل خون در کوچه‌های دهکده جاری بود و در هر گوشه نعشی دیده می‌شد.

صدای هیاهو و ضجه و زاری زنان و اطفال سکوت جنگل را درهم می‌شکست. زنان بدبخت در بیابان پراکنده شده بودند و سامارات‌ها سوار بر اسب به دنبال آنان می‌تاختند و چون می‌رسیدند به ضرب شمشیر یا نوک نیزه آنان را به خاک می‌افکندند. رفته رفته شب فرا می‌رسید، آرتاباذ و یارانش در کنار کلبه سنگی جمع بودند و از شدت ترس به خود می‌لرزیدند. سربازان یونانی مردان اسیر را در میان گرفته بودند، آن بدبختان دست بسته در میان سربازان مسلح صدای ضجه و ناله عزیزان خود را می‌شنیدند و بر خود می‌پیچیدند.

وقتی صدای هیاهو فرو نشست و سامارات‌ها از قتل عام دست برداشتند و به اردوگاه خود رفتند کسانی که دور آرتاباذ بودند به خود آمدند و آرتاباذ آهی کشید و گفت:

- شد آن چه که باید بشود، یک ماه پیش من به شما گفتم که چنین وضعی در پیش خواهیم داشت، اگر آن روز سخن مرا قبول می‌کردید املاک خود را رها می‌کردیم و به کاپادوکیه یا ارمنستان می‌رفتیم زنان و اطفال ما قتل عام نمی‌شدند.

اشک، ریش سفید پیرمرد را تر کرده بود و او در حالی که چشمان کم سو و خسته خود را پاک می‌کرد گفت:

- حال چه می‌کنید؟ یک نفر بروید ببیند آیا کسی زنده مانده.

چند نفر از جوانان به سوی دهکده‌ها رفتند و آرتاباذ گفت:

- دیگر ماندن ما در این جا سودی ندارد جز این که بی‌فایده جان خود را از کف بدهیم، ببینید اگر کسانی از مرگ رسته‌اند آنها را همراه برداریم و به سوی بگریزیم.

دهقانان در سکوت اندوهبار فرو رفته بودند، چون آرتاباذ گفت:

- بروید، شما هم بروید.

همه به راه افتادند و آرتاباذ در حالی که زنان خود را در آغوش گرفته بود روی سکوی سنگی نشست. شب تاریک و سکوت، دشت وسیع را فرا گرفته بود، گویی پرندگان و مرغ شب نیز بیم داشتند که سکوت آن قتلگاه را در هم شکنند.

ناگهان صدای گوش‌خراشی سکوت را شکست. این صدای زوزه شغالی بود و بلافاصله زوزه‌های پی در پی شغالان برخاست. از دور زوزه گرگی نیز شنیده شد، گویی حیوانات جنگل یکدیگر را برای ضیافتی دعوت می‌کردند.

دهقانان به دهات ویران نزدیک می‌شدند، ماه آهسته آهسته بالا می‌آمد تا تاریکی مخوف را در هم شکنند. وقتی ماه از پشت کوه بالا آمد و نور پریده رنگش دشت را روشن کرد، لرزشی سراپای دهقانان را فرا گرفت. نعش‌های زنان و اطفال که در مزارع و کنار دیوارهای دهکده و در کوزه‌ها افتاده بود قلب آنان را فشرد. آنها به خانه‌ها رفتند و در جستجوی زندگان بودند، زوزه

شغالان و گرگان هر دم نزدیک تر می‌شد.

در گوشه‌ای زنی که طفلی را در آغوش داشت افتاده بود و در کنار جسد او زنی جوان دیده می‌شد. مردی به زن نزدیک شد و گفت:

- خواهرم!

زن جوان سر بلند کرد و چون آشنایی دید آهی کشید و آن مرد گفت:

- در این ده کسی نیست؟

- نه همه را کشتند.

- برخیزید برویم.

- کجا؟

- به جنگل، عده‌ای از دهقانان در جنگل هستند.

زن جوان آهسته برخاست و نگاهی به زن مرده و کودکش کرد و گفت:

- خواهرم و طفل او.

- تو چطور سالم ماندی؟

- در چاه پنهان شدم.

آنگاه سر خود را بلند کرد و آهی کشید و گفت:

- ای اهورمزدا! آیا می‌بینی؟ آه چقدر گریستم، دیگر حتی نمی‌توانم بگیریم،

نمی‌دانم پدر پیرم چه شد؟

مرد در چهره دختر دقیق شد و گفت:

- پدرت، آیا تو دختر آرتاباذ نیستی؟

- چرا، چرا.

- او زنده است، برادرت کجا است.

- او را بردند و زنش را کشتند.

دهقانان به جنگل بازگشتند، بیش از بیست زن و ده طفل زنده نمانده بود

و آنان را با خود آورده بودند. دهقانان با سلاح‌هایی که در کوچه و بیابان

افتاده بود مسلح شده بودند. آرتاباذ گفت:

- برویم رفقا، برویم؟

مردی که روزبه نام داشت گفت :

- به کجا؟

- به سوی شمال، من راهی را می‌شناسم که از آن جا می‌توان به ارمنستان کوچک رفت.

آرتاباذ به راه افتاد و دهقانان که بیش از پنجاه نفر نمی‌شدند، در حالی که زنان و کودکان را در میان گرفته بودند به دنبال او به راه افتادند.

* * *

افراد مهران و سپه‌داد آماده حرکت بودند که آرسن رسید و مستقیماً به سوی مهران رفت و مهران که او را دید گفت:

- آرسن چه خبر؟

- سردار آنها سه قسمت شده‌اند، هر قسمت در حدود سه هزار سرباز و هزار و پانصد کارگر، در حدود هزار نفر از سربازان پاس می‌دهند و بقیه درختان را می‌افکنند.

- آرسن تو با سیروس و اسفندیار و گردافکن و دو هزار و پانصد گلوا در این جا می‌مانی و وظیفه شما این است که نگذارید یونانیان نقشه خود را عملی کنند ولی با آنان به جنگ تن به تن نپردازید. من و سپه‌داد نیز هر کدام به سوی می‌رویم، آیا پیشنهادی نداری؟ ما پس از رفتن تو این تصمیم را گرفتیم. - نه سردار، ما می‌دانیم با این آقایان چه بکنیم. من نقشه‌ای دارم، خواهید دید که با آنها چه خواهیم کرد.

مهران بازوی آرسن را فشرد و گفت.

- به امید دیدار دوست من.

- به امید دیدار سردار عزیزم.

سپس مهران روی به کلون که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

- حرکت کنیم.

افراد مهران از دژ خارج شدند و در پی آنان سواران سپهرداد دژ را ترک کردند. آنگاه آرسن به سیروس و گردافکن که در کنار او ایستاده بودند روی کرد و گفت:

- رفقا، بیایید درباره کار خودمان مشورت کنیم.

گردافکن روی زمین نشست و گفت:

- چه می‌خواهی بکنیم؟

آرسن و سیروس روبه‌روی او نشستند و آرسن گفت:

- ما باید قدرت حرکت سریع را از یونانیان سلب کنیم.

- اسبهایشان را بدزدیم؟

- آری.

سیروس گفت:

- ده هزار اسب را چگونه می‌شود دزدید؟

آرسن تکانی به شانهاش داد و گفت:

- این با من، یونانیان اسب‌های خود را در محوطه‌ای که سمت جنوب قصر

نارسس است بسته‌اند، آن جا را دیده‌اید؟ محوطه وسیعی است که دو طرف

آن جنگل، یک سمت قصر و طرف دیگرش دشت است. من سه نفر از افراد

خود را در آن حدود گذاشتم که مراقب کار یونانیان باشند، هم اکنون باید

آنها در دو قدمی یونانیان باشند، وظیفه آنها این است که ببینند مراقبین اسب‌ها

در کجا و چگونه می‌خوابند. من اکنون چهارصد نفر از افرادم را برمی‌دارم و به

سرعت به سوی قصر نارسس می‌روم.

- امشب؟

- آری گردافکن عزیزم، سه یا چهار ساعت دیگر، بالاخره خیلی دیر شود

کمی پس از نیمه‌شب به مقصد می‌رسیم، موقعی که دشمن خفته و خوابش

سنگین شده. شما دو ساعت بعد از من حرکت کنید. ما کار نگهبانان اسب‌ها

را به آسانی می‌سازیم و اسبان را به طرف جنگل رم می‌دهیم، می‌دانید از کدام

طرف؟

- نه.

- راه باریکی که به طرف جنوب می‌رود. شما باید در دو طرف این راه به فاصله یک استاد روبه‌روی یکدیگر صف ببندید. من اسب‌ها را از وسط شما عبور می‌دهم و پس از رد شدن ما، شما صف خود را به هم نزدیک می‌کنید و مانع می‌شوید که دشمن ما را تعقیب کند. گلوهای من خوب می‌توانند این نقشه را اجرا کنند، زمانی ما به همین طریق اسب‌های تعدادی از افراد مهران را ربودیم. شنیده‌ای گردافکن؟

- آری داتام برایم تعریف کرده.

آرسن برخاست و به سوی افراد خود رفت و فریاد زد:

- چهارصد نفر با شمشیر و کمان و ترکش‌های پراز تیر، از هر دسته بیست نفر، زود آماده شوید.

گلوها به سرعت گردهم جمع شدند. افراد کنار سردسته‌ها گرد آمده، هر دسته بیست نفر از افراد خود را انتخاب کرد. آرسن کنار در دژ ایستاده بودند، افرادی که انتخاب می‌شدند دوان دوان به او می‌پیوستند و بقیه افراد تیردان‌ها را پراز تیر می‌کردند و به آنها می‌دادند، بدین ترتیب در مدتی کمتر از نیم ساعت چهارصد گلو آماده شدند. سروس که در کنار آرسن ایستاده بود گفت:

- من این سرعت شما گلوها را خیلی دوست دارم.

- عمری تمرین کرده‌ایم. شب بخیر.

آرسن در رأس افرادش از دژ خارج شد و گفت:

- رفقا خیلی سریع! ما می‌خواهیم اسب‌های یونانیان را سرقت کنیم.

برای گلوها سه ساعت راه پیمایی سریع کار ساده‌ای بود. آرسن در رأس افرادش به سرعت راه می‌پیمود و گاه‌گاهی نگاهی به آسمان می‌کرد و گذشت زمان را از حرکت و وضع ستارگان تشخیص می‌داد.

آنها سه ساعت به سرعت راه پیمودند تا به حدود قصر نارسس رسیدند.

آرسن ایستاد و صدایی چون صدای مرغ شب برآورد. مردی از زیر بوته‌ها بیرون آمد و آرسن گفت:

-چه خبر؟

- همه خفته‌اند. نگهبانان اسب‌ها سه دسته هستند و هر دسته بیست نفر، دسته‌ای در سه قدمی جنگل خفته‌اند، دسته دوم در کنار دیوار قصر و دسته سوم در ابتدای جنگل جنوبی. نزدیک هر دسته یکی از رفقای ما پاس می‌دهد. آرسن اشاره‌ای به افرادش کرد، همه گرد او جمع شدند و او گفت:

- سه قسمت می‌شویم. یک دسته این جا می‌ماند، این مرد آنها را به جایگاه نگهبانان راهنمایی می‌کند، دو دسته دیگر همراه من خواهند آمد. شما که در این جا می‌مانید دقت کنید هر وقت علامت دادم کار آنها را بسازید.

آنگاه او به همراه دو دسته دیگر به راه افتاد و از کنار جنگل به سوی جنگل جنوبی رفت. در آن جا نیز گلوای سوم پیش آمد و آرسن یک دسته از افراد را به او سپرد سپس با دسته سوم در حالی که روی زمین می‌خزیدند به دیوار قصر نزدیک شدند. نگهبانان خفته بودند و آرسن آنها را نشان داد و گفت:

- بدون صدا کار آنان را تمام کنید.

گلوها سینه‌خیز به نگهبانان نزدیک شدند و هر گلوایک نفر را در نظر گرفت و بقیه آماده ایستادند. به یک اشاره آرسن، بیست نفر گلوای خود را به روی یونانیان افکندند و خنجرهای بران خود را در گلوی آنان فرو کردند، سپس آرسن به یکی از مردان خود گفت:

- علامت بده.

آن مرد دستانش را دو طرف دهان نهاد و با صدایی که کمی با صدای مرغ شب تفاوت داشت علامت داد. گلوها کار دو دسته دیگر را نیز ساختند و سپس آرسن نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- کمی از نیمه‌شب می‌گذرد، رفقای ما باید رسیده باشند.

صدای مرغ حق از دو سوی دیگر شنیده شد و آرسن گفت:

- کار تمام است بچه‌ها شروع کنید.

آنها آهسته به میان اسب‌ها رفتند، چهار صد گلوا در میان دست و پای اسب‌ها می‌خزیدند و با کاردهای تیز خود پای بند اسب‌ها را می‌پریدند و افسار از مال بند می‌گشودند. وقتی سه دسته گلوا از سه طرف به هم رسیدند معلوم شد همه اسب‌ها آزادند به سرعت برق هر دسته به جای اول خود بازگشت و افراد هر یک اسبی را سوار شدند و حلقه محاصره درست کردند. پنجاه گلوا که با آرسن در سمت غرب بودند هر یک افسار اسبی را به دست گرفتند و کشیدند. دیگر گلواها شلاق را به کفل اسب‌ها آشنا کردند و صدای نعره‌های جنگی آنان سکوت شب را در هم شکست. آرسن و پنجاه نفر همراهانش اسب‌های خود را به تاخت واداشتند و بقیه اسب‌ها به هوای آن پنجاه اسب به راهی که آرسن می‌رفت تاختند.

یونانیان به صدای هیاهوی گلواها و صدای سم اسب‌ها وحشت زده از خواب جستند. سربازان دیوانه وار به سوی اسلحه خود دویدند، از هم می‌پرسیدند چه شده و خیال می‌کردند که دشمن بدان‌ها حمله کرده. منلاس از چادر خود بیرون دوید و به فرمان او شیپورچی، شیپور خطر زد. هنوز آنها به هم می‌پیچیدند که آخرین گلوا در عقب اسب‌ها وارد جنگل شد و افراد گردافکن راه را گرفتند. آرسن که پس از ورود به جنگل در کنار گردافکن ایستاده بود گفت:

- خوب شد، من فکر نمی‌کردم بدین خوبی نقشه ما اجرا شود، ببین! گوش

بده! چه آشوبی به پاشده.

- خوب است به آنها حمله کنیم.

- نه سیروس، حمله هیچ سودی ندارد، اکنون آنها آماده شده‌اند فقط باید

این جا منتظر ماند آن هم نه همه افراد، پانصد نفر کافی است، می‌ترسم اسب‌ها پراکنده شوند.

گردافکن گفت:

- تو برو من و پانصد سکا می مانیم.

- نه من می مانم.

- برو آرسن، تو بهتر می توانی اسبها را جمع کنی، برو.

آرسن فریاد زد:

- گلوها به دنبال من بیایند، اسبها را جمع کنید، سکاها بمانند.

- یونانیان بر وحشت خود غلبه کردند و منلاس چون خبری از دشمن ندید

روی به افسران خود کرد و گفت:

- چه بود؟

در همین موقع سربازی دوان دوان به سوی او آمد و گفت:

- سردار، اسبان را ربودند.

منلاس فریاد زد:

- چه می گویی؟ ده هزار اسب را چگونه ربودند؟

- بیایید تماشا کنید.

منلاس جلو افتاد و افراد در عقب او به سرعت خود را به جایگاه اسبها

رساندند. منلاس آهی کشید و گفت:

- چه کسی باور می کند، آه چه بدبختی!

یکی از افسران گفت:

- باید آنها را تعقیب کرد.

- نه، در شب و میان جنگل تعقیب کردن آنان یعنی پیشواز مرگ رفتن!

ولی من هیچ فکر نمی کردم چنین شود.

لئون گفت:

- ولی نمی توانند اسبها را ببرند، نمی شود ده هزار اسب را جمع کرد، آنها در

جنگل پراکنده می شوند و ما فردا می توانیم آنها را به دست آوریم.

افسری از افسران گارد ملی گفت:

- نه، این کار گلوها و سکاها است. آنها حتی یک اسب را از دست نمی‌دهند مطمئن باشید.

منلاس در حالی که چانه‌اش را در دست گرفته بود به عقب بازگشت. او به لیزی‌ماک فکر می‌کرد، به وی چه خواهد گفت؟ ترس از لیزی‌ماک سراپای او را فرا گرفته بود و می‌دانست او کسی نیست که این بی‌احتیاطی را نادیده بگیرد.

یونانیان به دنبال سردارشان به اردوگاه خود بازگشتند. گردافکن که چنین دید روی به سروس کرد و گفت:

- برویم، آنها عاقل‌تر از آنند که شبانه در جنگل به ما حمله کنند. اما عجب کاری بود سروس! این آرسن و گلوهایش جانوران عجیبی هستند، اگر این لیزی‌ماک احمق با آنها بدرفتاری نمی‌کرد معلوم نبود تکلیف ما چه می‌شد.

* * *

مهران که در رأس افرادش اسب می‌داند ناگهان خود را با دسته کوچکی روبه‌رو دید، مثل این که آنها از دیدن مهران وحشت کردند و گردهم جمع شدند. مهران از اسب فرود آمد و گفت:

- نه نترسید، مثل این که از دهقانان پنتی هستید؟

آرتاباذ که جلوتر از همه بود گفت:

- آری، شما کیستید؟

- من، من دوستم، این جا چه می‌کنید؟

- یونانیان و سامارات‌ها به دهات ما حمله کردند و جوانان را با سامارات بردند. زنان و کودکانمان را قتل‌عام کردند، از مردم چندین دهکده بزرگ فقط ما مانده‌ایم.

مهران به پیرمرد نزدیک شد و گفت:

- مرا می‌شناسی؟

- نه.

- من مهران هستم، مهران سردار شاه مقتول.
پیرمرد فریادی از شعف کشید، جلوی او زانو زد و در حالی که اشک،
ریش سپیدش را خیس می‌کرد دامن زره مهران را گرفت و ناله‌کنان گفت:
- آه ای سردار عزیز، انتقام ما را بگیر، همه را کشتند، همه را حتی به اطفال
رحم نکردند.

مهران بازوی او را گرفت، از زمین بلند کرد و گفت:
- برخیز پدر، ابتدا باید شما را به جای امنی رساند، کلون.
کلون پیش آمد و مهران گفت:
- ده سوار انتخاب کن که این‌ها را به سوی کوه ببرند، از دامنه کوه که تا
قرارگاه یونانیان فاصله زیادی دارد به سوی دژ بروید.

سپس روی به پیرمرد کرد و گفت:
- یکی از مردان خود را به ما بده تا راهنمای ما باشد.
پیرمرد نگاهی به عقب کرد و گفت:

- روزبه!

جوانی بلند قامت و قوی هیکل پیش آمد و پیرمرد گفت.
- تو همراه سردار باش و او را راهنمایی کن.
در این موقع کلون با ده سکا پیش آمد و مهران روی به آنها کرد و
گفت:

- اینها را به دژ ببرید، از دامنه کوه بروید، زنان را دو ترکه سوار اسب کنید
و خودتان پیاده باشید. یک نفر از شما نیز اسلحهاش را به روزبه بدهد.
یکی از سکاها سلاحش را به روزبه داد. مهران گفت:

- بروید پدر، شب بخیر، روزبه جلو بیفت، چه وقت به شما حمله کردند؟
- دیشب سردار.

- آیا راه دور است؟

- نه.

مهران نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- هنوز وقت داریم.

- بلی ما تازه حرکت کرده بودیم، شاید نیم ساعت پیش.

- پس عجله کن.

روزبه پیش افتاد و مهران و افرادش به دنبال او راه افتادند تا به کلبه سنگی

رسیدند. روزبه گفت:

- صد قدم آن طرف تر جنگل تمام می‌شود، سامارات‌ها در دشت خفته‌اند و

یونانیان با اسرا باز گشته‌اند.

- عده آنها چقدر است؟

- در حدود سه هزار نفر.

مهرداد روی به کلون کرد و گفت:

- سر صدها را بخوان.

کلون فریاد زد:

- سر صدها پیش بیایید.

ده سوار از جمع سواران جدا شدند و مهران گفت:

- دشمن در دشت خفته، عده آنها در حدود سه هزار نفر می‌شود، اگر در

خواب به آنها حمله کنیم پیروز خواهیم شد. روزبه و کلون با دو نفر جلو بروند

و وضعیت را بسنجند و باز گردند.

کلون با دو نفر از افراد و روزبه از جنگل خارج شدند و مهران گفت:

- وضع آنها هر شکلی که باشد تا فاصله پنجاه قدمی شان آهسته پیش

می‌رویم و از آن جا به تاخت به آنها حمله می‌کنیم و تیر می‌افکنیم، چون به

آنها رسیدیم با شمشیر هر صده در کنار صده دیگر قرار می‌گیرد که یک صف

طویل درست کنیم و دشمن خواب‌آلود عده ما را زیاد خیال کند.

عده‌ای در حدود پنجاه نفر، در هر طرف صف قوطی‌های آتش را حاضر

می‌کنند و تیر آتشین به سوی آنها می‌افکنند که اطراف دشمن روشن باشد و بفهمیم چه می‌کنیم. بروید رده‌بندی سربازان را درست کنید و بازگردید.

مهران روی سکوی جلوی کلبه نشست و به فکر فرو رفت. او به راه درازی که در پیش داشت فکر می‌کرد. از مهرداد خبری نبود و او نمی‌دانست چه وقت خواهد توانست لیزی‌ماک را به زانو در آورد، رومی‌ها در ایالت آسیایی خود نشسته بودند، کاپادوکیه و بی‌تی‌نیه به جای این که علیه دشمن مشترک با هم متحد شوند به روی هم شمشیر می‌کشیدند، سلوکی‌ها چون برف در آفتاب گرم تابستان محو و نابود می‌شدند.

مهران آهی کشید و زیر لب گفت:

- پارت‌ها، اگر این‌ها بجنبد و قبل از رومی‌ها کار سلوکی‌ها را بسازند، ما حامیان قوی و نیرومندی خواهیم یافت.

در این موقع کلون و همراهانش بازگشتند و مهرداد گفت:

- آنها کجا هستند؟

- درست رو به روی ما دهکده‌ایست، آنها آن طرف دهکده در صحرا خفته‌اند، اگر ما مستقیماً تا پشت دهکده پیش برویم ما را نخواهند دید.
- بسیار خوب به سر دسته‌ها بگویید حرکت می‌کنیم.

مهران سوار شد و به راه افتاد، افرادش در عقب او حرکت می‌کردند. کلون روی اسبش نشسته بود و هر دسته‌ای از جلوی او می‌گذشت، کلون وضعیت را برای او تشریح می‌کرد، و سپس به تاخت خود را به مهران رساند. مهران به ده قدمی دهکده رسیده بود. در آن جا بار دیگر سر دسته‌ها را احضار کرد و گفت:

- فهمیدید چه باید بکنیم؟

- آری سردار.

- پنج دسته به طرف چپ، پنج دسته به طرف راست، دهکده را دور

بزنید، در جنوب دهکده به هم می‌پیوندیم.

دستور مهران به سرعت اجرا شد و مهران و کلون از میان دهکده گذشتند. سامارات هادر خواب بودند، فاصله اردوگاه آنها تا دهکده بیش از صد متر نبود. سواران مهران صف بستند، مهران کمانش را سر دست بلند کرد، سواران به سرعت کمانها را به دست گرفتند، در این موقع صدای جیغی وحشت انگیز از طرف ساماراتها برخاست و مهران فریاد زد:

- دشمن بیدار می شود، حمله کنید.

تیرهای جانسوز گلواها و سکاها فضا را شکافت و به سر ساماراتها ریخت، هنوز یک دهم ساماراتها از خواب بیدار نشده بودند که سواران مهران شمشیرکش به سر آنها ریختند. ساماراتها دیوانهوار از جای جستند ولی قبل از این که بدانند چه شده سواران مهران شمشیرزنان اردوی آنها را پیمودند، در بیرون اردوگاه چرخ می زدند و دوباره حمله کردند. در حمله اول صدها سامارات کشته شد، در حمله دوم دشمن کمی مقاومت کرد ولی چون آماده جنگ نبودند پای به گریز نهادند و گلواها در دشت آنها را تعقیب کردند. سپیده کم کم می دمید، ساماراتها می گریختند و تیراندازان مهران مانند شکارچیانی که به گلهای آهو حمله ور شده باشند آنان را یکی پس از دیگری از پای در می آوردند.

وقتی آفتاب دمید جز عدهای معدود زن و بچه در اردوی ساماراتها کسی نبود و در میان آنها دو سه مرد دیده می شدند. مهران آنها را پیش خواند و به زبان سکا گفت:

- آیا حق دارم که با شما و زنان و اطفال شما همان کاری را بکنم که شما با اهالی دهکده ها کردید؟

ساماراتها سر به زیر افکندند و مهران گفت:

- بروید حیوانهای کثیف، بروید به ارباب خود خبر بدهید، گم شوید.

آنگاه روی به کلون کرد و گفت:

- افراد را جمع کن.

کلون بوق جنگی‌اش را به دهان برد و در آن دمید. گلوها و سکاها به صدای بوق گرد مهران جمع شدند و او گفت:

- از این جا تا دژ نارسس یک روز راه هست، اگر کسانی گریخته باشند نمی‌توانند خود را به یونانیان برسانند، تا ظهر استراحت کنید، اگر اسب‌های ضعیف و لاغری دارید با اسب‌های سامارات‌ها عوض کنید.
کلون آهسته گفت:

- سردار.

- چیست؟

- در این جا رمه زیادی هست، گوسفند، گاو، اسب، نباید آنها را از دست داد. بیست نفر کافی است که از دامنه کوه این‌ها را به دژ ببرد، این‌ها متعلق به ما است نباید گذاشت به دست دشمن بیفتد.

- بد نمی‌گویی، بگو آنها را جمع آوری کنند.

- سردار شما مرد رحیمی هستید ولی در این موقع رحم بی‌فایده است، این سامارات‌ها عده کثیری زن و بچه را کشته‌اند.

- یعنی من هم مثل آنها عمل کنم؟

- نه سردار، نه ولی در میان این‌ها دختران جوان و نیرومند زیاد هست، پسران پانزده شانزده ساله هم هست، باید این‌ها را به دست بیست گلو بدهیم تا این همه حشم را بتوانند به دژ برسانند.

- هر چه می‌خواهی بکن، فقط دوست ندارم که زنان و اطفال را بکشید.

سپس به سوی کلبه سنگی جنگل رفت و کلون به کمک سواران به جمع آوری رمه و حشم مشغول شد.

مهران جلوی کلبه سنگی به خواب رفته بود، کمی دورتر از او یکی از گلوها نشسته بود. کم کم آفتاب به وسط آسمان نزدیک می‌شد، مرد گلو برای نهار مهران گوشت به سیخ می‌کشید و در کنار او توده‌ای چوب خشک می‌سوخت. از دور صدای هیاهوی گلوها که مشغول جمع آوری حشم بودند

شنیده می‌شد. گلوا نگاهی به آسمان کرد و زیر لب گفت:

- سردار ظهر شد.

آنگاه به سوی مهران رفت و آهسته گفت:

- سردار، سردار.

مهران غلتی زد و چشمانش را گشود. گلوا گفت:

- سردار ظهر شد.

مهران نشست و نگاهی به آتش و سیخ‌های کباب افکند. در همین موقع

کلون در حالی که مردی را جلو افکنده بود نمایان شد.

از لباس مردی که همراه کلون می‌آمد معلوم بود یونانی است. چون به دو

قدمی مهران رسیدند کلون گفت:

- صید چاقی است سردار.

- این کیست؟

ما در کنار جنگل شمالی مشغول جمع‌آوری گاوها بودیم که این مرد از

جنگل بیرون تاخت، یک سرباز یونانی است.

مهران رو به سرباز کرد و گفت:

- کجا می‌رفتی؟

- به سینوب.

- از کجا؟

- از قصر نارنسس، من از افراد منلاس هستم.

- پیک هستی؟

- آری سردار.

- ناممات؟

سرباز از خورجینی که به پهلو افکنده بود لوله ناممات در آورد و به دست

مهران داد. او آن را گشود و چنین خواند:

« سردار بزرگ، خبری تأسف انگیز برای سرور گرامی خود دارم و

برای هر مجازاتی آماده‌ام زیرا واقعاً خود را مقصر می‌دانم. ساعتی پیش شورشیان اسب‌های ما را ربودند و ما اکنون فقط دو اسب داریم، یکی اسب من و یکی اسبی که این پیک سوار است. برای ما اسب تهیه کنید و هر گاه مرا در خور فرماندهی افراد نمی‌دانید دیگری را بفرستید تا من برای رسیدن به کیفر خود به سوی شما بیایم.

منلاس

مهران لوله کاغذ را به زمین افکند و گفت:

- چقدر از این مرد بیم دارند، اما این ربودن اسب‌ها، کلون می‌دانی رفقای ما چه کرده‌اند؟
- نه سردار.
- اسب‌های سربازان یونانی را ربودند.
- آه!

- بلی جان عزیزم، این کاری بس بزرگ و پرارزش بود نباید موقعیت را از دست داد. فوراً لباس این مرد را بپوش زود.
سرباز یونانی قبل از این که کلون به او بگوید لباس خود را در آورد و کلون آن را پوشید. مهران گفت:
- حال درست یک سرباز یونانی شدی، فوراً اسبت را سوار شو و به سوی جنگل پسیشه برو، در آن جا سپه‌داد را خواهی یافت، به او بگو هر چه زودتر به دژ باز گردد. اول سردسته‌ها را پیش من بفرست، تو هم این گوشه بنشین اگر آدم عاقلی باشی جانت محفوظ و در امان خواهد بود.
کلون دور شد و مهران زیر لب گفت:
- بخت با ما یار است و گرنه ربودن حداقل هشت هزار اسب کار کوچکی نیست.

سپس روی به سرباز یونانی کرد و گفت:
- چه موقع حرکت کردی؟

- کمی بعد از نیمه شب، بین راه به یونانیانی که از این حوالی می‌آمدند
مصادف شدم و اسبم را عوض کردم.

- مثل این که یونانی نیستی؟

- نه سردار من اهل پنت هستم، از افراد گارد ملی.

- یعنی خائن!

- آه سردار، ما مجبوریم. ما را گول زدند.

- نه سردار، ما مجبور بودیم. ما را گول زدند.

- خفه شو.

سرباز سکوت کرد و در این موقع سردسته‌ها رسیدند و مهران گفت:

- کار جمع آوری تمام شد؟

- آری سردار.

- دو دسته بمانند وحشم را از عقب بیاورند. بقیه فوراً آماده شوید ما به

سوی دژ قرارگاه باز می‌گردیم. فوراً. افراد نهار خورده‌اند؟

- آری سردار.

- عجله کنید.

سردسته‌ها باز گشتند و مهران چند لقمه کباب در دهان نهاد و زیر لب

گفت:

- می‌شود کاری کرد، کاری بزرگ، آنها اسب ندارند.

* * *

مهرداد و یارانش به سرعت از میان درختان اسب می‌راندند و امیدوار بودند
قبل از طلوع آفتاب دشت وسیع جلوی شهر را بپیمایند و به جنگل‌های جنوبی
برسند تا از دید دشمنان در امان باشند ولی تاخت اسبان بی‌فایده بود و سپیده
می‌دمید. مهرداد لگام اسبش را کشید و گفت:

- ماریوس، بایست، هلن.

ماریوس و هلن نیز لگام کشیدند و مهرداد گفت:

- فایده‌ای ندارد. سپیده دمید و ما هنوز دو ساعت راه در پیش داریم. درست موقعی که روستاییان از هر سو به سمت شهر می‌روند ما در دشت خواهیم بود و مسلماً همه ما را می‌بینند.

ماریوس گفت:

- این جا بمانیم؟

- چاره چیست؟ باید در گوشه‌ای مخفی شد.

سپس از اسب فروجست و در حالی که لگام حیوان را در دست داشت چند قدم از آنان دور شد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- ما به وضع این حدود آشنا نیستیم ولی مثل این که این جا راه عبور نیست. اگر گردونه‌ای داشتیم!

ماریوس آریستونیک و زن نگهبان را در زیر توده‌ای گیاه پنهان کرد و گفت:

- آری اگر داشتیم، گوش کن شاه من، من این جا می‌مانم از این دو نفر نگهداری می‌کنم. شما اسب‌ها را سوار شوید و به سوی پناهگاه بروید.

- بد فکری نیست وجود سارا و هلن موجب می‌شود ما را بشناسند.

- بلی، اما من، مقداری دیگر گیاه روی این دو می‌ریزم و در این جا می‌مانم، تو شب باز گرد.

- بسیار خوب، هلن سوار شوید.

هلن سوار شد و مهرداد سارا را کمک کرد و بر اسب نشاند، خود نیز سوار شد و به راه افتادند.

آسمان روشن شده و نور خورشید نوک درختان را طلایی کرده بود. در دشت وسیع گردونه‌ها و حیوانات بارکش روستاییان پراکنده بودند و مهرداد سعی می‌کرد کمتر با روستاییان مصادف شود.

آفتاب کم‌کم بالا آمد و آنها به جنگل‌های غربی رسیدند. چون وارد جنگل شدند مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بد نشد، بتازید.

ساعتی بعد آنها به معبد ویران رسیدند و هلن گفت:

- این جاست؟

- آری پیاده شوید.

مهرداد اسبها را گرفت و در یکی از اتاق‌های دور افتاده معبد بست و وقتی که بازگشت هلن و سارا را در میان رفقای خود محصور دید.

بارکا دخترش را در آغوش می‌فشرد، چون مهرداد را دید دخترش را رها

کرد و به سوی وی دوید. در آغوشش کشید و گفت:

- متشکرم مهرداد، آه به بخشید با شاهان نباید این طور رفتار کرد، نیست؟

مهرداد او را به سینه فشرد و گفت:

- کدام شهريار! دست بردارید.

آنگاه دست او را گرفت و گفت:

- چه وقت وارد شدید؟

- دیشب.

دیشب، به این زودی!

آری دوست عزیزم، من مشوش بودم و سه روز پس از عزیمت شما با دو

کشتی به سوی آسیای صغیر آمدم، کشتی‌های خود را پهلوی کشتی شما

گذاشتیم و با قایق از رود بالا آمدم، بین راه به افراد شما برخورد کردیم.

بارکا و مهرداد روبه‌روی یکدیگر نشستند و بارکا گفت:

خوب مهرداد آنها کجا هستند، در کدام زندان آنها را زندانی کرده‌اند.

- نمی‌دانم، باید تحقیق کرد. امشب ما کار دیگر داریم.

کار دیگری؟

- آری بارکا، دوست من ماریوس که در نجات هلن و سارا به من کمک

کرده، در آن طرف شهر منتظر است. دو اسیر هم داریم.

- دو اسیر؟

- آری، دوست قدیم ما آریستونیک و یک زن که نگهبان هلن و سارا بود.
- به‌به، چه کارها که نکرده‌ای، شاهی شاهی را بدزدد، واقعاً خنده‌آور
است، این ماریوس کیست؟

- از دوستان قدیم ما است، او به کمک یکی از دوستانم مرا از چنگ
رومی‌ها خلاص کرد. او در پرکام بود، مرا دید و شناخت. آه چقدر خسته‌ام
دیشب هیچ نخفتم، کمی می‌خوابم.

ناگهان صدای نعرای برخاست و دیدبانی که بالای گنبد نیمه خراب معبد
بود خم شد و گفت:

- سواری به سوی ما می‌آید.

- فقط یک سوار؟

- آری بارکا، فقط یک سوار، از کنار رود به سوی درختان اطراف معبد
می‌آید.

بارکا روی به یاران خود کرد و گفت:

- ساکت باشید، اگر عابر بود که هیچ و اگر به سوی ما آمد باید او را
دستگیر کرد.

- آنگاه به دیدبان گفت: تو هم ساکت باش! اگر به ما نزدیک شد

می‌بینیم.

- به ما نزدیک می‌شود. وارد محوطه درختان شد.

بارکا از شکاف دیوار به بیرون نگاه کرد، سوار کیسه بزرگی در جلوی
خود گرفته بود و اسب با ملایمت و آهسته گام بر می‌داشت. سوار گاهی به
زمین نگاه می‌کرد و دوباره به جلو چشم می‌انداخت. از لای درختان بیرون
آمد و در محوطه باز و بدون درخت جلوی معبد کمی مکث کرد و نگاهی به
معبد افکند. کمی روی زمین دقیق شد. آنگاه از اسب فرود آمد، کیسه
بزرگش را بر زمین نهاد، لگام اسب را به درختی بست، خم شد و کیسه را به
شانه افکند و به سوی معبد رفت. چون به ایوان رسید کیسه را در ایوان نهاد، از

پله‌ها بالا رفت و وارد محوطه زیر گنبد شد، در همین موقع افراد بارکا او را محاصره کردند.

آن مرد نگاهی بدان‌ها کرد و گفت:

- شما کیستید؟

بارکا گامی پیش آمد و رو به روی او ایستاد و گفت:

- مثل این که حق ما است که از شما بپرسیم کیستید.

سوار شانه خود را بالا افکند و نگاهی بدان جمع کرد و گفت:

- سال‌ها است که حق با قوی است ولی منم چندان ضعیف نیستم.

بگوئید شما کیستید؟ من در پی دوستی بدین حوالی آمده‌ام.

بارکا خنده‌ای کرد و گفت:

- یا برای جاسوسی، خیلی متأسفم که نمی‌توانید باز گردید.

آن مرد باز تکانی به شانه خود داد و دستش را روی قبضه شمشیرش نهاد و

گفت:

- ولی برای شما گران تمام می‌شود.

آن‌گاه به سرعت عقب جست، به دیوار تکیه داد و در حالی که شمشیرش

را از غلاف بیرون می‌کشید گفت:

- آدم‌کش‌ها، بیایید جلو، مطمئن باشید که در شمشیر زنی استاد بی‌همتایی

هستم.

بارکا شمشیرش را کشید و نوک آن را روی چکمه خود نهاد و گفت:

- ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم می‌فهمید؟ فقط باید چند روزی در این جا

بمانید.

- زندانی شما باشم، بله؟

- بلی.

آن مرد به صدای بلند خندید و گفت:

- نه جانم، من زندان را دوست ندارم.

- بسیار خوب.
- بارکا به آن مرد حمله‌ور شد و آن مرد فریاد زد:
- بیاید، بیاید و مزه شمشیر ماریوس را بچشید.
- بارکا عقب رفت و گفت:
- ماریوس، ماریوس!
- بلی ماریوس، اسم عجیبی است، تقصیر من نیست، پدرم مقصر است.
- بارکا شمشیرش را در غلاف کرد و گفت:
- ماریوس دوست مهرداد، دوست ما.
- دوست شما؟
- آری آقای ماریوس شما دوست مهرداد هستید، آیا این طور نیست؟
- چرا چرا، من خدمتگزار او هستم.
- در این موقع مهرداد از پله‌ها بالا آمد و چون دید رفقاییش به دور مردی حلقه زده‌اند پیش رفت. ماریوس او را دید و گفت:
- قربان، سلامت رسیدید؟
- تویی ماریوس، این جا چه می‌کنی؟ آنها چه شدند؟
- یکی را آوردم، آریستونیک را.
- ماریوس با انگشت کیسه‌ای را که در ایوان نهاده بود نشان داد و مهرداد گفت:
- چطور شد؟ چرا منتظر نماندی؟
- ماریوس روی سکو نشست و بارکا گفت:
- دو نفر بروند آن کیسه را بیاورند.
- دو نفر از مردان بارکا کیسه را به محوطه معبد آوردند و آن را گشودند و آریستونیک را بیرون آوردند. بارکا خنده‌کنان گفت:
- واقعاً آقای ماریوس شما مرد بی‌تربیتی هستید، با شاهان این طور رفتار نمی‌کنند.

ساموس دست و دهان آریستونیک را گشود و تعظیمی به او کرد و گفت:
 - من از طرف همه دوستان از شما معذرت می‌خواهم.
 بارکا گفت:

- مسخرگی کافی است، این مرد را به زیرزمین ببرید، دستانش را ببندید و همیشه باید دو نفر مراقب او باشند.

مهرداد روی به ماریوس کرد و گفت:

- خوب تعریف کن ببینم!

- ساعتی پس از حرکت شما سربازی از کنار ما گذشت، نمی‌دانم چطور این‌ها توانسته بودند دهان خود را باز کنند و این آقا پسر فریاد زد و سرباز متوجه ما شد و گفت:

- چه صدایی بود؟

آریستونیک خود را معرفی کرد و سرباز از اسب فرو جست ولی من به او فرصت ندادم، سردست بلندش کردم و چنان با سر به زمینش زدم که دردم جان سپرد. کیسه‌ای در ترک اسب آن مرد بود آریستونیک را در کیسه کردم و جلوی خود گرفتم و بدین سو آمدم. تو گفته بودی که معبد در کنار رود است و من مستقیماً بدین سو آمدم.

- آن زن چه شد؟

ماریوس سکوت کرد و مهرداد گفت:

- او را کشتی؟ کار بدی بود ماریوس، من هیچ دوست ندارم.

- بارکا گفت:

- شب شد، ما می‌توانیم امشب کاری بکنیم.

- ماریوس، می‌دانی زندان در کجا است؟ آن جا که رفقای ما زندانی

هستند؟

- آری می‌دانم ولی نجات آنها از زندان کار مشکلی است، خیلی مشکل

است. زندان قلعه محکمی است و حمله بدان مقدور نیست.

- بسیار خوب، تو می‌توانی نامه‌ای که می‌نویسم به کنسول برسانی.
- نامه، مهرداد به خود کنسول!
- به وسیله‌ای به او برسانی.
- مانعی ندارد، به یکی از نگهبانان می‌دهم.
- بار کا گفت:
- چه می‌خواهی بنویسی.
- رفقای ما را آزاد کنند تا ما آریستونیک را آزاد کنیم.
- بد نیست، ولی آیا آنها قبول خواهند کرد؟
- شاید.

آنگاه مهرداد تکه‌ای پاپیروس از ساموس گرفت و چنین نوشت:

« آقای کنسول، دوست عزیز شما آریستونیک زندانی ما است، هر وقت رفقای ما را که دستگیر کرده‌اید آزاد ساختید، ما او را آزاد می‌کنیم. روزی که رفقای ما به دریا رسیدند ما آریستونیک را در یکی از بنادر آسیای صغیر پیاده می‌کنیم.

مهرداد ششم.

مهرداد نامه را به ماریوس داد و گفت:

- اولین نامه‌ایست که به نام مهرداد ششم امضاء می‌کنم.
- فردا صبح این نامه را به کنسول می‌رسانم، دیگر با من کاری نیست.
- نه اما دو نفر از یاران ما را همراه ببر، ممکن است آنها از طریق رود به ما حمله کنند اگر دیدید سربازانی از طریق رود از شهر خارج شدند فوراً یکی از آنها را به سوی ما بفرست.
- ممکن است از راه خشکی بیابند.
- دو نفر را به حوالی شهر می‌فرستم.
- ماریوس برخاست و مهرداد گفت:
- کمی صبر کن، کسانی که باید همراه تو باشند، دو نفری که باید در

نزدیک شهر کشیک بکشند با تو می آیند. ما در این جا سه اسب داریم یکی را به شما می دهیم، تو هم اسب خود را بیرون شهر می گذاری، تا کسانی که کشیک می دهند وسیله داشته باشند.

* * *

سواران مهران به دژ رسیدند و آرسن شتابان به سوی مهران دوید و گفت:

- سردار چرا باز گشتید؟

مهران از اسب فرو جست و گفت:

- متشکرم آرسن! شاهکار تو موجب بازگشت ما شد.

آنگاه او را در آغوش گرفت و افزود:

- باز گشتیم تا به کمک یکدیگر درس خوبی به لیزی ماک و افراد او

بدهیم. اسبها را چه کردید؟

آرسن دره عمیقی را که به سوی قلل پر برف کوه می رفت نشان داد و

گفت:

- در این دره نگاهداری می شوند.

مهران در حالی که با دست به پشت آرسن می کوفت گفت:

- ده هزار اسب، ده هزار، کار بزرگی است، آرسن نقشه تو پس از این کار

چیست؟

- حمله به یونانیان.

- بلی حمله از سه طرف، گمان می کنم نزدیک صبح سپهرداد برسد، آن

وقت ما نقشه کار را طرح می کنیم.

- من فکر همه چیز را کرده ام، یک عده پانصد نفری در درون جنگل،

سمت جنوب کمین می کنند و ما سواران از طرف غرب و جنوب غربی به

یونانیان حمله می کنیم و آنها را به سوی جنگل می رانیم. آنها مجبور می شوند

که به سمت مشرق و شمال شرق بروند و بدین ترتیب یک عده دو هزار نفری

کافی است تا آنها را قلع و قمع کند.

- نه آرسن، دشمن وقتی در فشار گذاشته شود کار را بر ما سخت می‌کند. باید آنها امیدی به نجات خود داشته باشند، همین امید که در قلب یک یک آنان به وجود می‌آید، موجب می‌شود که در جنگ سستی کنند و جلوگیری از دشمن را از دیگری بخواهند، در نتیجه ما پیروز خواهیم شد ولی اگر امید نجات نبود و مرگ را حتمی دیدند برای نجات از فشار روحی انتظار مرگ هم که شده یک مرتبه و متفقاً خود را روی ما می‌ریزند. عده ما یک سوم آنها است، افراد ما اسب دارند و می‌توانند بگریزند پس خواهند گریخت و ما مغلوب خواهیم شد.

آرسن در چهره آفتاب سوخته و ریش انبوه مهران نگاهی کرد و گفت:
- بی خود نیست که می‌گویند سردار بزرگ مهران.

لبخندی لبان مهران را گشود و گفت:

- امیدوارم سپه‌داد تا صبح برسد، ولی اگر نرسید ما شروع می‌کنیم، دو ساعت به صبح مانده، آماده حرکت شوید.

دو ساعت به صبح شیپور آماده‌باش نواخته شد و افراد به سرعت برای حرکت آماده شدند. سر دسته‌ها اسلحه افراد خود را معاینه کردند، هر سوار چهار ترکش پر از تیر همراه برداشته بود و مهران دستور داد هر چه تیر هست بین افراد تقسیم شود و صد نفر از افراد برای تهیه تیر در دژ بمانند. چون همه آماده شدند مهران افراد را به سه دسته تقسیم کرد، دستمای را خودش برداشت و دو دسته دیگر را به آرسن و گردافکن سپرد و گفت:

- افراد دو به دو، یکی پشت دیگری می‌ایستند و به سوی دشمن تیر می‌افکنند. از جنگ تن به تن احتراز کنید، وقتی دشمن نزدیک شد عقب بنشینید و چون عقب نشست پیش بروید ولی از جنگل خارج نشوید. هر دسته اسب‌هایشان را در جایی می‌گذارد و چون فرمان عقب‌نشینی همگانی و یا حمله به دشت داده شد از آنها استفاده می‌کنید ولی هیچ کس قبل از افراد من و افراد من قبل از خود من حق پیشرفت و حمله و یا عقب‌نشینی ندارد.

برویم. سپهرداد را از عقب بفرستید. ما منتظر او هستیم ولی افراد او قوای ذخیره ماست و باید در عقب جبهه بماند. آنگاه مهمیز به اسب خود زد و از در خارج شد، سواران در عقب او حرکت کردند.

یونانیان صبح زود به کار مشغول شده بودند، منلاس خشم خود را به اسرای بدبخت فرو می‌ریخت، صدای ضربات شلاق سربازان پی‌در پی شنیده می‌شد و اسرا که عادت به کارهای سنگین نداشتند ناله‌کنان به سوی جنگل رانده می‌شدند. سرقت اسب‌های، خوی وحشیانه منلاس را بیدار کرده بود و رحم و انصاف را کنار نهاده، با شدت و فشار نسبت به اسرا رفتار می‌کرد. او از نقشه نخستین خود نیز صرف نظر کرده بود و چون بیم داشت که مورد حمله قرار گیرد، از تقسیم کردن افراد به سه دسته منصرف شد، همه اسرا و سربازان در یک قسمت کار می‌کردند.

میدان وسیعی در جنگل از درخت تهی شده بود و یونانیان وقتی به آن جا رسیدند منلاس روی به لئون کرد و گفت:

- مثل این که درخت برای ساختن دژ کافی است، به عقیده من بهتر است شروع به کار کنیم تا جان پناهی در مقابل حملات دشمن داشته باشیم. سربازان محافظ به دسته‌های بیست نفری تقسیم شدند و هر دسته در فاصله ده قدمی دسته دیگر جای گرفتند و بقیه سربازان در حالی که سلاح‌های خود را همراه داشتند با کارگران به کار مشغول شدند.

در همین موقع شهریار به خرابه‌های قصر نارسس نزدیک شد و به فرمانده سربازانی که در آن جا پاس می‌دادند گفت.

- مرا می‌شناسی؟

- نه کیستید؟

- دوست منلاس، فوراً به او خبر بدهید که دشمن خیال حمله دارد، فوراً

- افسر مشوش شد و گفت:

- حمله! به کجا؟ به کدام قسمت؟

- به کارگران و سربازان، فوراً به او اطلاع بدهید، برای این که مطمئن شود بگوید شهریار خبر داد. زود عجله کنید عده آنها هشت هزار سوار است. برو زود خبر بده، من به سینوب می‌روم.

افسر به شتاب به سوی جنگل دوید، در همین موقع صدای بوق جنگی گلوها برخاست و شهریار خنده کنان گفت:

خوب حالا آنان مطمئن خواهند شد که من برای آنها کار می‌کنم. و بعد اسبی را که در گوشه‌ای بسته بود سوار شد و در راهی که به سینوب منتهی می‌شد اسب تاخت.

صدای بوق جنگی گلوها لرزه بر اندام منلاس و سربازانش افکند، صدا از سمت شمال می‌آمد و از هر گوشه شنیده می‌شد، نه یک بوق، بلکه صدها بوق جنگی و لوله در جنگل افکنده بودند.

منلاس وحشت‌زده میان سربازانش جست و فریاد زد:

از طرف شمال! دشمن از شمال حمله می‌کند، فوراً پشت تنه درختان سنگر بگیرد. اسرا پشت شما باشند.

سربازان سنگر گرفتند، همه چشم به جنگل دوخته بودند. صدای بوق قطع شد و سکوت جنگل را فرا گرفته بود، سربازان در انتظار می‌سوختند. منلاس به لئون که در کنار او نشسته بود گفت:

- چرا حمله نمی‌کنند؟

- نمی‌دانم.

دوباره صدای بوق برخاست ولی این بار صدا نزدیکتر شده بود، منلاس به سوی صف اول رفت و به سربازی که جنگل را نگاه می‌کرد گفت:

کسی را می‌بینی؟

- نه سردار.

دوباره سکوت برقرار شد، ناگهان یکی از سربازان فریادی زد و گفت:

سردار نزدیک می‌شوند من پر کلاه یک نفر را دیدم، آنجا مخفی شد.

سرباز سکوت کرد، منلاس به سوی او خزید و گفت:

کجا بود؟

سرباز با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

پشت آن درخت، آن بوته‌ها.

دوباره صدای بوق شنیده شد، این بار چون دفعه نخست ده‌ها بوق دیگر به

صدا درآمد، سربازان وحشت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند. ناگهان صدایی

عظیم برخاست و سنگی بزرگ که دو نفر به سختی می‌توانستند آن را از زمین

بردارند فضا را شکافت و در میان سربازان افتاد، یک نفر را کشت و دو نفر را

مجروح کرد. صدای فریاد سربازان و ناله مجروحین سکوت را شکست،

منلاس به سوی آنها دوید، نگاهی به سنگ کرد و گفت:

— چگونه پرتاب کردند؟

یکی از سربازان گفت:

— سردار، درخت جوانی را خم می‌کنند تا به زمین برسد، سبدی را که از

ترکهٔ بید بافته‌اند به سر درخت می‌بندند و سنگ را در آن می‌نهند و درخت را

رها می‌کنند.

در این موق افسری که شهریار حمله دشمن را به او اطلاع داده بود، دوان

دوان خود را به منلاس رساند و گفت:

— سردار مردی به نام شهریار هم اکنون به دژ آمد و گفت که دشمن خیال حمله

دارد و عدهٔ آنها هشت هزار نفر سوار است.

هشت هزار!

— آری سردار.

— او کجا است؟

— گفت به سینوب می‌رود، من دیدم که او به سوی سینوب اسب تاخت.

دوباره صدای بوق برخاست و در پی آن سنگ‌های کوچک و بزرگ بر

سر سربازان ریخت. منلاس فریاد زد:
 همه در کنار درختان جنگل جمع شوید. محوطه باز را خالی کنید.
 سنگ مثل باران بهار می‌ریخت و سربازان باعجله و دوان دوان خود را به
 صف اول درختان رساندند. منلاس سر دسته‌ها را پیش خواند و گفت:
 دشمن از این طرف حمله می‌کند، ما باید آهسته و با نظم به سوی دژ عقب
 بنشینیم، عده آنها خیلی بیش از ما است.

مدتی سکوت برقرار شد، منلاس تصمیم گرفت که فرمان عقب‌نشینی بدهد
 ولی ناگهان باریدن سنگ با شدت شروع شد و سربازان خود را از سنگ
 آسمانی حفظ می‌کردند که صدای برخورد تیرها که به تنه درختان می‌خورد
 آنها را متوجه کرد و سربازان از بیم تیرهای جانسوز روی زمین دراز کشیدند.
 ناگهان صدای فریادی شنیده شد، این صدای لئون بود که فریاد می‌زد:

- منلاس! منلاس!

منلاس به عقب نگاه کرد، اسرا به سوی جنگل می‌گریختند. فریادی از
 خشم کشید و گفت:

- بکشید، نباید فرار کنند.

اسرا به سرعت به سوی جنگل می‌دویدند.

منلاس فریاد زد

- بزنید. بزنید.

یونانیان به سرعت به سوی اسرا باز گشتند و کمان‌های خود را بر سر دست
 گرفتند، ناگهان رگبار تیر از خلال درختان به سر آنان بارید، از یک سو سنگ
 و از یک سو تیر سربازان یونانی را یکی پس از دیگری به زمین می‌افکند.

اسرا درون درختان جنگل از نظر منلاس ناپدید شدند. یونانیان در پشت
 درختان خود را مخفی می‌کردند. منلاس و لئون در کنار یکدیگر نشستند.
 منلاس گفت:

- لئون کلاه گشادی سرما گذاشتند، ابتدا از طرف شمال به سوی ماسنگ

پرتاب کردند که ما خیال کنیم دشمن از آن سو حمله می‌کند آن وقت از طرف شمال به سوی ما سنگ پرتاب کردند که ما خیال کنیم دشمن از آن سو حمله می‌کند آن وقت از طرف شرق اسرا را نجات دادند.

سربازان با چشمان وحشت زده خود جنگل را نگاه می‌کردند در پشت تنه درختانی که افکنده بودند سنگر گرفته و در انتظار حمله دشمن دقیقه شماری می‌کردند. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و نور مستقیم آن روی آنها می‌تابید و زره و کلاهخود، چون آهن تفته آنها را می‌آزرد. سکوت، سکوت و وحشت‌انگیز همه جا را فرا گرفته بود. مناس باخود گفت:

- کار آنها تمام شده، آنها می‌خواستند اسرا را ببرایند و به مقصود رسیدند.

آنگاه روی به لئون کرد و گفت:

- باید باز گشت.

لئون چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دشمن مترصد است، باید تاشب صبر کرد.

- آن گاه با دست اشاره‌ای به سربازان کرد و گفت:

- در یک صف و آماده به جنگ حرکت کنید باسپردهای خود افراد کنار

را بپوشانید.

افراد به سرعت برخاستند و برای صف‌آرایی دویدند ولی در همین موقع سریع و پی‌درپی دشمن شروع شد. مناس فریادی از خشم برکشید، سربازان به سرعت دسته دسته گرد هم جمع شدند و دایره‌ای درست کردند زانوانشان را خم کردند و سپرهای شان را جلوی خود گرفتند.

تیراندازی قطع شد و مناس درحالی که در رأس افراد خود میان دایره اولی ایستاده بود گفت:

- حرکت

سربازان آهسته به راه افتادند ولی شکل دایره را به هم نزدند و خمیده راه می‌رفتند. صدای بوق جنگی از سمت شرق شنیده شد و هنوز صدای بوق قطع

نشده بود که سنگ‌های گران در حالی که شاخه درختان را بر سر آنها فرو می‌ریخت، فضا را شکافت.

سربازان وحشت زده سپرها را بالای سر خود گرفتند. صدای بوق دیگری شنیده شد، این بار تیراندازی شروع شد، تیرها در سر و سینه سربازان فرو می‌رفتند، آنها به تندی سپرها را پایین گرفتند، منلاس فریاد زد:

- بدوید، بدوید دشمن این محوطه را هدف گرفته، هر چه زودتر باید از این خارج شد.

سربازان دوان دوان به سوی جنوب دویدند، تیراندازی دشمن ادامه داشت، یونانیان دشمن را می‌دیدند که در پنجاه قدمی آنها از میان درختان می‌دوند و به سوی آنها تیراندازی می‌کنند.

سربازان فریادی از خشم بر آوردند، فریادی که به نعره جنگی بیشتر شبیه بود تا فریاد ترس، نیزه‌ها را به سپرها کوفتند، صدایی از سوی دشمن شنیده شد و کسی به زبان یونانی گفت:

- کجا فرار می‌کنید یونانیان شجاع؟ آیا شجاعت شما فقط در برابری با مردمان بی سلاح دهات است؟

منلاس متوجه شد که دشمن می‌خواهد آنها را تحریک کرده، به وسط درختان بکشد. لذا فریاد زد:

سربازان به دشمن حمله نکنید، آنها در زیر درختان دامهایی برای ما گسترده‌اند.

در این موقع سواری در میان افراد خصم نمایان شد، سوار در حالی که در عقب تیراندازان و به موازات یونانیان اسب می‌راند فریاد زد:

یونانیان مرا می‌شناسید، قدیمی‌ها مرا می‌شناسند، من مه‌ران هستم، مه‌ران دلیر دلیران، و شیر شیرگیران، چرا فرار می‌کنید، منلاس آیا میل داری نیروی خود را در جنگ تن به تن بیازمایی؟

سوار دیگری نمایان شد، فریاد زد منلاس اگر زنده ماندی به لیزی ما ک بگو

آرسن پسر آداگر رئیس گلواها طنابی قطور از پشم بز برای دار زدن شما آماده کرده است.

یونانیان از شدت خشم بر خود می‌لرزیدند، چند نفر از آنان فریاد زد:
سردار اجازه بده زبان آنها را کوتاه کنیم.
منلاس گفت:

— نه گول نخورید، فقط تیراندازی کنید.

یونانیان زانو به زمین زدند و کمان‌ها را سر دست گرفتند ولی دیگر کسی دیده نشد، در پشت درختان و بوته‌ها مخفی شدند.
منلاس فریاد زد:
بدوید، زودتر.

ولی هنوز افراد دستور او را اجرا نکرده بودند که فریادی از نفرات صف اول برخاست، توده عظیمی از خس و خاشاک چون کوهی عظیم راه را بسته بود. منلاس ناله‌ای کرد و گفت:

لئون، کار تمام است!
لئون گفت:

حمله کنید، باید با حمله از این سد گذشت.

ولی هنوز سخن او تمام نشده بود که دودی غلیظ و سیاه‌رنگ از خاشاک بلند شد. منلاس با چشم خود دید که تیرهای مشتعل از بالای سر او و افرادش می‌گذرند و در سینه خاشاک فرو می‌روند، دشمن از هر دو طرف خاشاک را آتش زد.

تیرهای مشتعل زیر پای سربازان به زمین افتاد و ناگهان یونانیان متوجه شدند که زیر پای آنها نیز قشر ضخیمی خاشاک ریخته‌شده، هر کس سعی می‌کرد آتش اطراف خود را فرو نشانند ولی تیرهای مشتعل امان نمی‌دادند، یا در سینه سربازان فرو می‌رفتند یا خاشاک را آتش می‌زدند. منلاس فریاد زد:
حمله کنید! باید با حمله از آتش گذشت.

ولی چه کسی جرأت داشت با حمله از آتش بگذرد. سربازان دوان دوان راهی را که پیموده بودند بازگشتند و در اطراف تنه درختان سنگر گرفتند. دود و آتش فضای جنگل را فرا گرفته بود و راهی که بازگشته بودند یک پارچه آتش شده بود، ناگهان یکی از سربازان فریادی از وحشت برکشید و گفت:

به زمین نگاه کنید.

جایی که نیم ساعت پیش آنجا را ترک کرده بودند، پر از خاشاک و علف خشک بود. دانه‌های درشت عرق در چهره سربازان نمایان شد، وحشت زده به یکدیگر نگاه می‌کردند. یکی فریاد زد:

فرمانده چه شد؟

ولی به جای پاسخ تیرهای مشتعل به سر آنان فرو ریخت. یکی از سربازان فریاد زد:

رفقا حمله کنید. حمله کنید مرگ بهتر از این زجر است. حمله کنید.

همه یک صدا فریاد زدند:

حمله کنید. لئون فریاد زد:

نه، نه، همه را می‌کشند.

ولی کسی به گفته او اعتنا نکرد و سربازان یونانی در حالی که شمشیرهای بلند خود را دور سر می‌چرخاندند به دشمن حمله‌ور شدند.

مهران که در کنار آرسن ایستاده بود گفت:

کسانی که در قسمت جنوبی هستند مخفی شوند و افراد سمت شرق

عقب‌نشینی کنند.

آرسن بوقش را به دهان نهاد و آهنگ مخصوصی نواخت، یونانیان

دیوانه‌وار پیش می‌آمدند و گلواها و سکاها‌های شرقی جنگ کنان عقب

می‌نشستند. لئون در پی سربازان می‌دوید و پی در پی فریاد می‌زد:

نروید حمله نکنید. دام گسترده‌اند.

ولی عقب‌نشینی و فرار گلوها و سکاها یونانیان را جری کرده بود، به سرعت باد و برق در جنگل می‌دویدند و از روی کنده‌های درخت و چاله‌ها و بوته‌ها می‌جستند و هلهله می‌کردند. گلوها بر سرعت خود افزودند، یونانیان نفس‌زنان آنها را تعقیب می‌کردند. ناگهان دشمن ناپدید شد و سکوت همه جا را فرا گرفت.

یونانیان نگاهی به یکدیگر کردند. لئون در وسط آنها نشست و گفت: کار تمام شد، دشمن شما را گول زد، حال در وسط این جنگل انبوه مثل خرگوش شما را شکار می‌کنند. یونانیان نگاهی به یکدیگر کردند و لئون ادامه داد:

— چهار به چهار بایستید، نفرات کنار صف با سپر خود تا سینه خویش را بپوشانند و نفرات وسط با سپر از سینه به بالای آنها را حفظ کنند و دو سر سپرهای وسط را به هم تکیه بدهید، زود.

یونانیان به سرعت دستور لئون را اجرا کردند و او گفت:

به سوی جنوب حرکت کنید.

در این موقع کسی به زبان یونانی گفت:

یونانیان، این خوب روشی است ولی نه در جنگل بلکه در دشت.

یونانیان حرکت کردند ولی فوراً فهمیدند که حق با گوینده ناشناس است. زیرا فاصله درختان کم بود و چهار نفر در کنار یکدیگر نمی‌توانستند از میان آنها بگذرند.

در همین موقع تیراندازی دشمن شروع شد ولی این بار از طرف جنوب.

لئون ناله کنان گفت:

دیدید گول خوردید، راه بازگشت را گرفتند.

تیرهای دشمن صفیرکشان به سوی آنها می‌آمد و نعش روی نعش می‌ریخت. از هر طرف جز از شرق به سوی آنها تیراندازی می‌کردند و آنها ناچار به سوی شرق عقب‌نشینی کردند. یک باره تیراندازی قطع شد و کسی

گفت:

یونانیان! اسلحه خود را به زمین بریزید، تسلیم شوید.
غرضی مخوف از سربازان برخاست و یکی از آنان فریاد زد:
تسلیم نخواهیم شد.
پس بمیرید.

تیراندازی دوباره شروع شد. یونانیان باردگر حمله کردند ولی از هر طرف باران تیر بر سر آنان می‌بارید و دشمن این بار آهسته‌تر عقب می‌نشست، گویی بیمی از حمله آنان نداشت. سربازان نمی‌دانستند به کدام طرف می‌روند فقط سعی داشتند خود را به تیراندازان برسانند و با آنها درگیر شوند. ناگهان تیراندازان به سرعت خود افزودند و یونانیان در عقب آنها وارد محوطه وسیع بدون درختی شدند.

کمی دورتر از آن محوطه مهران و آرسن و سپهرداد سوار بر اسب ایستاده بودند. داتام دوان خود را به آنها رسانده، گفت:
وارد محوطه شدند، عده آنها خیلی کم شده، شاید پنج هزار نفر باشند، افراد ما حلقه‌وار دور آنها را گرفته‌اند.

مهران رکاب بر اسبش زد و به صف اول افراد خود پیوست و فریاد زد:
یونانیان درست گوش کنید، ما دشمن شما نیستیم، ما دوست هستیم، شما به وطن ما وارد شده‌اید، لیزی ما کم فرمانده شما شاه ما مهرداد پنجم را کشت و خواست مهرداد ششم را هم بکشد که ما او را فرار دادیم.

یکی از یونانیان فریاد زد:

دروغ می‌گویی.

— دوست من، من تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم از چه وقت وارد پنت شده‌ای، ولی کسانی که مرا می‌شناسند می‌دانند مهران دروغ نمی‌گوید.

یکی دیگر از یونانیان فریاد زد:

- تو مهرانی؟

- آری اگر در میان شما از افسران قدیمی کسی باشد مرا می‌شناسد.

لئون گفت:

من هستم، لئون.

- شناختم لئون، افسر مهندسی هستی که در ساختن دژهای جنگی و یا

خراب کردن آنها استادی.

- آری منم.

- خوب دوست من، آیا تو مهران را مرد دروغگویی می‌دانی؟

- نه.

- به شرافتم سوگند آن چه می‌گویم دروغ نیست، لیزی‌ماک به کمک

لاودیس شاه را کشت، من از دهان مهرداد پنجم شنیدم که لیزی‌ماک

شمشیرش را در شکم او فرو کرده، بعد تصمیم گرفتند مهرداد ششم را بکشند

و اسب او را بیوانه کردند ولی او نجات یافت، یعنی سیروس افسر گارد ملی و

عده‌ای از دوستان شاه او را نجات دادند. لیزی‌ماک نوکر رومی است، شما ای

یونانیان عزیز، فرزندان مردان بزرگ و آزادیخواهان نام‌آور، نادانسته به کسی

کمک می‌کنید که نوکر دشمن شماست. همان‌هایی که وطن شما، یونان را به

زنجیر اسارت کشیده‌اند.

یکی از سربازان فریاد زد:

از ما چه می‌خواهی؟

مهران رکاب بر اسبش کشید و در کنار نخستین درخت محوطه روبه‌روی

سربازان ایستاد. یونانیان نگاهی به یکدیگر کردند و مهران گفت:

برادران عزیز، ده هزار نفر افراد من این محوطه را محاصره کرده‌اند. به

یک اشاره من همه کشته خواهید شد ولی من نمی‌خواهم خون شما را بریزم، ما

امروز یک دشمن مشترک داریم و آن روم است. چرا ما باید دشمن یکدیگر

باشیم، برای این که لیزی‌ماک می‌خواهد تاجی را که به او تعلق ندارد بر سر

گذارد، برای این که رومی‌ها مایلند حکومت خود را بر ما مردم آسیا تحمیل کنند. فرزندان مردان بزرگ، آیا شما که روزی برای آزادی ملل شمشیر می‌زدید امروز پیش قراول استعمار شده‌اید؟ امروز می‌خواهید نفوذ رومی‌ها را بر آسیا مستقر کنید؟

یکی از سربازان فریاد زد:

- ما برای خودمان می‌جنگیم نه برای رومی‌ها. اگر شما می‌خواهید برای خودتان بجنگید، آزادی شهرهای یونان را که رومی‌ها از آنها سلب کرده‌اند، باز گیرید. اگر شما جنگجویان شرافتمندی هستید چرا برای مردان و زنان یونانی که اسیر رومی‌ها هستند شمشیر نمی‌زنید؟ لئون چه می‌گویی؟ تو حرف بزنی. لئون سکوت کرد و یکی از سربازان گفت:

- ای مرد تو می‌خواهی ما را گمراه کنی، ما سوگند وفاداری یاد کرده‌ایم. ما سوگند خورده‌ایم که به لیزی‌ماک وفادار باشیم.
- مگر لیزی‌ماک سوگند یاد نکرده بود که نسبت به مهرداد پنجم و اعقاب او وفادار باشد.

- بر ما مسلم نیست که او به مهرداد خیانت کرده باشد، قاتل مهرداد پنجم شناخته نشد، بعضی‌ها می‌گویند مهرداد را نوکران و هواداران سپه‌داد کشته‌اند که او به سلطنت برسد.

- دروغ می‌گویند، شما همه مرا می‌شناسید و می‌دانید که از من به شاه مقتول کسی نزدیک‌تر نبود، من می‌دانم و از زبان شاه شنیدم که لیزی‌ماک او را مجروح کرد. مهرداد ششم چگونه؟

- اسبش رم کرد،

مهران نگاهی به عقب کرد و گفت:

- سیروس!

سیروس که چون مهران غرق سلاح بود اسب پیش تاخت. مهران

گفت:

- ماجرای توطئه لیزی‌ماک را علیه مهرداد ششم تعریف کن.
سیروس نقاب کلاه خودش را بالا زد و گفت:

- رفقا، لیزی‌ماک دارویی در آب اسب مهرداد ریخت و اسب دیوانه شد، خود او مرا مأمور کرد که همراه شاه باشم و نگذارم کسی شاه را نجات دهد ولی من و دوستان شاه افسر یونانی همراه شاه را کشتیم و شاه را نجات دادیم، او اکنون در نقطه‌ای دوردست زندگی می‌کند.
مهران ادامه داد:

- این است لیزی‌ماک! او با رومی‌ها متحد است و می‌خواهد کشور ما را به آنها بفروشد. حال خود دانید، من از شما بیمی ندارم و به یک اشاره من افراد شما را به دیار نیستی می‌فرستند ولی دوست ندارم که مردانی چون شما کشته شوند.

لئون گفت:

- چه می‌خواهی؟

- گفتم، شمشیرهای خود را بدهید و ما شما را به ساحل پنت راهنمایی می‌کنیم و می‌توانید به یونان بروید.

لئون روی به سربازان کرد و گفت: آن چه این مرد گفت دروغ نیست و من همه گفته‌های او را تصدیق می‌کنم حال بسته به رأی شما است.

سربازان نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان گفت:

- زنان و اطفال ما در سینوب هستند و ما نمی‌توانیم به یونان بازگردیم.
مهران گفت:

- آیا به من اعتماد دارید؟

سربازان گفتند:

- رفقا ما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم، در میان ما لئون هم ارشدتر و افسر است و هم قدیمی‌تر و به وضع پنت آشناتر، او از طرف ما مأمور مذاکره شود و فرمانده ما باشد.

سربازان به علامت قبول دست‌های خود را بلند کردند و آن سرباز گفت:

-مهران! لئون افسر و نماینده ماست، با او صحبت کن.

مهران گفت:

-بسیار خوب شما استراحت کنید. لئون به سوی ما بیا.

لئون از صف سربازان جدا شد و به مهران پیوست. مهران از اسب فرود آمد و او را در آغوش کشید و گفت:

-دوست عزیزم خیلی خوشوقت شدم که تو را دیدم، اگر تو نبودی امروز خون این مردم بی‌فایده ریخته می‌شد.

آنگاه به سوی گلوها رفتند. مهران روی تنه درختی نشست و گفت:

-چه باید کرد؟

-تو پیشنهاد خود را بگو!

-من گفتم.

-این‌ها به یونان نمی‌روند اگر لیزی‌ماک بفهمد زنان و اطفال آنها را می‌کشد.

-پس تو بگو چه کنم؟

-آنها را پیش خود نگاه‌دار.

-نه، من به آنها اعتماد ندارم.

-حق داری.

-فقط به یک شرط ممکن است!

-و آن شرط؟

-به نقطه دور دستی که معلوم می‌کنم بروند و در آن جا باشند تا کار

لیزی‌ماک تمام شود.

-قبول نخواهند کرد.

-گوش کن لئون، ما باید لیزی‌ماک را تضعیف کنیم تا بتوانیم

مغلوبش کنیم، یا باید افراد او را به ضرب شمشیر از پای در آوریم یا که آنها را با پند و نصیحت از کمک به لیزی ماک بازداریم، این است نقشه من.

- آنها را رها کن بگذار به سوی لیزی ماک بازگردند. اگر آنها را آزاد کنی دوستان تو خواهند بود در میان یونانیان به نفع تو تبلیغ خواهند کرد، یا قتل عام کن، بسته به میل تو است.

مهران نگاهی به سیروس کرد و گفت:

-چه می گوید؟

- سردار آنها را آزاد کن، بگذار هموطنان آنها بدانند که حق با ماست، بدانند که ما آسیاییان جوان مردتر از آنها هستیم.

مهران برخاست و گفت:

-بسیار خوب، لئون افراد خود را جمع کن و برو.

لئون در چشمان مهران خیره شد و سپس شمشیرش را از کمر گشود و جلوی او نهاد گفت:

-من نه، من در این جا می مانم، حتی به عنوان یک اسیر.

-می مانی؟

- آری سردار بالاخره در میان این عده کسانی یافته می شوند که وقایع امروز را برای لیزی ماک تعریف کنند. مگر نه این است که من تصدیق کردم او کشنده شاه است، همین کافی است که لیزی ماک مرا به دار بزند، کسی را هم ندارم که چشم به راه من باشد. زن و اطفالم را به اسپارت فرستاده ام.

- بسیار خوب، برو با سربازان صحبت کن.

لئون به سوی سربازان رفت و روی کنده درختی ایستاد و گفت:

-سربازان گوش بدهید، من با سردار صحبت کردم، پیشنهادهای سردار این است؛ او می گوید یا اسلحه خود را بدهید و سردار شما را تا کنار دریا راهنمایی می کند یا شما را از راه کوهستان به کاپادوکیه می فرستد که به یونان بازگردید. اگر نمی خواهید به یونان بروید محلی را برای شما در نظر

می‌گیرد، در آن جا می‌مانید. من به سردار گفتم خانواده سربازان در پنت است، آنها نمی‌توانند خانواده خود را رها کنند، این پیشنهادها هیچ کدام قابل قبول نیست، آیا عقیده مرا تأیید می‌کنید؟
همه فریاد زدند:

آری لئون.

- بسیار خوب ولی وقتی سردار گفت که من می‌توانم همه آنها را از دم شمشیر بگذرانم، راست می‌گوید، اطراف شما را ده هزار مرد جنگی و تیرانداز گرفته، از حق نباید گذشت که می‌تواند همه ما را بکشد، می‌فهمید؟
- آری لئون.

- ولی سردار شما را عفو کرد، شما می‌توانید از همین راه که آمده‌اید باز گردید و به سوی سینوب بروید. آزاد هستید، سردار می‌گوید من با یونانیان دشمن نیستم بلکه دوستم و آنان را دوست دارم.
هلهله در میان سربازان افتاد، هر کس چیزی می‌گفت. لئون دست خود را بلند کرد و گفت:

- دیگر کاری ندارید، حرکت کنید، راه باز گشت معلوم است.

یکی از سربازان فریاد زد:

- ما می‌خواهیم از سردار تشکر کنیم.

- لازم نیست، بروید.

- مگر تو نمی‌آیی؟

- نه، بروید.

لئون پایین جست و به سوی مهران رفت. سربازان ساکت ایستاده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند، ناگهان همه مثل یک نفر، شمشیرها را از غلاف کشیدند و به روی جایی که مهران در آنجا ایستاده بود قرار گرفتند و شمشیرها را جلوی صورت خود گرفتند. یکی از سردسته‌ها قدم پیش نهاد و فریاد زد:
- سردار بزرگ، ما نمی‌دانیم سخن ما را می‌شنوی یا نه، قسم به شرافت

خود، قسم به شمشیری که در دست داریم که هیچ گاه مردانگی و بزرگواری تو را فراموش نخواهیم کرد، این هم نشانه آن.

آن مرد شمشیرش را به کنار درختی افکند و سربازان دیگر در حالی که در عقب او به راه افتادند شمشیرهای خود را به جایی که سردسته شمشیرش را افکنده بود انداختند. صدای برخورد شمشیرها به یکدیگر سکوت جنگل را در هم می‌شکست. یونانیان از راه باریکی که به سوی جنوب می‌رفت گذشتند در حالی که در فاصله کمی از راه مردان گلوا و سکا به درختان تکیه داده، آنها را نگاه می‌کردند.

وقتی آخرین سرباز یونانی که پرچمی قرمز رنگ در دست داشت به توده شمشیرها رسید روبه روی آن ایستاد خم شد و نوک پرچمش را روی توده شمشیر نهاد، سپس بلند کرد و گفت:

— سلام به مردانی مرد که در دشمنی و دوستی پایدار هستند.

پرچمدار به دنبال رفقاییش در پشت درختان ناپدید شد. مهران که در پشت درختی قطور ایستاده بود گام پیش نهاد، در کنار توده شمشیر ایستاد و به سپهرداد که سوار بر اسب او را نگاه می‌کرد گفت:

— برادرم، پرچمدار خوب گفت، سلام به مردان، ولی به عقیده من مردانی که دوست هم خواهند بود، دوستانی که لرزه بر شهر بزرگ رم خواهند افکند، برویم.

* * *

ماه بالا می‌آمد و نور کم رنگ آن روی آب رود بازی می‌کرد، سایه درختان سرو و چنار چون دیوان غول‌پیکر افسانه‌ای روی رود افتاده بودند.

مهرداد کنار رود روی سنگی نشسته و پاهای لختش را در آب فرو کرده بود. از دور صدای مرغ حق شنیده می‌شد.

مهرداد از روی سنگ پایین جست و روی علف‌های مرطوب دراز کشید و به آسمان چشم دوخت. آهی کشید و گفت:

- پنج سال، بله شصت و هشت ماه، در به دری و بی‌خانمانی. چه شب وحشت‌انگیزی بود آن شب که مهران به اتاق من آمد و خبر مرگ پدرم را داد، آن روز من یازده ساله بودم. و امروز شش ماه نیز از شانزده سال بیشتر دارم. آن روز کودکی ناپخته بودم و امروز جوانی سرد و گرم روزگار چشیده. آه پدر مهران چه می‌کند؟ داتام کجاست؟ سپهرداد، کسی که اگر من نبودم وارث تاج و تخت پنت او بود. آه اگر من به پنت بازگردم! اگر سلطنت از دست رفته را به دست آورم! لیزی‌ماک، لیزی‌ماک!

دستی نرم موی بلند و سیاه او را نوازش داد، مهرداد غلتی زد، هلن در کنار او نشسته بود. نگاه آن دو به هم مصادف شد و لبخندی لبان هلن را گشود و گفت:

- به چه فکر می‌کنی؟

مهرداد به آرنج خود تکیه داد و گفت:

- به وطنم، به دوستانی که در آن جا برای من می‌جنگند، به آنها.

- هلن در حالی که چند تار بلند موی او را به دور انگشت خود می‌پیچید

گفت:

- تو فقط به میهنت و به دوستانت فکر می‌کنی؟

لبخندی لبان مهرداد را گشود، تپش قلبش سریع‌تر شد و گفت:

- هلن، هلن، مردان، بخصوص ما آسیاییان اول به چیزهایی فکر

می‌کنیم و به وظایفی می‌اندیشیم که بر عهده داریم، بعد، بعد به زنانی که

دوست داریم. اگر من آزاد نباشم، اگر وظایف وجدانی خود را عملی نکنم

همیشه در رنج خواهم بود و شاهد دل‌انگیز عشق در کامم مزه شرنگ می‌دهد.

دست هلن را در دست گرفت و گفت:

- هلن من، اگر من مهرداد ششم نبودم شاید هیچ‌گاه تو را نمی‌دیدم،

- مهرداد نشست و زانوانش را در آغوش گرفت، در صورتش غباری از

غم نشست، ابروانش را فرو هشت و آهی کشید و گفت:

- هلن، از من فرار کن، از من بگریز. هلن، قلب من آکنده از کینه و نفرت است، اگر قلب مرا بشکافند جز لکه‌های سیاه و وحشت‌انگیز نفرت چیزی در آن نخواهند دید. هلن، من به همه ظنین هستم، از همه چیز متنفرم، بخصوص از زنان، زنانی که مادرم در رأس آنان قرار دارد، مادرم، می‌فهمی؟ مادرم که مرا به سوی مرگ می‌راند، مادری که در پی کشتن پسرش بود.

هلن به سوی او خزید، دست سپیدش را روی سر او نهاد. مهرداد گفت:
- هلن، چه رنج‌ها که برده‌ام، چرا برای چه؟ برای این که مادر شهوت‌پرستم دل به سردار پدرم داده بود، برای این که رومی‌ها می‌خواستند و می‌خواهند متصرفات خود را در آسیا وسعت دهند. من مردی نفرت‌انگیز و مخوف خواهم شد، مردی که همه از من وحشت کنند.

مهرداد برخاست، شراره‌ خشم از چشمانش می‌درخشید، قیافه دوست داشتنی و محبوبش مخوف شده بود. نفسی عمیق کشید و فریاد زد:

- چون ببری درنده، چون پلنگی مخوف، به اهورمزدا سوگند که حتی یک رومی را نخواهم بخشید. حتی یک نفر را، من برای روم گران تمام خواهم شد، خیلی گران، شمشیر برانم را، نیزه بلندم را، درشکم هر رومی که پیش آید فرو خواهم کرد، حال هر که باشد یک بازرگان، یک کشاورز یا یک جنگجو. تو با من نمی‌توانی زندگی کنی من در خون غوطه می‌خورم.

نگاه کن چشمانت را بگشا می‌بینی رومی‌ها چه می‌کنند؟ دسته دسته جوانان کارآمد را از دهات و مزارع جمع می‌کنند و به روم می‌فرستند می‌دانی برای چه؟ برای این که در آملی تأثرهای روم با یکدیگر بجنگند، خون یکدیگر را بریزند، برای این که بدون اسلحه طعمه درندگان شوند، برای این که شهوت خونخواری فرزندان رمولوس را فرو نشانند. نمی‌دانم آیندگان درباره این ملت خونخوار چه قضاوت خواهند کرد، بعید نمی‌دانم که فردا مردانی یافت شوند که از این جنایتکاران به بزرگی یاد کنند، بعید نیست زیرا فردا نیز در جهان جانیانی خواهند بود روم را خواهند ستود، شاید روزگاری هم در میان ملتی

ستمکش کسی یافت شود که یادی از ملل گرفتار کند و جنایات رومی‌ها را با نفرت بنگرد، شاید.

به سوی هلن چرخید. دستش را به سوی او دراز کرد و با لحنی مخوف گفت:

- کجا هستند؟ کجا هستند اسپارتی‌های دلیر؟ کجا است آکامنون^۱ پادشاه نیرومند سیسیل، برادر منلاس شاه اسپارت که دلیرانه در پی هلن، زنی که توهم نام او هستی به آسیا تاختند و فرزندان تروا را به خاک و خون کشیدند.

حال برخیزند تا یک هلن دیگر را اسیر رومی‌ها ببینند، برخیزند و ببینند که کشتی‌های رومی سیراکوز را محاصره کرده، ببینند که ارشمیدس دانشمند بزرگ و هم نژاد آنان در یکی از خانه‌های سیراکوز به دست یک سرباز رومی جان داد.

هلن، این را بدان که من از خود نامی بزرگ خواهم نهاد، نه نامی چون نام اسکندر، نه، من دوست ندارم که مرا برده کنند، ملل، پایمال کننده آزادی‌ها بخوانند. نه، مهرداد ششم همیشه و همیشه یک مبارز راه آزادی ملل خواهد بود.

- آری مبارز راه آزادی ملل ولی این را نیز می‌دانم که تا روش ستمگری و گرگ صفتی، تا رسم دزدی و غارتگری در جهان برقرار خواهد بود کسی مهرداد را نخواهد شناخت. هیچ شاعری یافت نخواهد شد که در وصف مهرداد شعر بگوید و یا نویسنده‌ای که نام مرا بنویسد مگر میان آنان که آرزوی آزادی دارند، آنها که شرنگ اسارت را چشیده‌اند.

۱ - آکامنون شاه سیراکوز واقع در سیسیل که به حمایت برادر خود منلاس شاه اسپارت برخاست و فرماندهی ارتش متحدین را علیه تروا به دست گرفت.
باید دانست که اهالی سیسیل و بخصوص شهر سیراکوز از مهاجرین اسپارتی بودند.

مهرداد سکوت کرد، در چشمان سیاه هلن خیره شد، هلن دست او را گرفت و گفت:

- بنشین، بنشین.

مهرداد کنار او نشست، هلن سر او را به سینه خود نهاد و گونه خود را به موی او فشرد و گفت:

- ای پسر آسیا، ای که چون جنگجویان بزرگ می‌خروشی و چون دانشمندان نام‌آور سخن می‌گویی، دختر اروپا کمتر از تو در آرزوی انتقام نیست، من نیز در این امید به سر می‌برم که انتقام مرگ پدر و اسارت خود و خانواده‌ام را از رومی‌ها بگیرم. من آن کسی را که می‌خواستم یافتم. دلی پر از کینه چون دل تو می‌تواند با قلب آکنده از نفرت و خشم من هم‌آواز شود. گذشت آن روز که هلنی از اروپا به آسیا آورده شد و برای او خون‌ها ریختند. گذشت آن زمانی که ارتش خشایار شاه یونان را جاروب کرد، فراموش کنیم. امروز دشمن، دشمنی کینه‌توزتر و سفاک‌تر از ددان درنده جنگل‌ها و گرگان خونخوار دشت‌ها به سوی ما آمده. امروز باید ما دست در دست هم نهاده، خود را از این درندگان محفوظ داریم.

مهرداد سر خود را بالا کرد، نگاه آن دو با هم مصادف شد، هلن سرش را پایین آورده، لبان آن دو روی یکدیگر قرار گرفت.

مهرداد گویی در عالمی دیگر فرو رفته بود، برای نخستین بار طعمه شه‌آسای نگاه مهربان را از چشمانی که دوستش می‌داشت ربود، او را در آغوش فشرد و گفت:

- هلن، هلن من، به زودی آرزوی تو را بر می‌آورم. به زودی پرچم عقاب‌نشان، عقاب آسیا در شهرهای یونان به اهتزاز در می‌آید و دشمن را لگد کوب سم ستوران خود می‌کنم.

- آه مهرداد، محبوب من، دیگر سخن از جنگ مگو، هنوز بدان روزها، روزها داریم، هنوز زود است.

ماه به وسط آسمان رسیده بود، آن دو در کنار هم بودند و شب به نیمه نزدیک می‌شد که مهرداد برخاست و گفت: برویم، برویم آنها به جستجوی ما بر می‌خیزند.

دست در دست یکدیگر به سوی معبد خرابه رفتند. بار کا روی پله‌های ایوان نشسته بود، چون آن دو را دید گفت:

- مهرداد، می‌خواستم برای جستجوی شما عده‌ای را بفرستم.

هلن از پله‌ها بالا رفت و مهرداد در کنار بار کا نشست. بار کا گفت:

- اگر رومی‌ها آنها را آزاد نکردند چه؟

- آن وقت من نقشه خود را اجرا می‌کنم.

- نقشه خود را؟

- آری بار کا، آری نقشه‌ای که چند روز است طرح کرده‌ام.

* * *

لهیب سوزان آتش او را محاصره کرده بود و سواران دشمن به سرعت از کنارش می‌گذشتند. مرگ را جلوی چشم خود می‌دید، مرگی فجیع، مرگ در آتش. منلاس وحشت‌زده به دور خود می‌چرخید، آتش هردم به او نزدیک می‌شد و محوطه‌ای که در وسط آن، او از شدت ترس و گرما عرق می‌ریخت کوچکتر می‌شد.

منلاس زره را از تن در آورد و کلاهخودش را از سر برداشت. صدای سم اسب‌ها قطع شد ولی آتش هردم به او نزدیکتر می‌شد. منلاس به زانو در آمد و زیر لب دعا خواند. ناگهان صدایی عظیم برخاست و درختی در کنار او سقوط کرد. درخت مثل مشعل می‌سوخت. منلاس دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- به هر حال اگر باید سوخت هر چه زودتر بهتر.

پارچه‌ای که به مچ دستش بسته بود گشود و به سر و صورت خود بست و به میان آتش دوید. عمق آتش زیاد نبود و منلاس قبل از این که

جراحی سخت بر او وارد آید از آن گذشت. پوست دستانش سوخته بود و او بی‌اعتنا به سوزش دست‌هایش به سوی دشت دوید. چون از جنگل خارج شد، کنار درختی نشست و سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

- آه لیزی‌ماک، لیزی‌ماک، او با من چه خواهد کرد؟ به کجا بروم؟

سربازان چه شدند؟ آه هنوز صدای بوق این وحشیان شنیده می‌شود.

- آنگاه برخاست و گفت:

- باید به سینوب رفت، لیزی‌ماک مرا تنبیه خواهد کرد ولی نخواهد

کشت.

به سوی دژ نیم‌سوخته نارسس رفت، نگهبانان دژ و چادرها آماده جنگ بودند. مانتون فرمانده آنان جلوی همه ایستاده بود، چون منلاس به او نزدیک شد پیش دوید و گفت:

- فرمانده.

منلاس در حالی که به شانه او تکیه می‌داد گفت:

- جز فرمانده همه از بین رفتند، همه کباب شدند، یک اسب، یک اسب

دارید؟

- آری فرمانده.

- بیاورید، من به سینوب می‌روم، شما به سوی یکی از قلاع نظامی، مثلاً

قصر آرزو، یا یکی از دهات یونانیان بروید، خیلی زود، آنها ممکن است به سوی شما بیایند.

یکی از سربازان اسبی را جلو آورد و منلاس سوار شد. مانون گفت:

- اردوگاه را چه باید کرد؟

- آتش بزنید، بسوزانید.

ولی هنوز سخنش تمام نشده بود که غده‌ای سوار سکا از جنگل بیرون

تاختند. یونانیان که بیش از دویست نفر نبودند از دیدن سکاها وحشت زده

گرد هم جمع شدند. در رأس سکاها اسفندیار قرار داشت و مانتون فریاد زد:

- مربع، فوراً مربع درست کنید، نیزه‌ها و سپرها را به دست بگیرید.
 منلاس رکاب به اسبش کشید و گریخت. یونانیان به سرعت مربعی
 درست کردند و اسفندیار فریاد زد:

- آقایان یونانیان زحمت نکشید! به یاد بیاورید چه جنایاتی کردید!
 بچه‌ها حمله کنید.

سواران سکا در یک صف قرار گرفتند، یونانیان آهسته آهسته عقب
 رفتند و اسفندیار فرمان حمله داد.

سواران سکا رکاب کشیدند و چون به ده قدمی یونانیان رسیدند
 نیزه‌های خود را با فشار به سوی آنان پرتاب کردند، یک باره پنجاه یونانی به
 خاک افتاد. آن‌گاه سکاها کمان‌ها را به دست گرفتند و از هر دو طرف
 تیراندازی شروع شد. سکاها در اطراف آنها پراکنده شدند و از دور به سوی
 آنها تیراندازی کردند. اسفندیار افراد خود را جمع کرد و گفت:
 - رفقا زیاد وقت نداریم، با تبرزین و شمشیر، عجله کنید.

صدای هلهله جنگی سکاها برخاست، به یک دست تبرزین و به یک
 دست شمشیر خود را به روی یونانیان افکندند. جنگ مغلوبه و تن به تن در
 گرفت، یونانیان ابتدا نیزه‌های بلند خود را به سوی آنان پرتاب کردند و چون
 دشمن نزدیک شد با شمشیر به سوی یکدیگر تاختند.

یونانیان سعی می‌کردند که دشمن را از اسب فرود آورد و دلیرانه
 می‌جنگیدند ولی عده سکاها سه برابر آنها بود. چون به هم در آمیختند سکاها
 به سرعت از اسب‌های خود فرو جستند و پیاده با دشمن در آویختند. اسفندیار
 چون دیوی مخوف با هر دو دست شمشیر می‌زد، شمشیر و تبرزین سکاها سر و
 دست یونانیان را به هوا پرتاب می‌کرد. اسفندیار که مانتون را از پرارغوانی
 کلاهخود او شناخته بود خود را به او رساند و فریاد زد:

- سردار با سردار، سینه به سینه.

هر دو روبه‌روی هم قرار گرفتند، مانتون به دستی شمشیر و به دستی سپر

گرفته بود، اسفندیار به دستی تبرزین و به دست دیگر شمشیر داشت. مانتون وقتی او را در برابر خود دید، نگاهی به هیکل دیوآسای وی کرد و زیر لب گفت:

-مرگ فرا رسید.

آنگاه دیوانه‌وار حمله کرد، شمشیرش را دور سر چرخاند و به سوی اسفندیار جست، اسفندیار خونسرد ایستاده بود وقتی مانتون رسید، با پشت شمشیر به مچ دست او کوفت که شمشیر از کفش پرتاب شد، سپس گریانش را گرفت و از زمین بلند کرد، دور سر خود چرخ داد، بر زمین کوفت و روی سینه‌اش نشست. مانتون چشمان خود را بست، اسفندیار خنجر را از غلاف کشید و گفت:

-ای یونانی! چشمانت را باز کن.

مانتون از ترس چشمانش را گشود، اسفندیار گوش او را گرفت و با یک حرکت خنجر آن را برید و برخاست. مانتون از شدت درد فریادی کشید. اسفندیار گفت:

-برخیز و به سوی اربابت برو، برو به او بگو یکی از فداییان مهرداد ششم گوش مرا برید، برو.

مانتون وحشت زده عقب رفت. اسفندیار نگاهی به میدان نبرد کرد، کسی از افراد دشمن باقی نمانده بود. او یکی از سکاها را پیش خواند و گفت:
-اسبت را به این مرد بده، در عوض سلاح او را بگیر که بیش از اسب تو قیمت دارد.

سکا اسبش را پیش برد، مانتون که از شدت درد به خود می‌پیچید سلاح خود را به او داد، اسب را گرفت و سوار شد و اسفندیار گفت:
-برو، برو آزادی.

مانتون رکاب به اسب خود کشید و گریخت. اسفندیار کمی او را نگاه کرد و سپس به افراد خود گفت:

— باز گردیم، آن چه در اردوگاه یونانیان است به دژ منتقل کنیم.

* * *

لیزی ماک رو به روی منلاس و مانتون ایستاده بود، چهره‌اش از شدت خشم برافروخته بود و لبانش می‌لرزید. کمی دورتر از او آریستید به دیوار تکیه داده بود و در کنار او برزین دیده می‌شد.

لیزی ماک با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید سکوت را شکست و گفت:

— خوب منلاس، تعریف کن. از حماقت‌های خودت، همه را از دست دادی، ده هزار سرباز! ده هزار سرباز که پشتگرمی من بدان‌ها بود، سامارات‌ها، همه، همه حرف بز، حرف بز احق!

منلاس سر بلند کرد، در چهره او علائم خشم خوانده می‌شد. نگاهی در چشمان پراز خشم لیزی ماک کرد و گفت:

— شما اگر جای من بودید چه می‌کردید؟

لیزی ماک فریاد زد:

— جای تو بودم، جای تو بودم، نقشه کار را در اتاق سربسته طرح نمی‌کنند، می‌فهمی آقای منلاس؟ من اگر جای تو بودم، اطراف و جوانب کار را مطالعه می‌کردم. بی‌گدار به آب نمی‌زدم، احق.

منلاس فریاد زد:

— چه می‌کردید؟ بگویید؟ این موقع و محل کار، جنگلی در پیش دارید که در پشت هر درخت آن شیطانی نشسته، شما مأمورید در این جنگل کار کنید، درختان را بیندازید و از تنه آنان دژهایی بنا کنید. بگویید چه می‌بایست بکنم که نکردم؟ در اطراف نگهبان گذاشتم، هوشیار بودم وقتی دشمن حمله کرد دفاع کردم، او می‌خواست مرا به درون جنگل بکشد نرفتم. او بر سرما آتش بارید، ما در آتش محاصره شدیم، چشم چشم را نمی‌دید، همه جا دود و آتش و تیرهای کشنده بود. بلی سردار، در میدان باز با دشمن رو به رو نشده

بودیم. یونانیان نمی‌توانند در جنگل با دشمن بجنگند، برای سرکوبی و مقابله با دشمنی که در جنگل همان طور می‌جنگد که گویی در دشت هموار است کسانی مثل او لازم داریم. برای مقابله با سکاها گلوها خوب بودند که از دست دادید.

- اسبها! اسبها چه شدند؟

- این تقصیر من است! حرفی ندارم، من به اندازه قیمت ده هزار اسب ثروت دارم، از آن تو، بفروش و اسب بخر ولی اگر اسب هم داشتیم در جنگل کاری از ما ساخته نبود. نمی‌خواستم چنین شود. می‌فهمی سردار به هیچ وجه نمی‌خواستم، می‌فهمم که از چه رنج می‌بری، من هم در رنج و اندوهم، ولی چه باید کرد، دشمن از ما نیرومندتر است، البته در جنگل نه در دشت، باید فکر دیگری کرد، راه دیگری اندیشید.

لیزی ماک در حالی که ریش خود را نوازش می‌داد با صدایی ملایم گفت:

- مِلاس، هم تو مقصری و هم من، ولی راه دیگری نداریم آنها در جنگل مخفی شده‌اند و هر شب از گوشه‌های بیرون می‌تازند. دهات را ویران می‌کنند، افراد ما را می‌کشند. ما بهترین و زبده‌ترین افراد خود را از دست دادیم، اکنون جز افرادی که در قصر آرزو هستند سرباز ورزیده‌ای نداریم، آنها بیش از بیست هزار نفر نیستند، بقیه یونانیان و سامارت‌ها که در دهات سکنی کرده‌اند طعمه خوبی برای دشمن بشمار می‌روند.

- سردار کلخیدا حاضرند به پنت بیایند، گرجی‌ها و ارامنه آنها را آزار می‌کنند. بیست هزار خانوار کلخیدا^۱ در مرز پنت و ارمنستان بزرگ زندگی

۱ - کلخیدا قومی بودند آریایی که در شمال کوه‌های قفقاز می‌زیستند و با ارامنه و گرجی‌ها همسایه بودند. بعدها در اثر فشار اقوام مجاور، کلخیداها جلوتر آمدند و در حوالی ارس فعلی سکنی کردند ولی نیمی از آنان در مکان نخستین باقی ماندند. در اثر این تفکیک قوم مزبور ضعیف شد و چون نسبت ارامنه و گرجی‌ها وحشی‌تر بودند مورد آزار و اذیت آنها واقع شدند. تا در سنه ۱۱۸ قبل از میلاد از کوه‌های ارمنستان گذشته و در پنت ساکن شدند.

می‌کنند و این‌ها به شاه ارمنستان و گرجی‌ها به هر دو باج می‌دهند، فقط یک اشاره تو کافی است که آنها از مرز بگذرند. آنها مردانی جنگی و کشاورزانی زحمتکش هستند، تمام زمین‌های بین قصر آرزو و جنگل پسیشه و املاک نارسس را به آنها واگذار کنید، کلخیدها محال است با افراد مهران دست اتحاد بدهند، آنها قرن‌ها است که با سکاها و پارس‌ها دشمنند.

لیزی ماک در چهره سوخته و مجروح منلاس نگاهی کرد و گفت:

- تو چگونه دانستی که آنها حاضرند به پنت مهاجرت کنند؟

- سردار، نیکوس را می‌شناسید؟ او تاجری است یونانی.

- آری می‌شناسم.

- او با رؤسای کلخیدها دوست است. چندی پیش با او در این باره

صحبت کردم، او می‌گفت که آنها مایلند به پنت یا به کاپادوکه مهاجرت کنند.

- آیا او در پنت است؟

- نیکوس؟ آری او در پنت است و همین روزها به سوی کلخید می‌رود.

- می‌توانی با او بروی؟

- آری.

- برو با رؤسای کلخیدها صحبت کن ولی آنها باید به ما گروگان

بدهند.

- گروگان؟

- بلی هر یک از رؤسای کلخیدها پسری یا دختری به سینوب

می‌فرستند، پسران در قصر من و دختران در قصر ملکه خواهند ماند.

- بسیار خوب من امروز نیکوس را می‌بینم و قرار می‌گذاریم.

- هر چه زودتر بهتر، زمستان نزدیک است. یا تو می‌روی یا آریستید.

- او آماده است ولی باید به او نیز وعده‌ای داد زیرا بدین ترتیب در

تجارت او وقفه‌ای حاصل می‌شود، او فقط از تجارت با این قوم استفاده می‌کرد

و بس.

- قبول دارم، برو.

* * *

به صدای پای نگهبانان که در راهروی زندان قدم می‌زدند مانن از خواب بیدار شد. در روی کاه‌های کف زندان غلتی زد و نگاهی به رفقای خود کرد.

لائوس بیدار بود و کنار نرده‌های آهنین زندان ایستاده بود ولی دیگران همه خفته بودند. در این موقع صدای پای عده‌ای شنیده شد و چند سرباز در حالی که مردی را در میان گرفته بودند در راهرو نمایان شدند. زندان‌بان جلوی میله‌های زندان مانن و رفقاییش ایستاد و روی به مردی که در عقب سربازان می‌آمد کرد و گفت:

- این جا برای شاهزاده از جاهای دیگر مناسب‌تر است، یک شاهزاده در میان دزدان دریایی.

آنگاه دسته کلیدی را که بدان کلیدهای بلندی آویخته بود از کمر گشود و قفل را باز کرد. سربازان در را گشودند و مردی را که همراه داشتند به درون زندان راندند و در دوباره بسته شد. مردی که در میان سربازان بود گفت:

- شاه من، امیدوارم به شما بد نگذرد، اطمینان داشته باشید که این زندان جایگاه همیشگی شما خواهد بود.

آنگاه او نیز به دنبال سربازان دور شد. لائوس نگاهی به میهمان تازه وارد کرد و گفت:

- خوش آمدید آقای من!

آن مرد که قدی بلند و اندامی ورزیده و صورتی زیبا داشت به او نگاه کرد. لائوس ادامه داد:

- آقای عزیز بگذار خود را معرفی کنم، لائوس نجیب‌زاده اسپارتی،

پدرم رئیس حزب مخالفین روم بود، مردی به ما خیانت کرد، رومی‌ها پدرم را کشتند. این مرد نیرومند که در آن وسط نشسته دوست من است و مانن نام دارد، آن هم ماراک، این کیمون مستخدم من است و بقیه نیز دوستان ما هستند.

آن مرد در برابر لائوس سر فرود آورد و گفت:

- من گردیان نام دارم، ولیعهد کاپادوکیه هستم.

لائوس تعظیم کرد و گفت:

- پس این‌ها شوخی نمی‌کردند.

- نه آقای من، این رومی‌ها شوخی نمی‌کنند ولی به هیچ چیز جز منافع خود نیز اهمیت نمی‌دهند و در بی شرفی و نقض آداب و رسوم معمول جهان بی‌همتا هستند.

زندانیان دیگر نیز بیدار شدند و لائوس گفت:

شما نیز فدای زیاده‌طلبی آنها شده‌اید.

- زیاده‌طلبی و بی‌شرافتی.

- چگونه شما را دستگیر کردند؟

- خیلی ساده، بین پدرم آریارت ششم با نی‌کومد شاه بی‌تی‌نیه اختلافی روی داد و کار به جنگ کشید. بعد حاضر شدیم با هم صلح کنیم، نمی‌دانم چطور شد که آری‌برزن پسر عموی من که مأمور مذاکره با نی‌کومد بود با نماینده او قرار گذاشتند که حکمیت را به کنسول روم واگذار کنند، پدرم مجبور شد تعهد سفیرش را محترم بشناسد. هیأتی تحت ریاست آری‌برزن مأمور پرکام شدیم.

نی‌کومد هم هیأتی فرستاد. ناگهان در میان مذاکره پیکی از کاپادوکیه رسید و خبر داد که پدرم مرده و اطرافیانش و پزشک یونانی او معتقدند که مسموم شده. پدرم مرد و همه به شاهی به من سلام کردند. همان شب کنسول مدتی با من مذاکره کرد، او می‌خواست ما قسمتی از خاک خود را به او

واگذار کنیم و می‌گفت که بدین ترتیب سرزمین‌های روم بین مرز دو کشور کاپادوکیه و بی‌تی‌نیه واقع خواهد شد و این دو کشور دیگر هم مرز نخواهند بود تا اختلافی روی دهد. علاوه بر این روم با کشور پنت نیز همسایه خواهد شد ولی من قبول نکردم و گفتم حتی یک وجب از خاک و طنم را به روم نخواهم داد.

ولی نمایندگان بی‌تی‌نیه قبول کردند و این ماجرا تا دو شب پیش طول کشید. این مرد، آریستونیک، نوکر رومی‌ها، ساعت‌ها با من صحبت کرد ولی من زیر بار نرفتم و او گفت که ممکن است کنسول مرا دستگیر کند. من گفتم که ما سفیر و نماینده مملکتی هستیم و در تاریخ جهان دیده نشده که سفیر را دستگیر کنند، حتی اقوام وحشی به سفرا احترام می‌گذارند.

او رفت و من به رفقایم دستور دادم که آماده حرکت شوند. نیمه شب یکی از همراهان من شتابان خود را به من رساند و گفت:

- آری برزن پسر عمویت با کنسول مذاکره کرد و تعهد نمود که مثل یک شاه دست‌نشانده در کاپادوکیه سلطنت کند رومی‌ها می‌خواهند ترا دستگیر کنند. در همین موقع صدای پای سربازان رومی شنیده شد و من به دوست خود گفتم که با آری برزن بسازد و از او حمایت کند تا اگر من نجات یافتم بتوانم از وجود او در دستگاه آری برزن استفاده کنم. باری رومی‌ها رسیدند و مرا دستگیر کردند و به این جا آوردند.

لائوس گفت:

- این آریستونیک دلال و جاسوس رومی‌هاست.

- ولی برای او هم واقعه‌ای روی داد.

- چه شده؟

- پریروز صبح به سوی قصر بیلاقی خود می‌رود گویا معشوقه‌ای در آن

جا داشته لائوس فریاد زد:

- معشوقه‌ای؟

- آری، ولی بین راه شهر و دژ مفقود شده. رومی‌ها معتقدند که او را ربوده‌اند.

- ربوده‌اند؟

- آری زیرا سربازان همراه او کشته شده‌اند و معشوقه‌اش را نیز از قصر فرار داده‌اند، زن دیگری در قصر زندانی بوده، او را نیز ربوده‌اند.

لائوس به سوی مانن جست و او را در آغوش کشید و گفت:

- مانن، مانن سارا و هلن را نجات داده‌اند، چه کسی؟ مهرداد! او تنها!
گردیان با تعجب به آنها نگاه می‌کرد و لائوس از آغوش مانن بیرون آمد و گفت:

- آقا شما مرد خوش‌خبری هستید، آن دو زن که نجات یافته‌اند یکی زن و دیگری خواهر من است، ما برای نجات دادن آنها آمده بودیم که دستگیر شدیم.

گردیان روی زمین نشست و گفت:

- من شادی بزرگی برای شما هدیه آورده‌ام، آنها را چه کسی نجات داده؟

لائوس نگاهی به مانن کرد و گردیان گفت:

- من، کم و بیش ماجرای شما را شنیده‌ام، یکی از سربازان رومی برای پیشکار من تعریف کرده، گویا در میان شما مردی هست که رومی‌ها دوست ندارند او زنده بماند، این طور نیست؟ و شما حاضر نشدید او را تسلیم کنید و کار به این جاها کشیده.

- بلی همان مرد، زن و خواهر مرا نجات داده، شاه من شاید او شما را هم نجات دهد.

- فقط او؟

- او و یاران دیگر ما.

گردیان خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر چنین باشد من او را از مال و ثروت غنی خواهم کرد.

لائوس پوزخندی زد و گردیان گفت:

- می‌خندی؟

- آری دوست عزیزم، او به چیزی احتیاج ندارد، او فقط به بازوان

نیرومندی که در خدمتش باشند محتاج است.

- در خدمتش باشند؟ مگر او کیست؟

- او مهرداد ششم شهریار پنت است.

گردیان از جای جست. مانن گفت:

- لائوس!

لائوس تکانی به شانه خود داد و گفت:

- مانن دشمن اصلی او را می‌شناسد حال دیگران هم بشناسند.

گردیان قدمی به لائوس نزدیک شد و دستش را روی شانه آنها نهاد و

گفت:

- مهرداد ششم! او که مرده.

- مرده، نه زنده است و در میان دوستانش به سر می‌برد.

گردیان کمی از او دور شد و گفت:

- باور کردنی نیست، درست است که اکنون در پنت علیه لیزی ماک

اقداماتی می‌شود، این را از ناحیه سپهرداد و دیگران می‌دانستیم.

- بلی اما او در میان ما است، با ما زندگی می‌کند زیرا رفقای ما، این

مانن و دیگران او را نجات دادند.

- عجب! پس جای امیدواری است!

- بلی جای امیدواری است.

گردیان به دیوار زندان تکیه داد و گفت:

- پس شما دوستان مهرداد هستید!

- آری.

- من به شرافتم سوگند یاد می‌کنم که دوست و یار او باشم، اگر او پیروز شود منم می‌توانم به سلطنت خود برسم.

- او پیروز خواهد شد.

- امیدوارم.

در این موقع در زندان گشوده شد و به تعداد آنان که هشت نفر بودند هشت گرده نان جو بروی کاه‌ها افکندند. زندانیان هریک گرده نانی برداشتند. لائوس گفت:

- شاهزاده نان سختی است ولی برای رسیدن به هدف باید نان

سنگ آسای رومی‌ها را خورد.

گردیان^۱ نان‌ش را به دندان کشید و گفت:

- خیلی سخت است، من عادت ندارم.

- شاه عزیزم، دندان‌هایی که به نان جو آشنا نشده باشد، بدنی که روی

کاه نمناک و سنگ سخت نخفته باشد، نمی‌تواند به رنج‌های مردم آشنا شود و

درد دل آنان را بداند و در نتیجه شاه خوبی باشد. خوب، گفتید آریستونیک

را ربوده‌اند؟

- آری ربوده‌اند، راستی در این مدت شما هیچ در فکر فرار نبوده‌اید؟

- نه.

- می‌دانید پشت این قلعه تپه سنگی است، این تپه یا کوه بین دیوار دژ و

دیوار شهر واقع شده.

۱ - مورخین رومی و یونانی نام این شاهزاده را گردیوس ضبط کرده‌اند. به عقیده من این اسم باید گردی و یا گردیان باشد گرد به معنی یل، زورمند، دلاور و دو حرف وس همان پساوندی است که رومی‌ها و یونانی‌ها به آخر اسامی خود و ملل دیگر اضافه می‌کردند مثل پاگور شاهزاده اشکانی که رومی‌ها پاگوروس ضبط کرده‌اند. چیزی که این گمان ما را تأیید می‌کند ایرانی بودن شاهان کاپادوکیه است و همه آنان دارای اسامی پارسی بودند. ولی ما چرا گردیان را به گردی ترجیح دادیم آن برای این است که این ترکیب بیشتر دیده شده و گردی کمتر به کار رفته است و گردیان در بیان امروزی آسان می‌آید و کمتر اشتباه می‌شود تا گردی.

- نه نمی‌دانیم.

- بلی روزهای نخست که به پرکام وارد شدیم رومی‌ها ما را همه جا بردند، از جمله زندان را تماشا کردیم ولی آن روز مثل این که هنوز شما دستگیر نشده بودید. من از آن دم که گرفتار شدم در فکر فرار افتادم.

- نه ما هیچ به فکر فرار نبودیم.

- شاید شما در خارج امیدواری دارید؟

- آری دوستان ما آزاد هستند.

- ولی من کسی را ندارم و باید خودم در فکر نجات خویش باشم.

آنگاه شنل بلند و قرمز رنگ خویش را از دوش برداشت و در گوشه‌ای افکند. در زیر شنل تکه آهنی به طول نیم متر و قمه‌ای کوتاه نمایان شد. گردیان آنها را در زیر شنل مخفی کرد و گفت:

- بلی باید در فکر نجات و فرار بود، همان وقت که شنیدم مرا دستگیر خواهند کرد، این دو اسلحه را همراه برداشتم، یکی برای درهم شکستن قفل و درها و دیگری برای دفاع در مقابل نگهبانان.

لائوس و مانن نگاهی به یکدیگر کردند و کیمون گفت:

- شما فکر می‌کنید که بتوانید یک تنه با این همه محافظ و سرباز بجنگید و فرار کنید؟

- بلی آقا، فکر می‌کردم که یک تنه با تمام مشکلات مبارزه کنم ولی حالا که یک نفر نیستم، هشت نفریم.

گردیان دکمه‌های نیم‌تنه خود را گشود و طنابی را که به کمر بسته بود باز کرد. و در زیر شنل مخفی نمود و گفت:

- در طبقه دوم عمارت زندانی هستیم، یعنی درست روبه‌روی کوه کوچک سنگی. اگر ما بتوانیم در را بگشاییم در راهرو فقط با یک سرباز مصادف خواهیم شد. سرباز را که از میان برداریم مانعی در پیش نخواهیم داشت تا بالای پله‌ها، یعنی ابتدای طبقه اول. در آن جا هم یک سرباز بیش

نیست، باید او را هم از بین برد. آنگاه باید از دری که روبه‌روی کوه سنگی است خارج شد و با طناب از دیوار شهر پایین رفت.

کیمون گفت:

- به همین سادگی؟

- بلی به همین سادگی، فقط کمی جرأت و شهامت لازم است. حال آیا حاضر هستید که به من کمک کنید یا نه؟ درست دقت کنید دوستان شما از خارج نمی‌توانند شما را نجات دهند، در زندان پانصد سرباز هست و آنها اگر دو هزار نفر باشند باز قادر نخواهند بود کاری بکنند زیرا سربازان شهر فوراً به کمک رفقای خود خواهند آمد.

لائوس گفت:

- حق با تو است باید خود ما اقدام کنیم.

- پس صبر کنید، تا شب

- امشب؟

- یا امشب یا فردا شب.

هوای زندان گرم و خفه کننده بود، بوی عفنی که از راهروهای پایین متصاعد می‌شد بر ناراحتی آنها می‌افزود. به جای هوا گویی مایع غلیظ و متعفنی را استنشاق می‌کردند. گردیان در خود احساس ناراحتی کرد، رنگش زرد شده بود و قطرات درشت عرق در روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

لائوس به او نزدیک شد و گفت:

- چه شده شاهزاده؟

- هوا خیلی گرم است، دارم خفه می‌شوم.

لائوس زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- برخیز به انتهای زندان برویم، نسیم خنکی در آن جا می‌وزد.

گردیان برخاست و در جایی که لائوس نشان داده بود نشست و نفسی

عمیق کشید و گفت:

- چه هوای خوبی، اما بچه‌ها این نسیم از کجا می‌وزد؟
لائوس خندید و گفت:

- جان گرفتی، حالا در جستجوی محل وزش نسیم هستی.
گردیان نگاهی به دیوار سنگی کرد و گفت:
- عجب آدم‌های بی‌هوشی.

کیمون نگاهی غضب‌آلود به او کرد و مانن گفت:
- ما که شاهزاده نیستیم که با هوش باشیم.
- بیا جلو، بیا رفیق.

لائوس، مانن، ماراک و کیمون گرد او جمع شدند و گردیان گفت:
- این دیوار نیست. این قسمتی از تپه سنگی است که صاف کرده‌اند،
نسیم از درز سنگ‌ها می‌وزد.

مانن دستانش را طرفین در گذاشت و چشمش را بدان تکیه داد و کمی
نگاه کرد و گفت:

- رفقا واقعاً ما آدم‌های ابلهی هستیم، مثل کبوتر!
گردیان گفت:

- مثل کبوتر؟

- آری جانم، اگر یک خروار دانه در اتاقی پهن کنند و روی دانه‌ها را
به اندازه یک بند انگشت خاک بریزند، بعد چند کبوتر را در آتاق رها کنند
و دانه ندهند، بیچاره‌ها از گرسنگی می‌میرند و شعور بر هم زدن خاک و یافتن
دانه را ندارند.

- مگر چه دیدی؟

- از درز سنگ به خوبی روشنایی روز پیدا است، رفقا امشب ما می‌توانیم

فرار کنیم.

لائوس گفت:

- چه می‌گویی؟

- گفتم امشب می‌توانیم فرار کنیم، صبر کنید تا شب. بخوائید، بچه‌ها بخوابید.

- در همین موقع مهرداد و بارکا در ایوان معبد خرابه درباره رفقای زندانی خود می‌اندیشیدند. کمی پایین‌تر از آنها ماریوس نشسته بود، دو روز پیش نامه مهرداد را به نگهبان در بزرگ قصر داده بود و اطمینان داشتند که کنسول نامه آنها را خوانده ولی پیشنهادشان را قبول نکرده.

هلن و سارا کنار جوی کوچکی که از جلوی پله‌های معبد می‌گذشت نشسته بودند و کمی دورتر از آنها تولم با کارد پهن خود چوبی را به صورت میخ می‌تراشید. دو نفر از افراد آریستونیک را از زیرزمین بیرون آوردند، از کنار مهرداد و بارکا گذشتند و او را در کنار جوی نشانده مهرداد روی به او کرد و گفت:

- شاهزاده معلوم شد دوستان رومی تو برای تو خیلی ارزش قائل هستند.

آریستونیک نگاهی پراز خشم و کین بدو افکند و گفت:

- چگونه معلوم شد؟

- آیا می‌دانی من برای کنسول نامه‌ای نوشته‌ام؟

- برای کنسول؟!

- آری، این رفیق ما نامه را برد، من به کنسول پیشنهاد کرده بودم رفقای ما را آزاد کند و ما در عوض شما را آزاد خواهیم ساخت.

آریستونیک به مهرداد که لبخندی پراز تمسخر بر لب داشت نگاه کرد و گفت:

- دروغ می‌گویی.

- دروغ آریستونیک؟ نه عزیزم چه لزومی دارد دروغ بگویم، مرا مثل خود میندار.

- شاید نامه نرسیده باشد؟

ماریوس در حالی که با خنجرش بازی می‌کرد گفت:
- مطمئن باشید که رسیده.

- اطمینان دارم، اطمینان دارم نامه را به کنسول نداده‌اند، تازه ممکن است
او قول شما را قبول نکرده باشد.
- اگر...

- اگر چه؟

- آیا حاضرید نامه‌ای را که برای کنسول می‌نویسم به او برسانید؟
- شما می‌نویسید؟

- آری من می‌نویسم، در قصر دوستی دارم به نام آریوس. شما او را
می‌شناسید اگر نامه مرا به او برسانید او به کنسول می‌دهد.
- حرفی نیست، تولم و سائل نوشتن به آریستونیک بده.
تولم به زیرزمین رفت، ورقی پاپیروس با دواتی که در آن پری برای نوشتن
نهاده بودند آورد و جلوی آریستونیک نهاد. مهرداد گفت:
- من نامه تو را خواهم خواند.
- بسیار خوب.

آریستونیک مشغول نوشتن شد و چون تمام کرد گفت:
- یک ورق دیگر بدهید تا برای آریوس نیز بنویسم.

مهرداد برخاست، نامه را از او گرفت خواند. آریستونیک نامه دوم را هم
نوشت و گفت:

- چه کسی خواهد برد؟

ماریوس برخاست و مهرداد گفت:

برای تو خطر ندارد؟

- نه مطمئن باش.

ماریوس نامه‌ها را گرفت و آریستونیک گفت:

- گوش کن دوست عزیزم، شما آریوس را پیدا می‌کنید و نامه‌ها را به او

می‌دهید او با کنسول صحبت می‌کند و جواب را به شما می‌دهد.
- بسیار خوب، اگر اتفاقی نیفتاد، امشب باز می‌گردم، به امید دیدار.
او به سوی قایق خود رفت و سوار شد و بار کا گفت:

- امیدواری مهربانانه؟

- نمی‌دانم بار کا، شاید واقعاً نامه مرا به کنسول نرسانده باشند.

- اگر این هم نشد؟

- خیلی ساده است، یکی از شبها از راه شمالی رود وارد قصر می‌شویم،
بیشتر شبها کنسول و یارانش در باغ به عیاشی مشغولند در یک وقت مناسب او
را می‌رباییم.

- کنسول را؟

- بلی دوست عزیزم، چه مانعی دارد. ببین جانم اگر جان آریستونیک برای
کنسولی بی ارزش است بدون شک برای آریوس بی ارزش نیست ما او را
می‌رباییم و از او کمک می‌گیریم.

- چه کمکی؟

- راهنمایی ما، که کجا برویم، چه وقت و چگونه کنسول را در موقع
مستی پیدا کنیم.

- نقشه خطرناکی است.

- چه باید کرد. زندگی ما یعنی خطر.

* * *

ماریوس فاصله شهر و معبد را به سرعت پیمود و چون وارد شهر شد هنوز
ساعت‌ها به غروب باقی بود.

قایقش را در گوشه‌ای بست و به سوی کاخ کنسول رفت، او می‌دانست
که در نزدیکی در بزرگ کاخ در کوچکی هست که مستخدمین از آنجا آمد
و رفت می‌کنند. او در میان مستخدمین آشنایی داشت که به وسیله او
می‌توانست آریوس را بیابد.

جلوی در کوچک نگهبان بود. فقط حاجب پیری جلوی در نشسته بود و آریوس بدون اعتنا به او از در گذشت ولی پیرمرد او را صدا کرد و گفت:
 با چه کسی کار داری؟
 با کلوس.

پیرمرد با انگشت آشپزخانه را نشان داد و گفت:
 - آنجا است.

ماریوس به سوی آشپزخانه رفت در همین موقع کلوس بیرون آمد و چون دوست خود را دید به سوی وی شتافت و گفت:
 کجا هستی؟ امروز در سر کار نبودى؟
 - کار دیگری پیدا کرده‌ام، آیا می‌شود شخصی به نام آریوس را ملاقات کرد؟

- آریوس پیشکار قصر؟ او هم اکنون در آشپزخانه است.
 - من باید او را ببینم.
 - کمی صبر کن.

کلوس به آشپزخانه بازگشت، آریوس به آشپزها دستور می‌داد. کلوس به او نزدیک شد و گفت:

- حضرت پیشکار! مردی می‌خواهد شما را ملاقات کند.
 - کجاست؟
 - در حیاط.

آریوس از آشپزخانه بیرون آمد و ماریوس به او نزدیک شد و آریوس گفت:

- با من کار داشتید؟
 - شما آریوس پیشکار شاه آریستونیک هستید.
 - آری.

ماریوس نامه‌ای را که آریستونیک برای پیشکار خود نوشته بود به وی داد

آریوس نامه را خواند و در جیب نهاد و گفت.

- نامه دیگر!

- این است.

- با من بیا!

هر دو از پله‌ها بالا رفتند و آریوس در اتاقی را گشود و به درون رفت و

گفت:

- نامه‌ای برای کنسول نوشته بودند؟

- آری من خودم آن را به نگهبان دادم.

- چه موقع؟

- دو روز پیش.

- دو روز پیش، دو روز پیش؟ به آریستونیک گفتی؟

- آری ولی معتقد بود نامه به کنسول نرسیده.

- او اکنون کجاست؟

- سپیده دم به سوی دریا رفتند.

- تو در این جا باش.

آریوس از اتاق خارج شد و ماریوس تنها ماند ولی هنوز نیم ساعت نگذشته

بود که دو سرباز به درون آمدند و یکی از آنها گفت:

- ماریوس تو هستی؟

- آری

- کنسول با تو کار دارد.

- کنسول با من کار دارد؟

سربازان بازوان او را گرفته، به سوی اطاق کنسول بردند. کنسول در

وسط اتاقش ایستاده بود و کمی دورتر از او پوبلیوس دیده می‌شد. در گوشه

دیگر اتاق آریوس ایستاده بود. چون ماریوس وارد شد کنسول گفت:

- این نامه‌ها را تو آورده‌ای؟

- آری حضرت کنسول.

- و نامه دو روز پیش را؟

- آری.

کنسول در چشمان او خیره شد و گفت:

آنها کجا هستند؟

- نمی‌دانم.

کنسول فریاد زد:

- نمی‌دانی! نمی‌دانی!

- نه، من مردی کباب‌فروشم. دو روز پیش جوانی از من کباب خرید و

خورد و بعد گفت:

- می‌خواهی دو سکه طلا به دست آوری.

- گفتم:

- آری.

- او نامه را به من داد و گفت:

- این را به نگهبان در قصر بده.

- من نامه را آوردم و دادم، یک ساعت پیش از آن جوان آمد و نشانی این

مرد را داد و گفت:

- این دو نامه را به او برسانم و ده سکه طلا به من داد و گفت:

- اگر از تو پرسیدند کجا هستند، بگو سپیده دم حرکت کرده‌اند.

- همین؟

- آری حضرت کنسول، همه مرا می‌شناسند و می‌دانند مردی بی‌آزار

هستم.

ماریوس قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود و کنسول در صداقت او

شک نکرد و گفت:

- آیا نخواستند که پاسخ نامه‌ها را بگیری.

- نه حضرت کنسول من خیلی خوشحال بودم که چنین مشتری خوبی به دست آورده‌ام، ولی نمی‌دانستم که مورد موأخذه حضرت کنسول واقع خواهم شد.

کنسول رو به پوبلیوس کرد و گفت:

- این احمق چیزی نمی‌داند، آریوس باید از راه دیگری وارد شد، من می‌دانم که شاهزاده نیز راضی نیست این اسرا آزاد شوند.

سپس رو به ماریوس کرد و گفت:

آن جوان را ببینی خواهی شناخت؟

- آری، جوانی بود بلند قامت، ورزیده، پوستی آفتاب سوخته، چشمانی درشت و سیاه، موهای سیاه و پر از چین و بلند، بازوان ستبر و سینه پهنی داشت.

آریوس گفت:

- این نشانی‌های مهرداد است، پس او هنوز در پرکام به سر می‌برد. عجب جوان جسوری!

کنسول رو به ماریوس کرد و گفت:

- مرخصی و اگر میل داری جایزه بزرگی نصیب تو شود هر وقت آن جوان را دیدی او را به افراد من نشان بده.

ماریوس تعظیم کرد و گفت:

- اطاعت می‌شود قربان.

- برو.

ماریوس از اتاق بیرون آمد و زیر لب گفت:

- بد نشد، ولی باید فکر دیگری کرد.

ولی هنوز چند گام از اتاق کنسول دور نشده بود که سربازی راه بر او بست، مرد بلند قامتی که شنل ارغوانی رنگ به دوش افکنده بود در کنار سرباز دیده می‌شد. ماریوس خواست از میان آن دو بگذرد ولی مرد بلند قامت

مانع شد و رو به سرباز کرد و گفت:

- همان است؟

- آری سردار خود اوست.

- بسیار خوب، نگذار برود.

آنگاه به سوی اتاق کنسول رفت و در را گشود و گفت:

- مردی که با مهرداد دوست است در این جا بود، در اتاق شما.

کنسول گفت:

- کدام؟ مرد کباب‌فروش؟

- کباب‌فروش؟ نمی‌دانم مردی هم اکنون از اتاق شما خارج شد، گویا

ابتدا در اتاق آریوس بوده، یکی از سربازان که او را به این اتاق آورده است او را شناخته است.

- نمی‌فهمم، آن سرباز کجا است؟ لپید.

لپید در اتاق را گشود و به سربازی که جلو در ایستاده بود گفت:

- داخل شو.

سرباز به درون آمد و لپید گفت:

- جریان را برای کنسول تعریف کن، بگو این مرد را کجا دیده‌ای.

سرباز رو به کنسول کرد و گفت:

- این مرد روزی که شاه مفقود شد به همراه جوانی به قصر بیلاقی شاه آمد

و دخترک زندانی را همراه بردند. من آن شب در زیر طاقی دروازه روی سکو خفته بودم و این مرد در فاصله نزدیکی روی اسب نشسته بود.

کنسول نگاهی به پوبلیوس کرد و گفت:

- مرد شیاد ظاهرسازی است، معلوم می‌شود مهرداد و یاران او در این

حوالی هستند. این مرد می‌گفت کباب‌فروش است.

سرباز گفت:

- بلی سردار شغل او کباب‌فروشی است، شش ماه است که در میدان کنار

رود کباب‌فروشی می‌کند.

کنسول با تعجب گفت:

— شش ماه! می‌فهمی پوبلیوس؟ می‌فهمی؟

- چه چیز را؟

- می‌گویند شش ماه است که این مرد در این جا کباب می‌فروشد، معلوم می‌شود اطرافیان مهرداد تشکیلات وسیعی دارند. بدون شک در پرکام یاران زیادی دارد، لپید باید این مرد را شکنجه کرد، باید همکاران آنها را بشناسیم، شش ماه است که این مرد این جا بوده.

سرباز گفت:

— حضرت کنسول شش ماه است که من او را دیده‌ام، ولی باید گفت که من بیش از شش ماه نیست که به پرکام منتقل شده‌ام، قبل از آن هم شاید در این جا کار می‌کرده، گویا اصل او مصری است.

- پوبلیوس فکر می‌کنم و اطمینان دارم که در پرکام دسته‌ای علیه ما فعالیت می‌کنند. نه این که این‌ها علیه ما هستند بلکه با آریستونیک نیز مخالفند و این مرد مصری از این دسته است و گرنه عقل باور نمی‌کند مردی که شش ماه یا بیشتر در پرکام بوده یک دفعه و بدون ارتباط قبلی با مهرداد همکاری کند.

- شاید این طور باشد.

- حتماً این طور است، این مرد را به زندان بیفکنید، فردا در زیر شکنجه حقایق را خواهد گفت.

لپید روی به سرباز کرد و گفت:

— آن مرد را به زندان ببرید.

سرباز خارج شد، آریوس نیز به اشاره پوبلیوس اتاق را ترک کرد. آنگاه

کنسول گفت:

- من از این آریستونیک نیز اطمینان ندارم، نه به او و نه به این آریوس،

پرکام شاه نمی‌خواهد.

آریوس کمی در پشت در تأمل کرد و سپس در حالی که به سوی اتاق خود می‌رفت زیر لب گفت:

- پرکام شاه نمی‌خواهد، نه به من اطمینان دارد و نه به آریستونیک. ای شاهزادهٔ بدبخت، می‌دانستم، می‌دانستم. تو اگر با مهرداد همکاری می‌کردی بهتر بود، باید گریخت.

- آنگاه کیسهٔ پول خود را از صندوقچه درآورد و در جیب نهاد و کاخ را ترک کرد. او می‌دانست که در پرکام گروه‌هایی تشکیل شده و می‌خواهند علیه روم مبارزه کنند. از پل گذشت و پس از عبور از میان خواربارفروشان به بازار پرکام وارد شد. جلوی دکان کوچکی که در قفسه‌هایش کتاب‌هایی چیده بودند ایستاد و به مرد جوانی که در دکان نشسته بود. گفت: آیا پدرت هست؟

- آری.

- کجا است؟

- در اتاق پشت دکان.

- بگو دوستی می‌خواهد او را ملاقات کند.

مرد جوان به اتاق پشت دکان رفت. کمی بعد پیرمردی نمایان شد، به دیدن آریوس ابروانش را فروهشت و گفت:

- آریوس با من کار داشتی؟

آریوس از پله بالا رفت و در کف دکان نشست و گفت: آری کلوکوس

عزیزم.

آن مرد کنار ماریوس نشست و گفت:

- آیا کتاب می‌خواهی؟

- نه دوست عزیزم، نه آمده‌ام با تو کمی صحبت کنم، آیا تو دوست قدیمی

خود را از یاد برده‌ای؟

- دوست قدیمی، نه از یاد نبرده‌ام ولی ...

ولی چه؟

- تعجب می‌کنم که چطور شد خوانسالار، مشاور و دوست نزدیک شاه آریستونیک به ملاقات پیرمردی گوشه‌گیر که شغلش تهیه رونوشت از روی کتب دانشمندان و فروش آن است آمده.

- آیا ما روزی با هم همکار نبودیم؟ تو مرا به آتالوس شاه پرکام معرفی کردی تارياست کتابخانه سلطنتی را به من بدهد. اگر من امروز در دربار کار می‌کنم باعث آن تو بوده‌ای.

سپس آهی کشید و گفت:

- کلوکوس می‌دانی، حتی یک کتاب باقی نمانده، همه را رومی‌ها به رم

برده‌اند، همه را!

پیرمرد آهی برآورد و در حالی که سرش را به زیر افکنده بود گفت:

- می‌دانم آریوس حیف از کتابخانه، افسوس آتالوس اول چقدر رنج برد. به یاد می‌آوری مردی به نام سوفوکل و استادش شب‌ها تا صبح در آن جا مشغول صورت‌برداری و مطالعه کتاب بودند؟

- آری خوب به یاد می‌آورم، این سوفوکل مرد دانشمندی بود، حتی از

استادش بهتر می‌فهمید. راستی از او خبر نداری؟

- نه، دو سال پیش در یونان بود، کتاب‌های قدیمی را جمع می‌کرد، مرد

مطلعی بود. من دو کتاب برای او فرستادم، دیگر از او خبر ندارم. در این زمانه که ما زندگی می‌کنیم خیلی‌ها مفقود می‌شوند و یا قبل از موقع می‌میرند.

- آری کلوکوس، مثلاً من، اگر امروز کمی تأخیر می‌کردم اکنون در

زندان بودم.

- زندان؟! برای چه آیا شاه بر تو خشم گرفته است؟

آریوس نگاهی به اطراف خود کرد و سرپیش برد و آهسته گفت:

- شاه! او گریخته یا دستگیر شده، نمی‌دانم به هر حال مدتی است که بین

رومی‌ها و او به هم خورده.

کلوکوس در چشمان آریوس خیره شد و گفت:

- چه می‌گویی؟

- به جان تو، امروز می‌خواستند مرا دستگیر کنند.

پیرمرد شانه خود را بالا انداخت و گفت:

- حال چه می‌خواهی بکنی؟

- گوش کن رفیق عزیزم، آریستونیک با رومی‌ها بازی می‌کرد، او می‌خواست به سلطنت برسد و بعد با کمک مردم رومی‌ها را از کشور خود براند.

- آریوس، آیا این شدنی است؟ این فکر صحیح بود؟ کسی که به کمک دشمن به سلطنت برسد آیا می‌تواند اعتماد مردم را به خود جلب کند؟ شما مردم را چگونه خیال می‌کنید؟ یک مشت ابله که مثل گوسفند به دنبال هر ناکسی می‌افتند؟

آریوس چندبار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- حق با توست منم به آریستونیک گفتم ولی او حرف مرا قبول نکرد، ولی حالا، اطمینان دارم که قبول می‌کند.

- آریوس چرا دروغ می‌گویی؟ تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانم برای چه به دکان من آمده‌ای. شما خیال می‌کنید با دروغ و پشت هم اندازی می‌توانید کار خود را پیش ببرید، تو به من می‌گویی آریستونیک گریخته یا دستگیر شده و این برای مخالفت با رومی‌ها است. آریوس عزیز من می‌دانم او دستگیر شده، می‌دانم این برای مخالفت با رومی‌ها نبوده بلکه برای دوستی و همکاری با آنان بوده است.

- کلوکوس...

- بلی آقای آریوس، من حتی می‌دانم مخالف او کیست، نه این که من می‌دانم بلکه همه آزادیخواهان یونان هم می‌دانند، او با مهرداد طرف شده،

چرا؟ برای این که شاه دست‌نشانده و مطیع رومی‌ها باشد. او برای نوکری و اطاعت خلق شده، خصلت نوکری و اطاعت کورکورانه در خون اوست، مگر نه این است که جد اعلای او نوکر لیزی‌ماک سردار اسکندر بود و به سردار و شاه خود خیانت کرد.

- کلو کوس تو شاه خود را پست می‌کنی، مگر همه شاهان از آسمان نازل شده‌اند؟

- نه همه از میان مردم برخاسته‌اند و آن‌هایی که فراموش نکرده‌اند که قدرت آنها ناشی از قدرت مردم است بر ملت خود تکیه کردند و کارهای محیرالعقولی از آنان سرزد ولی نسل‌های بعدی که خود را از مردم جدا دانستند سقوط کردند.

- خوب آیا شما آریستونیک را شاه خود نمی‌دانید؟

- نه!

- آیا حاضری مرا به جایی که او هست راهنمایی کنی؟

- من نمی‌دانم او کجا است، فقط می‌دانم که زندانی مهرداد و یاران اوست.

- آیا شما برای نجات از چنگال رومی‌ها به او احتیاج ندارید؟

- نه، ما مردم پرکام به او احتیاج نداریم.

- ولی شاید در پرکام کسانی باشند که گرد پرچم او جمع شوند.

- شاید ولی ما با آنها نیز می‌جنگیم.

- و این دو دستگی موجب پیروزی دشمن می‌شود.

- نه! موجب تصفیه و رانده شدن خائنین می‌شود.

- پس تو نمی‌توانی به ما کمک کنی؟

- نه.

- گوش کن کلو کوس، شاید من بتوانم آریستونیک را به راه راست هدایت

کنم و اگر قول دهد که دشمن رومی‌ها باشد و با شما همکاری کند، او را قبول

می‌کنند؟

- نه زیرا ما رهبر و شاه خود را انتخاب کرده‌ایم.
- آیا ممکن است از تو خواهش کنم مرا به محل آریستونیک راهنمایی کنی؟

- نه، گفتم که من نمی‌دانم او کجا است.

آریوس برخاست و گفت:

- ولی اشتباه می‌کنید.

- شاید.

او از دکان فرود آمد و به سوی دهانه بازار رفت. چون به میدان خواربارفروشان رسید دو سرباز او را در میان گرفتند. آریوس گفت:
- رفقا چه کار دارید؟

- برویم.

- کجا؟

- به زندان آقای آریوس.

- آه! من از شما به کنسول شکایت خواهم کرد.

- خود کنسول دستور داده.

وقتی آریوس دکان کلوکوس را ترک کرد، او به سوی اتاق عقب دکان رفت. در آن جا مردی نشسته بود. کلوکوس گفت:

- می‌دانی کی بود؟

- نه.

- دوست قدیم ما آریوس.

آن مرد که کسی جز سوفوکل نبود گفت:

- چه کار داشت؟

- می‌خواست ما با آقای آریستونیک همکاری کنیم.

- عجب! تو چه گفتی؟

- قبول نکردم.

- فکر نمی‌کنی او ترا به رومی‌ها بشناساند؟

- گمان نمی‌کنم.

سوفوکل برخاست و گفت:

- خوب دوست عزیزم، شب شد باید رفت و مهرداد را ملاقات کرد. من مدت‌ها است او را ندیده‌ام و باید گزارش کارها را به او بدهم. آیا تو هم خواهی آمد؟

- آری من خیلی دوست دارم که او را ببینم.

آن دو از دکان فرود آمدند و کلوکوس گفت:

- ما خیلی امیدواریم. اگر ما و یونانیان با هم متحد نمی‌شدیم کاری از پیش نمی‌رفت، خیلی عجیب است سوفوکل، یونانیان با نبیره خشایار شاه متحد می‌شوند، کسی این را فکر می‌کرد؟

- نه، ولی بسیار دیده شده و صحیح این است که انسان با واقعیت روز سر و کار داشته باشد نه با وقایع گذشته. آن روز آزادیخواهی و شهامت، جنگ با خشایار شاه بود و امروز اتحاد با مهرداد، ما اگر در مقابل روم تنها باشیم شکست خواهیم خورد.

- می‌دانم و همه آزادیخواهان این را می‌دانند. راستی تو دیوفانت را دیدی؟

- آری او را در آتن دیدم، در خفا زندگی می‌کند و به او گفتم که مهرداد مادر، برادر و خواهران او را نجات داده. دیوفانت مرد بزرگی است، همه آزادیخواهان آتن و یونان به او احترام می‌گذارند. وقتی انسان او را می‌بیند خیال می‌کند که با مردان بزرگ اسپارت قدیم رو به رو شده. او مدتی در مقدونیه مخفی بود.

- آیا می‌دانست که خواهرش را رومی‌ها دستگیر کرده‌اند؟

- آری به او گفتم ولی او گفت:

- امیدوارم مهرداد و دوستانش بتوانند خواهر مرا نجات دهند، من نمی‌توانم یونان را ترک کنم، هنوز حزب ما در یونان ضعیف است و باید به منزله یک

نوزاد از او پرستاری کرد.

من این دیوفانت را در سال‌های پیش، اوایل تسلط رومی‌ها در اسپارت دیدم، او و پدرش را، پدرش نیز مرد بزرگی بود.

در این موقع به خانهای که در قسمت جنوبی شهر و متصل به دیوار شهر بود رسیدند. و کلوکوس در زد، مردی در را گشود و به درون رفتند. کلوکوس گفت:

- در این جا یک راه مخفی هست که به خانهای در وسط جنگل منتهی می‌شود.

* * *

صدای پا، روی سنگفرش راهروی زندان لائوس را متوجه کرد و مانن که روی توده‌گاه‌ها خفته بود گفت:

- یک میهمان جدید، شاید او را نیز به اتاق ما بفرستند.
عده‌ای جلوی نرده‌های زندان ایستادند و مانن گفت:
- دیدید.

در زندان گشوده شد، ماریوس را به درون راندند و در بسته شد. زندانیان که هریک در گوشه‌ای افتاده بودند سربلند کردند و ماریوس گفت:

- دوستان عزیز، گردهم جمع شده‌اید؟
ماریوس به پنجره تکیه داد و یک یک آنان را نگاه کرد و در دل گفت:
- بلی همه نشانی‌ها درست است و من یک یک آنان را شناختم ولی این یکی کیست؟

زندانیان او را نگاه می‌کردند. ماریوس روی به لائوس کرد و گفت:
- آقای لائوس من دوست هستم.

لائوس نیم‌خیز شد و گفت:

- مرا چگونه شناختید؟

- همان طور که دیگران را می‌شناسم، آن کیمون نام دارد، آن یکی مانن

است، این هم باید ماراک باشد.

مانن نشست و گفت:

- تو کیستی؟

- من، من ماریوس نام دارم، آیا مهرداد از من به شما چیزی نگفت؟

- نه.

- او نمی‌دانست من در پرکام هستم. به هر حال من دوست او هستم، با هم دخترانی را که زندانی بودند نجات دادیم، آریستونیک را دستگیر کردیم و به معبد ویران بردیم، او اکنون گروگان ما است. مهرداد و آریستونیک نامه‌ای برای کنسول نوشتند که او شما را آزاد کند و در عوض مهرداد آریستونیک را رها خواهد ساخت ولی گویا کنسول زیاد علاقه‌مند نیست که آریستونیک آزاد شود، پیشنهاد ما را قبول نکرد و مرا نیز شناختند و خدمت شما فرستادند.

لائوس که در کنار مانن نشسته بود آهسته گفت:

- شاید او جاسوس کنسول باشد.

- نه لائوس، گمان نمی‌کنم. او از معبد ویران صحبت کرد، بدون شک بدان جا رفته، اگر جاسوس کنسول بود از کجا می‌دانست که معبد پناهگاه ما است، در حالی که هیچ کس جز دوستان ما از این موضوع اطلاع ندارند.

- پس تو به این مرد اطمینان داری؟

- اطمینان! نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم تنها چیزی که کنسول از ما می‌خواهد نشانی پناهگاه مهرداد است و این مرد مطلع است، او اگر جاسوس کنسول بود این خبر را به ارباب خود اطلاع می‌داد.

ماریوس که متوجه شد آن دو درباره او صحبت می‌کنند سکوت را

شکست و گفت:

- رفقا حق دارید که به من مشکوک شوید اما فعلاً ما زندانی هستیم و باید

صبر کنیم تا ما را نجات دهند، بدون شک یکی از نجات دهندگان ما مهرداد خواهد بود. باید به شما اطلاع بدهم بارکا نیز با افرادش به پرکام آمده‌اند و

در معبد هستند.

مانن آهسته گفت:

- می‌بینی لائوس او بارکا را هم دیده.

آنگاه به صدای بلند گفت:

- نه دوست عزیزم ما نسبت به شما ظنین نیستیم ولی آیا فکر می‌کنید

مهرداد و بارکا بتوانند ما را نجات دهند؟

ماریوس به آنها نزدیک شد و گفت:

- بلی آنها نقشه‌ای متهورانه طرح کرده‌اند، آنها می‌خواهند کنسول را

بربایند.

مانن و لائوس نگاهی به یکدیگر کردند و لائوس گفت:

- کنسول را!

- آری کنسول را خواهند ربود، وقتی شما آزاد شدید او را هم آزاد

می‌کنند.

- این کار خطرناکی است. خیلی خطرناک!

این گردیان بود و ماریوس متوجه او شد و گفت:

- بلی خیلی خطرناک است ولی خواهند کرد.

گردیان یکی دوبار سرش را به چپ و راست حرکت داد و در حالی که

لبخندی بر لب داشت گفت:

- کنسول روم را بربایند، خیلی مضحک است، خیلی.

مانن گفت:

- واقعاً خنده‌دار است، من خیلی دوست دارم که قیافه وحشت‌زده کنسول

را موقعی که وسط رفقای ما نشسته ببینم. واقعاً تماشایی است.

گردیان گفت:

- کنسول مرد ترسویی نیست، او از مردان به نام و سرداران شجاع روم

است.

- هر که باشد باز خواهد ترسید، ترس جان، ترس تمسخر مردم، ترس از دست دادن مقام، بالاخره یکی از این ترس‌ها او را فرا خواهد گرفت. بلی شاهزاده عزیزم فقط مردانی مثل ما، فاقد همه چیز از هیچ چیز نمی‌ترسند، از هیچ چیز. نه مقامی داریم که از دست بدهیم و نه از تمسخر مردم بیم داریم. - ترس جان.

- نه این هم نیست، ما که برای به دست آوردن لقمه‌ای نان، برای این که بتوانیم فقط زنده بمانیم، درست دقت کنید فقط زنده ماندن هدف ما است، فقط! نه در جستجوی کاخ و ثروت هستیم و نه در پی مقام و برای همین لقمه نان روزی هزار بار با عفريت مرگ روبه رو می‌شویم، پس مرگ نمی‌تواند ما را بترساند. ما با مرگ همان قدر مأنوس هستیم که ثروتمندان با لذایذ زندگی، پس چرا از چیزی که یار و همدم شبانه روزی ما است بترسیم.

کسانی از مرگ بیم دارند که هزاران رشته آشکار و نهان آنان را به زندگانی بسته است، ما چرا بترسیم؟ چه چیز ما را به زندگی علاقه‌مند می‌کند؟ هیچ، بگذار مرگ فرارسد و ما را به کام کشد، هیچ بیمی نیست، هیچ تأسفی وجود ندارد، برای همین است که مردانی چون ما می‌توانند کارهای بزرگی انجام دهند و بر نازپروردگان اجتماع پیروز شوند.

ما شکست می‌خوریم ولی شکست ما موقتی، است. ما عقب می‌نشینیم ولی این عقب نشینی برای حمله است نه فرار، مثل کسی که بخواهد از مانعی بجهد، کمی عقب می‌رود و به اصطلاح دورخیز می‌کند.

گردیان که به دهان مان چشم دوخته بود گفت:

- آیا مهرداد هم چون تو فکر می‌کند؟

- چرا نکنند؟ درست است که او روی تخت سلطنت به دنیا آمده ولی زندگی به او درس‌های تلخی داده. این درس‌ها را زیر چتر سلطنت نمی‌توانست بیاموزد، چنان که شما نیاموختید و دیگران نیز نخواهند آموخت. راستی هیچ فکر کرده‌ای چرا سر سلسله‌ها، اولین شاهان سلسله‌های

سلاطین، مردانی جدی، پر کار، مردم دوست و موفق هستند ولی هر چه زمان پیش برود سلاطین بعدی سست و زبون و بی‌اراده می‌شوند؟ نه، متوجه این موضوع نبوده‌ای. برای این که سر سلسله‌ها از میان مردم برمی‌خیزند، آنها در مکتب اجتماع درس می‌گیرند، هم آنان اجتماع را خوب می‌فهمند و هم اجتماع آنان را. آنها با فقر و رنج مردم در تماس بوده یا خود بدان گرفتار بوده‌اند.

هزاران رشته محکم، محکم‌تر از زنجیرهای ناگسستنی آنان را به اجتماع مرتبط می‌کند و از نیروی لایزال مردم بهره می‌گیرند، ولی بعد، در اعقاب آنان، حصار سلطنت روز به روز قطورتر شده، ارتباط سلاطین با مردم قطع می‌شود. به سستی و زبونی می‌گرایند، سلطنت را حق خود می‌دانند و این است که خیلی زود پایمال می‌شوند. مهر داد خوشبخت است که از سلطنت رانده شد تا در میان مردم درس سلطنت بیاموزد. خلاصه این را بدان که شاهان خوب و باقدرت و عادل را درباریان متملق و مباشران جوراجور تربیت نمی‌کنند بلکه اجتماع این مردان مقتدر را می‌آفریند، و به عرصه می‌رساند. دست پرورده خویش را یاری می‌کند و پیش می‌راند، اجتماع.

لائوس و گردیان با لذت سخنان مانن را گوش می‌دادند گفته آن دزد دریایی سنگدل در قلب آنان می‌نشست. چون او سکوت کرد لائوس گفت:

- مانن، مثل این که تو هم در مکتب سوفوکل شاگردی کرده‌ای.

- عزیزم لائوس! من در مکتب جامعه شاگرد بوده‌ام و از سوفوکل نیز

درس‌ها گرفتم. شما هر یک شاه و شاهزاده و امیرزاده‌ای هستید، ولی مانن کیست؟ مانن یک بنده فراری! یک اسیر شاهان مصر که گریخته و به صف دزدان دریایی پناه برده، مردی از اهل فنیقیه که اسیر شده بود، همین.

من کیستم؟ پسر یک دریا نورد، نوه دریانورد. نبیره دریانورد، نام مانن و

دریا دو نام جدا ناشدنی هستند، این است ماجرای من و اجدادم.

در اعصار قدیم، آن زمان که داریوش کبیر به سوی مصر می‌رفت در صیدا

یک ماه منزل کرد. سرشناسان شهر به خدمتگزاری پرداختند و شاه می‌خواست مسابقه‌ای بین دریانوردان تجارتی و نیروی دریایی خود ترتیب دهد. می‌دانید که ما مردم فنیقیه، نه دوستان شاه بودیم نه بندگان او. پدران ما به طیب خاطر و بدون فشار حاضر شدند در جرگه ملل شاهنشاهی ایران در آیند و این نه از ترس بود. نه، ما مردم فنیقیه از کسی نترسیده‌ایم، ترس ما را مجبور نکرد که جزو ملل شاهنشاهی ایران باشیم. بهترین دلیل آن جنگ‌های بزرگی است که اهالی صور و صیدا و غزه علیه اسکندر کرده‌اند، ماه‌ها او را در پشت دروازه‌های این شهرها سرگردان کردند و بهترین سربازان و افرادش را از او گرفتند.

اگر ما نمی‌خواستیم می‌توانستیم، یعنی پدران من می‌توانستند با شهریان هخامنشی نیز بجنگند و همان طور مضمحل و نابود شوند که قرن‌ها بعد اسکندر اولاد آنان را نابود کرد، به اسارت برد، شهرشان را سوزاند و با خاک یکسان کرد. چرا ما تسلیم شهریان ایران شدیم و آنان ما را دوست خود دانستند؟ برای این بود که آن مردان بزرگ خود را آقا و آمر مردم نمی‌گفتند و شهرت عدالت‌پروری و مردم‌دوستی آنها به همه جا رسیده بود.

باری داریوش مسابقه‌ای ترتیب داد و در آن مسابقه جد اعلائی من که او نیز مانن نام داشت پیروز شد شاه به او گفت:

- از من چیزی بخواه!

مانن که جوانی پرشور و دریانوردی دلیر بود زمین را بوسید و گفت:

- اگر شاه من اجازه فرماید من چیزی خواهم خواست که نفع شاه را نیز

تأمین کرده باشم. "

شاه گفت:

- بگو.

- مانن گفت:

- شهریارا من در دریانوردی‌های خود چیزها شنیده‌ام، یک دریانورد پیر که

در آخرین نقطه لیبیا^۱ در کوچ نشین فنیقی زندگی می‌کند، یک روز که در ساحل دریا ایستاده بودیم دریای بی‌پایان مغرب را نشان داد و گفت:

مانن در آن سوی دریای بزرگ، کشورهای بزرگی است، من در جوانی سفری بدان جا رفته‌ام و در موقع بازگشت نزدیکی‌های این جا کشتی ما غرق شد و فقط من نجات یافتم.

آنگاه او از شاه بزرگ خواست تا پنج کشتی بزرگ که دارای سه ردیف پاروزن باشد و مردانی که بستگان و زنان آنان را شاه در گرو خود نگاه‌دارد به او بدهند تا بدان سو برود.

شاه بزرگ از پیشنهاد جد من تعجب کرد ولی چون قول داده بود آن چه را که او خواسته بود به وی داد. یک ماه پس از حرکت شاه به سوی مصر جد من با پنج کشتی به سوی مغرب حرکت کرد. او ماه‌ها دریاها را پیمود و از خطرات بزرگ گذشت تا بدان سرزمین رسید^۲ و از آن جا امتعه گرانبها و زنان زیبا به همراه آورد و به حضور شاه بزرگ که در پارس بود رفت. گزارش کارهای خود را داد و شاه سخت از کارهای او شاد شد و گویا می‌خواست او را به سمت دریاسالار ایران منصوب کند که چند نفر از درباریان بر او رشک بردند و سخنان ناشایست گفتند. بخصوص چند نفری که در کشتی مانن بودند و از این که او موجب شده بود یک سال آنها دور از خانواده و رطن خود باشند به شاه گفتند که مانن دروغ می‌گوید و تمام این مدت را آنها در جنوب لیبیا بوده‌اند. و زنانی را که مانن آورده بود و هنوز شاه

۱ - امروز ثابت شده که فنیقی‌ها در جنوب افریقا در کاپ فعلی کوچ‌نشین‌هایی داشته‌اند و تجارت‌خانه‌هایی بنا کرده بودند و آثار آنها به دست آمده.

۲ - برخی از محققین معتقدند که دریانوردان فنیقی قرن‌ها پیش قاره آمریکا را کشف کرده‌اند. آثاری از قبیل سکه و کوزه‌های سفالین که شبیه سکه‌ها و کوزه‌های فنیقی است در سواحل آرژانتین به دست آمده که مؤید این نظر است ولی باید گفت که این نظریه هنوز ثابت نشده است. محققین معتقدند که کشف آمریکا به وسیله مانن دریاسالار بزرگ داریوش اول (کبیر) بوده است.

ندیده بود ربودند و فقط یک زن که در فنیقیه گذاشته بودند باقی ماند. شاه بر مانن خشم گرفت و او را از دربار خود راند. مانن به فنیقیه آمد و با ثروتی که از کشورهای آن سوی دریا آورده بود کشتی‌هایی خرید و به تجارت مشغول شد.

دو سال بعد شاه بزرگ فهمید که مانن فدای حسادت و توطئه درباریان شده، پس او را به دربار خواند و استمالت کرد و زن او را که از زنان آن سوی دریاها بود دید. چون آن زن در این دو سال زبان فنیقی آموخته بود از وضع سرزمین خود برای شاه سخن‌ها گفت و شاه مانن را به درجه دریاسالاری مفتخر کرد. قرار شد او با شش کشتی بزرگ به سوی کشورهای آن سوی دریاها برود ولی این نقشه عملی نشد، چون شهریار مرد و لشکرکشی سپاه خشیار شاه پیش آمد و در این موقع جد من نیز مرد و کار ناتمام ماند.

سال‌ها سپری شد، خانواده ما از معروف‌ترین خانواده‌های فنیقیه به شمار می‌رفت تالشگرکشی اسکندر پیش آمد و شهر صیدا محاصره شد. اهالی زنان و کودکان خود را به کارتاژ فرستادند، پدر من که بیش از دوازده سال نداشت همراه مادرش به کارتاژ رفت. صیدا پس از ماه‌ها مقاومت سقوط کرد، همه کشته شدند یا به اسارت رفتند و بعدها در زمان جانشینان اسکندر خانواده ما به صیدا باز گشتند. پدرم با دختری کارتاژی ازدواج کرد. من در صیدا به دنیا آمدم. ده ساله بودم که جنگی بین مصریان و شاهان سلوکی رخ داد و مصریان پیروز شدند و ما را به اسارت بردند. مادرم در اسارت مرد و من گریختم و بر حسب تصادف با بارکا برخورد کردم و پیش او ماندم.

در این موقع در زندان گشوده شد و سربازان آریوس را نیز به درون راندند. ورود او به زندان همه را متعجب کرد. لائوس از جای جست و مانن متعجبانه فریاد زد:

- آریوس، تویی؟

آریوس در کنار در زندان ایستاد و به میله‌های آهنین تکیه داد. کیمون با

چشمانی پراز خشم و کین او را نگاه می‌کرد. آریوس در صورت یک یک آنها نگاه کرد و جز نفرت و کینه چیزی ندید. او چون بره‌ای زبون که در میان گرگان خونخوار و درنده گرفتار شده باشد بر خود می‌لرزید.

آریوس در همان جا که ایستاده بود نشست و آهسته گفت:

- من به کسی خیانت نکرده‌ام آقای مانن.

مانن خنده‌ای کرد و لائوس گفت:

- پس عمل شما چه نام دارد؟

آریوس آرنج‌هایش را روی زانوان نهاد و صورتش را میان دو کف دست گرفت و گفت:

- کسی به شما خیانت نکرد، آریستونیک شاه من داعیه آن را دارد که مردم آسیای صغیر را گرد خود جمع کند و به کمک آنها روم را از آسیا براند. برای این کار لازم بود ابتدا با رومی‌ها همکاری کند.

لائوس گفت:

- برای آنها جاسوسی کند.

- جاسوسی عمل زشتی است ولی وقتی منافع وطن در کار باشد زشت نیست.

- اگر نقشه آریستونیک این بود می‌بایست با مهرداد همکاری کند نه این که خفاگاه او را به دشمنان نشان دهد. آنها هر دو یک هدف دارند.

- هر کس برای خودش می‌کوشد. آریستونیک می‌دید که مهرداد رقیب اوست. لازم بود که ابتدا مهرداد از میان برداشته شود تا همه در یک صف و در زیر پرچم آریستونیک گرد آیند.

- و برای همین جاسوسی رومی‌ها را قبول کرد.

- باید دشمن را از بین برد حال به هر طریق که شده، مشروع یا نامشروع بودن وسیله مهم نیست، اما، اما حالا آریستونیک فهمیده که اشتباه کرده، او با کمال میل حاضر است با مهرداد کنار بیاید.

در این موقع زندانبان در حالی که مشعلی در دست داشت جلو در زندان آنان ایستاد و ده گرده نان روی کاه‌های کف زندان افکند و دور شد. زندانیان هر یک گرده نانی برداشتند. گردیان در کنار مانن نشست و گفت:

- فرار چه می‌شود؟

- مانعی ندارد، هم اکنون زندانبان می‌رود و ما با خیال راحت می‌توانیم شروع به کار کنیم.

- سربازی که در راهرو قدم می‌زند چه؟

- او با من.

آنگاه روی به آریوس کرد و گفت:

- گفתי او حاضر است با مهرداد کنار بیاید؟

- آری.

- فعلاً در کجا است؟

آریوس با انگشت ماریوس را نشان داد و گفت:

- این مرد می‌داند.

- بسیار خوب پس وقتی که آزاد شدیم در این باره با مهرداد و آریستونیک

صحبت می‌کنیم.

آریوس پوزخندی زد و گفت:

- افسوس که آزادی به این زودی به دست نخواهد آمد.

- شاید خیلی زودتر از آن چه تو فکر می‌کنی ما آزاد شویم.

* * *

وقتی به دیوار شمالی قصر پرکام رسیدند بارکا روی به مهرداد کرد و

گفت:

- چرا از راه رود وارد قصر نشویم.

- گمان نمی‌کنم رومی‌ها آن قدر احمق باشند که راه رود را بی‌محافظ.

گذاشته باشند، ما دوبار از این راه به آنها دستبرد زده‌ایم و مسلماً نگهبانانی در

آن جا برای محافظت گماشته‌اند.

در این موقع صدای پای چند اسب شنیده شد و سه سوار که هریک دو اسب را یدک می‌کشیدند به آنها نزدیک شدند. بارکا گفت:
- آمدند!

یکی از سواران از اسب فرو جست و به اشاره بارکا مردی لگام اسبها را از او گرفت. مهرداد گفت:
- تولم دیر کردید؟
- راه دور بود.

- خوب بارکا، سه نفر را برای محافظت اسبها بگذارید، و در زیر دیوار، زیر شاخه‌های بلند آن درخت چنار منتظر من باشید.
- تو تنها می‌روی، در صورتی که معتقدی جلوی مدخل رود نگهبان گذاشته‌اند.

- آنگاه طناب بلند و قطور را به کمر خود بست و وارد آب شد. پنجره بالا بود، او از پنجره گذشت و چون به انتهای تونل رسید مدتی زیر آب شنا کرد تا وارد محوطه نیزار شد. در حالی که به لبه رود آویخته بود نگاهی به اطراف کرد. در دهانه تونل سه سرباز نشسته بودند. با خود گفت:
- احمق‌ها، پنجره را بالا کشیده‌اند که ما را فریب دهند، واقعاً جناب کنسول مرد هوشیاری است.

آنگاه آهسته بالا رفت و از میان نی‌ها گذشت و خود را به پای درخت چنار قطوری که در کنار دیوار دژ سر به آسمان کشیده بود رساند. از درخت بالا رفت چون برابر دیوار دژ رسید یک سر طناب را به درخت بست و سپس به روی دیوار جست. طناب را پایین آویخت، خم شد و آهسته گفت:

بارکا، رسید؟

- آری مهرداد.

- آهسته بالا بیایید، سه سرباز جلوی دهانه رود پاس می‌دهند.

- نمی‌شود آنها را خلاص کرد؟

- چرا ولی حالا نه.

بارکا طناب را گرفت و به سرعت بالا آمد، در پی او تولم و دیگران بالا آمدند. مهرداد دهانه رود را به بارکا نشان داد و گفت:

- می‌بینی! آن جا نشسته‌اند.

- سه زوبین کار آنها را می‌سازد.

- نه جانم برویم پایین رفقا همه رفتند.

آنها نیز از درخت پایین رفتند و مهرداد گفت:

- بارکا به آنها کار نداشته باش اگر کنسول دستگیر شد که ما از تمام

موانع به راحتی عبور می‌کنیم و اگر نشد آن وقت فکری می‌کنیم. بی‌صدا به دنبال من بیایید، خیلی آهسته، خنجرها و زوبین‌ها را آماده داشته باشید.

او آهسته به راه افتاد، رفقاییش در عقب او می‌رفتند و سعی می‌کردند صدایی بر نخیزد، وقتی نیزار تمام شد و به خیابان وسیعی رسیدند مهرداد ایستاد و گفت:

- بارکا در پشت این خیابان آلاچیقی است که کنسول باید در آنجا باشد.

شما در این جا بمانید. من می‌روم بینم وضعیت از چه قرار است.

آنگاه نگاهی به دو طرف خیابان کرد و چون کسی را ندید از خیابان گذشت و وارد درختان انبوه آن سمت خیابان شد. آهسته آهسته پیش رفت، نور ضعیفی از سمت دریاچه می‌درخشید و مهرداد با دقت گام بر می‌داشت. در دل گفت:

- هستند، این نور از آلاچیق است.

رفته رفته به آلاچیق نزدیک می‌شد ناگهان در عقب خود صدای پای شنید به سرعت به زمین نشست و خنجرش را در دست فشرد. مردی آهسته به او نزدیک می‌شد او در تاریکی بارکا را شناخت و آهسته گفت:

- هیس، بارکا.

بار کا نشست و مہرداد بہ سوی او خزید و گفت:

- چرا آمدی؟

- لزومی نداشت در آن جا منتظر بمانیم، رفقا پشت سر من هستند.

تولم نیز بہ سوی آنها خزید و مہرداد گفت:

- آنها در آلاچیق هستند گمان می‌برم، بہ ہر حال در آلاچیق کسانی

نشستہاند یا کنسول در میان آنها است یا نہ، خیلی آہستہ.

دوبارہ پیش افتاد و چند گام کہ پیش رفت خود را رو بہ روی آلاچیق

دید. نزدیک بود از شدت شعف فریاد بزند، کنسول و پوبلیوس و دوزن در

آلاچیق نشستہ بودند، وضع آنها نشان می‌داد کہ مست هستند.

کنسول یکی از زنان را بہ سینہ می‌فشرد و پوبلیوس سرش را روی میز

نہادہ بود و زن دیگر موہای او را نوازش می‌کرد. بارکا در کنار مہرداد

ایستادہ بود، گردن کشید و بہ اطراف آلاچیق نگریست و گفت:

- کس دیگری نیست.

مہرداد خنجرش را از غلاف کشید و گفت:

- بارکا بی‌صدا، اگر بخواہیم حملہ کنیم مسلماً زنان جیغ می‌کشند، شما

بایستید.

آنگاہ با دوخیز بلند خود را بہ کنسول رساند و خنجرش را بہ پشت او

نہاد و گفت:

- ساکت!

ہر چہار نفر وحشت‌زدہ از جای جستند و مہرداد گفت:

- حرف نزنید، حرکت نکنید، جان ہمہ در خطر است.

در این موقع بارکا و دیگران رسیدند. مہرداد زنان و پوبلیوس را نشان داد

و گفت:

- فوراً دست و دہان این‌ها را بندید، زود.

ہنوز سخن مہرداد تمام نشدہ بود کہ دست و دہان ہر سہ را بستند و

مهرداد گفت:

- آنها را در میان درختان پنهان کنید، دست آنها را طوری بسته‌اید که باز نشود؟
- آری.

سپس مهرداد روی به کنسول کرد و گفت:

- آقای عزیز تکان نخورید. همراه ما بیایید. برویم بارکا.
بارکا و مهرداد کنسول را در میان گرفتند و به زیر درخت باز گشتند. در آن جا بارکا طناب را به کنسول نشان داد و گفت:
- شما باید از این طناب بالا بروید.
کنسول که تا آن دم ساکت بود گفت:
- نمی‌توانم.

- شوخی نکنید آقای کنسول، چطور شما دزدان نمی‌توانید از طناب بالا بروید، تولم، بیا تو جلو تر برو، بالای دیوار منتظر باش.
تولم طناب را گرفت و به سرعت بالا رفت و چون به بالای دیوار رسید، بارکا کنسول را پیش راند و گفت:
- برو!

- نمی‌توانم!

- بسیار خوب، نتوانید، دو نفر دیگر بالا برود.
دو نفر دیگر بالا رفتند و سپس بارکا طناب را به کمر کنسول بست و گفت:

- بچه‌ها این آقا را بالا بکشید.

کنسول نگاهی پر از وحشت به بارکا افکند و بارکا گفت:
- چاره‌ای نیست، برای این که صدمه‌ای نبینی با دو دست گره طناب را بگیر، بکشید بچه‌ها!

- تولم و دیگران طناب را کشیدند، کنسول ناله‌کنان در فضا معلق شد و

بارکا و مهرداد خنده کنان او را نگاه می‌کردند تا به بالای دیوار رسید. تلم طناب را گشود و به پایین افکند و بقیه نیز بالا رفتند و از آن سو فرود آمدند. اسبها را سوار شدند و ساموس کنسول را مثل کودکی جلو خود نشانند و گفت:

—رفقا بتازید، کار به خیر گذشت.

* * *

- آقای نگهبان! آقای نگهبان!

نگهبان که به انتهای راهرو رسیده بود به سرعت بازگشت و گفت:

—چه خبر است؟

- جلو بیایید، بیاید جلو.

نگهبان خود را به در زندان رساند، دو نفر روی کاهها با هم کشتی می‌گرفتند و به سر و کله یک دیگر می‌زدند. مانن که نگهبان را صدا می‌کرد آن دو را نشان داد و گفت:

—این دو زندانی که امروز آورده‌اید، ببینید چه می‌کنند.

نگهبان سرش را پیش آورد، در همان موقع به سرعت دست مانن سر او را به نرده‌های زندان فشرد، لائوس دو دستش را گرفت و کیمون گلوی او را میان پنجه نیرومند خود فشرد. مانن سر او را رها کرد، نگهبان دست و پا می‌زد، کیمون با سببیت عجیبی گلوی او را می‌فشرد. دستان نگهبان شل شده بود، لائوس دستان او را رها کرده، چشمان نگهبان بدبخت از حدقه خارج شده بود، کیمون آهسته او را رها کرد و نگهبان خم شد و جلوی پنجره آهنین افتاد. آنگاه کیمون قفل بزرگ در را میان پنجه پهن خود گرفت و پیچاند. مانن گفت:

—چه می‌کنی کیمون؟

کیمون در حالی که قفل را می‌پیچاند گفت:

—این از سوراخ کردن تپه آسان‌تر است.

همه گرد او جمع شدند، دانه‌های عرق صورتش را پوشانده بود، بازوانش متورم شده بود و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، قیافه وحشت‌انگیزی به خود گرفته بود. هر دو دستش به هم کمک می‌کردند، سرش را به میله‌های زندان می‌فشرد، رگهای بدنش متورم، پوست صورت و گردنش سرخ رنگ شده بود. همه او را نگاه می‌کردند، نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و برای این که مبادا دم آنان کیمون را از کاری که در پیش دارد باز دارد در نفس کشیدن امساک می‌کردند.

ناگهان صدایی خشک سکوت را شکست، کیمون در حالی که قفل شکسته را در دست داشت آهسته کنار رفت و نفس‌زنان قفل شکسته را به لائوس نشان داد و روی گاه‌های نرم افکند. همه آن مرد غول‌پیکر را که غرق در عرق بود نگاه می‌کردند و او دست ستون ماندش را پیش برد، در را گشود و گفت:

-موقع درنگ نیست.

آنگاه در کنار آریوس ایستاد و گفت:

-اگر بخواهی خیانت کنی فقط یک ضربه مشت من تو را به دیار عدم

می‌فرستد.

آریوس نگاهی که از آن وحشت می‌بارید به او کرد و گفت:

-چرا خیانت کنم؟ مطمئن باش.

مانن وسط دو لنگه در ایستاده بود. و گردیان گفت:

-چرا نمی‌روی؟

-صبر کنید، ده زندان در این راهرو هست، زندانیان بیدارند.

-زندان ما در اول راهرو است و کسی ما را نخواهد دید. برویم.

لائوس دیلم آهن گردیان را برداشت و به دنبال یکدیگر و آهسته در کنار

دیوار به سوی پله‌ها رفتند. کیمون آهسته به در فشار آورد و زیر لب گفت:

-بسته است.

مانن پیش رفت و گوشش را به در چسباند و گفت:
 - صدای پای نگهبان را می شنوم.
 نگهبان به جلوی در رسید. مانن انگشتی به در زد و گفت:
 - رفیق در را باز کن.
 نگهبان گفت:

- کیستی؟

- نگهبان راهرو، در را باز کن. از دزدان دریایی حرفی شنیدم که بسیار مهم است.

- صدای چرخیدن کلید در قفل شنیده شد و در باز شد. مانن به سرعت دهان او را گرفت و پیش کشید. دست کیمون بالا رفت، لائوس کلاه نگهبان را برداشت و کیمون ضربه‌ای محکم به سر او کوفت که بیهوش شد. مانن رهایش کرد و ماریوس شمشیر او را برداشت، نیزه‌اش را به ماراک داد و از پله‌ها بالا رفتند. راهروی بالا خلوت بود گردیان که جلوتر می‌رفت به سرعت خود را به در شرقی راهرو رساند و گفت:

- این در به سوی کوه سنگی باز می‌شود.

کیمون با یک ضربه دیلم قفل را شکست، در را گشود و نگاهی به کوه سنگی کرد و گفت:

- بیایید رفقا، ولی احتیاط کنید.

یکی پس از دیگری از در گذشتند. عبور از کوه سخت بود، کوچکترین بی احتیاطی کافی بود که سقوط کنند. مجبور بودند با دست و پا از کوه بگذرند، ناگهان پای لائوس لغزید ولی ماراک به سرعت دست او را گرفت. کیمون که جلوتر از همه بود به بالای دیوار رسید، سپس دیگران نیز رسیدند. گردیان طناب را به کنگره دیوار بست و به پایین آویخت و خود قبل از همه پایین رفت، وقتی همه به دشت آزاد رسیدند، مانن نفسی عمیق کشید و گفت:

- اوه، هیچ فکر نمی‌کردم به این آسانی بتوانیم خلاص شویم، خوب رفقا

باید هر چه زودتر خود را به محل امنی برسانیم، سه ساعت دیگر از فرار ما مطلع می‌شوند.

ماریوس گفت:

- برویم به طرف دهانه رود، آنجا من وسیله حرکت برای شما حاضر می‌کنم، راه زیادی نیست می‌توانیم بدویم، من جلو می‌روم.

همه در عقب ماریوس می‌دویدند و کیمون در کنار آریوس می‌دوید. چون آریوس نمی‌توانست بدود، کیمون که دید رفقاییش خیلی پیش افتاده‌اند آریوس را چون طفلی به دوش افکند و به دنبال آنان دوید. ماریوس که جلوتر از همه بود به دهانه رود رسید و گفت:

- در اینجا کمی بایستید، من قایق می‌آورم. مانن تو هم بیا. "

لباسش را به لائوس داد و وارد آب شد. مانن نیز در پی او خود را به آب افکند و شناکان وارد شهر شدند.

آریوس قایق بزرگی را که نزدیک آنان بود نشان داد، با دو حرکت خود را به آن رساند، به لبه‌اش آویخت و به مانن گفت:

- نمی‌شود سوار شد، ممکن است بینند. آن طناب را پاره کن، آب قایق را می‌برد و ما به گوشه آن آویزان می‌شویم.

مانن با شمشیر طناب را برید و تکانی به قایق داد و قایق در آب تکانی خورد و پیش رفت. آن دو به طرفین قایق آویزان بودند و چون به زیر دیوار دژ رسیدند به درون آن جستند و پاروزنان به کنار رود رسیدند و ماریوس گفت:

- سوار شوید.

* * *

ماه تازه بالا آمده بود و اطراف معبد را روشن می‌کرد. کنسول روی پله نشسته بود و در پشت او افراد بارکا دیده می‌شدند.

مهرداد روبه‌روی کنسول ایستاده و دستانش را روی سینه خود نهاده بود.

همه ساکت بودند، مهرداد که در چشمان کنسول نگاه می‌کرد سکوت را شکست و گفت:

- آقای کنسول پیشنهاد شاقی نیست، شما یاران ما را دستگیر ساختید به امید این که بتوانید به من دست یابید، تجربه به شما ثابت کرد که این فکر به نتیجه نخواهد رسید.

کنسول سراپای مهرداد را برانداز کرد و گفت:

- آیا شما مهرداد هستید؟

- شک دارید؟

- آری، مهرداد بیش از شانزده سال نباید داشته باشد در حالی که شما جوانی بیست ساله به نظر می‌رسید.

مهرداد روی به آریستونیک کرد و گفت:

- آقای آریستونیک شما می‌توانید شهادت بدهید که من مهرداد هستم.

- بلی آقای کنسول، او مهرداد است.

کنسول نگاهی تحقیرآمیز به آریستونیک افکند و گفت:

- من قول خود شما را بهتر از حرف این مرد قبول می‌کنم.

به هر حال آقای کنسول چه قبول کنید و چه نکنید، من مهرداد ششم وارث تاج و تخت پنت هستم و این در اصل مسأله تأثیری ندارد. شما یاران مرا زندانی کرداید، ما نیز شما را ربودیم، حال اگر به آزادی خود علاقه‌مند هستید دستور آزادی آنان را صادر کنید. به محض این که رفقای من به ما پیوستند شما آزاد خواهید شد.

کنسول از جای خود برخاست و رو به روی مهرداد ایستاد و گفت:

- اگر نکنم؟

مهرداد در چهره کنسول خیره شد و خیلی ملایم گفت:

- نمی‌دانم چه خواهد شد! لبخندی لبان کنسول را گشود و گفت:

- نمی‌دانید؟

- نه آقای کنسول، اما...

- اما چه؟

- ممکن است تصمیمی بگیرم که به زیان شما تمام شود!

- مثلاً؟

- گفتم نمی‌دانم، هنوز تصمیمی نگرفته‌ام.

- آیا آنچه که با من خواهید کرد بالاتر از مرگ و کشتن من خواهد بود؟

- نمی‌دانم.

- به هر حال مطمئن باشید مارکوس مارینوس به هیچ وجه پیشنهاد شما را

قبول نخواهد کرد، حتی اگر لازم باشد سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کند.

مهرداد نگاهی غضب‌آلود به او کرد و گفت:

- آقای کنسول خوشوقتم که به شما اطلاع دهم که ما به آن درجه از

پستی و سببیت نرسیده‌ایم که اسیر خود را شکنجه کنیم.

بارکا تکانی خورد و مهرداد با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- این طور نیست، بارکا؟

- آری قربان.

کنسول نگاهی از زیر چشم به بارکا کرد و زیر لب گفت:

- قربان!

- مطمئن باشید آقای کنسول، ما برای نجات رفقای خود ممکن است به

زندان حمله کنیم و در این راه کشته بدهیم ولی مرتکب کاری که خلاف

شرافت و انسانیت باشد نخواهیم شد. من به شما یک پیشنهاد شرافتمندانه

کردم. شما آقای کنسول تصمیم دارید مرا از میان بردارید، اعمال ناجوانمردانه

دولت روم پنهان کردنی نیست. پدرم به تحریک شما کشته شد و به تحریک

شما می‌خواستند مرا بکشند، دوبار مرا ربودند، رفقای مرا به زندان افکندید، من

به این کینه‌توزی‌ها، به این وحشیگری‌ها اهمیت نمی‌دهم و می‌خواهم با شما

دوستانه معامله کنم. این را بدانید که من برای نجات دوستانم دست به

کارهای دیگر خواهم زد، ممکن است عده‌ای از رجال و سناتورها و سرداران روم را از خانه‌های خودشان برابیم و کارهای دیگر.

کنسول در دل بر شهامت مهرداد آفرین می‌گفت. می‌دید که آن جوان نارس در قدم‌های اول فعالیت و زندگی، مردی پخته و جهان‌دیده به نظر می‌رسد. می‌دید دشمن بزرگی برای وطن او در حال نشو و نماست، دشمنی که خطرات بزرگی برای وطن او تدارک خواهد دید، دشمنی که به عیش و نوش و تن‌آسایی خونگرفته و به زانو درآوردن او کار هر کس نیست.

مهرداد سکوت کرده بود و او را نگاه می‌کرد. هر دو در چشمان یکدیگر خیره شده بودند، یکی مردی دنیا‌دیده و در مبارزات سیاسی، دسته‌بندی‌ها و توطئه‌ها ورزیده شده و جنگ‌ها دیده و دیگری جوانی نارس اما مصمم.

مهرداد دوباره سکوت را شکست و گفت:

— آقای کنسول، من زیاد وقت ندارم، باید هر چه زودتر کارهای کوچک را تمام کنم و به کارهای بزرگتری بپردازم. بهتر است زودتر تصمیم بگیرید. فردا صبح، قبل از طلوع آفتاب من باید پرکام را ترک کنم. اگر پیشنهاد مرا قبول می‌کنید باید هم اکنون نامه‌ای برای پوبلیوس بنویسید تا رفقای ما را آزاد کنند و گرنه ما فردا صبح حرکت می‌کنیم و شما به ناچار باید همراه ما بیایید.

کنسول گامی به سوی مهرداد برداشت و با لحنی که نشان می‌داد برای مهرداد احترام و اهمیت زیادی قائل است گفت:

— آقا، من کسی نیستم که حتی دشمن خود را تحقیر کنم، من شما را قابل احترام می‌دانم.

کنسول آریستونیک را نشان داد و گفت:

— شما غیر از این‌ها هستید، من خوشوقتم که اگر باید دشمنی کنم، طرف من جوانی است لایق دشمنی من، من که نماینده روم بزرگ هستم. شما خوب می‌فهمید من چه می‌گویم، این دور از شأن مارکوس ماریوس، کنسول روم است که برای حفظ جان خود دشمنانی را که در زندان افکنده، آزاد سازد.

بالاخره ما با هم دوست نیستیم این دشمنی یاران ما را هم در بر می‌گیرد، این طور نیست آقای عزیز؟
- چرا همینطور است.

- بسیار خوب، من برای حفظ جان خود حاضر نیستم دشمنان روم را آزاد کنم، می‌فهمید؟
- آری می‌فهمم.

- من شما را بالاتر از این می‌دانم که به یک سرباز، یک مأمور وظیفه‌شناس، پیشنهادی بکنید که مسلماً اگر خود شما جای او بودید قبول نمی‌کردید.
- حق با شما است.

- ما، یعنی مأمورین دولت روم شما را با کسانی نظیر آریستونیک در یک ردیف نمی‌گذاریم.
آریستونیک غرید و کنسول گفت:

- آه، آقای آریستونیک فراموش نکنید که شما جاسوس و خدمتگزار روم بودید، شما مرا آقای خود خطاب کردید، دامن ردای مرا بوسیدید. شما برای این که شاه دست نشانده پرکام باشید به دوستانی که شما را از اسارت نجات دادند خیانت کردید. درست است که ما به امثال شما گاه‌گاه احتیاج داریم ولی هیچ‌گاه شما را مردمی شریف و در خور احترام نمی‌دانیم، می‌فهمید آقای؟
برقی از کینه و خشم در چشمان آریستونیک درخشید که از نظر مهرداد مخفی‌نماند و در دل گفت که این مرد آتشی خواهد سوزاند.

در این موقع صدایی سکوت شب را در هم شکست و بار کا گفت:
مهرداد، نگهبان اعلام خطر می‌کند.

لبخندی لبان کنسول را گشود و مهرداد او را نشان داد و گفت:

- فوراً کنسول و آریستونیک را در میان بگیرید.

دو نفر در طرفین هر یک از آن دو ایستادند و بقیه شمشیرها را از غلاف

کشیدند. در همین موقع صدای دیگری شنیده شد و مهرداد و بارکا نگاهی به یکدیگر کردند و بارکا گفت:

- نمی‌فهمم. چه خبر است؟

- من هم همینطور بارکا! مواظب کنسول باشید.

صدای خش‌خش و بعد صدای قهقهه‌های شنیده شد و از لای درختان عده‌ای دوان دوان به آنها نزدیک شدند. بارکا فریاد زد:

- مهرداد، دوستان ما هستند.

- آری بارکا ما هستیم.

مهرداد که جلوتر از همه بود مانن را در آغوش کشید و لائوس به سوی بارکا جست کنسول دیوانه‌وار آنها را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:

- این‌ها چگونه آزاد شدند؟ آیا پوبلیوس آنها را آزاد کرده؟

لائوس دست گردیان را که در گوشه‌ای ایستاده بود گرفت و پیش برد و به مهرداد گنت:

- دوست من، این دوست تازه ما است، گردیان شاهزاده کاپادوکیه.

- خیلی خوشوقتم که شما را می‌بینم.

گردیان لبخندزنان گفت:

- ما همدرد هستیم شاهزاده من.

مهرداد از زیر چشم نگاهی به کنسول کرد و گردیان گفت:

- آه آقای کنسول! آیا مرا می‌شناسید؟

کنسول ساکت بود و مهرداد بازوی گردیان را گرفت و گفت:

- آقای کنسول خیلی متعجب است، او حاضر نبود رفقای مرا آزاد کند و

حالا می‌خواهد بداند چگونه شما توانسته‌اید بگریزید.

کنسول گفت:

- بگریزند، شما از زندان گریخته‌اید یا اطرافیان احمق من شما را آزاد

کرده‌اند؟

گردیان کرنشی کرد و گفت:

-مفتخرم که به شرف عرض آقای کنسول محترم برسانم که ما از زندان شما فرار کرده‌ایم.

قیافه گردیان تمسخرآمیز بود و کنسول شانه خود را بالا انداخت و گفت:
-خیلی عجیب است!

-آری آقای کنسول عجیب است ولی نه فرار ما بلکه بی شرافتی کسانی که میهمان خود را زندانی می‌کنند.

مهرداد ابروانش را فرو هشت و گفت:

-شما میهمان این مرد بودید؟

-آری شاهزاده من، مرا پدرم شاه کاپادوکیه به سفارت نزد این مرد فرستاد. موقعی که ما در پرکام بودیم، خبر مرگ پدرم رسید و این آقای میهماندار عموی من، آری برزن را که حاضر شد پادشاه دست نشانده رومی‌ها باشد، شاه کاپادوکیه شناخت و برای این که آن خائن بدون مزاحمت سلطنت را غصب کند مرا زندانی کرد.

مهرداد نگاهی به کنسول کرد و گفت:

-ملاحظه فرمودید آقای کنسول که حق با من است، شما مأمورین روم به هیچ چیز پای بند نیستید و شرافت برای شما مفهومی ندارد. خوب رفقا آماده شوید باید هر چه زودتر لانه زنبور را ترک کرد، شما هم آقای کنسول آزاد هستید. وقتی ما حرکت کردیم شما می‌توانید به سوی پرکام بروید. همینطور شما آقای آریستونیک. آه آریوس هم اینجا است!

رفقای مهرداد برای جمع آوری وسائل خود رفتند و آریستونیک در گوش آریوس سخنی گفت. آریوس به مهرداد نزدیک شد و تعظیمی کرد و گفت:

-قربان، آیا اجازه می‌دهید درباره بعضی مسائل با شما صحبت کنم؟

مهرداد در صورت پر تزویر آریوس خیره شد و گفت:

-چه مسائلی؟

- آریستونیک میل دارد متحد شما باشد.

- نه، من به هیچ وجه چنین اتحادی را قبول نمی‌کنم، آن هم با آریستونیک!

- چه فرق می‌کند؟ هر دو شاه بی‌تاج و تخت هستید.

- بسیار تفاوت دارد، من شاهی هستم که ملت مرا دوست دارد و به کمک آنها می‌توانم تاج و تخت خود را به دست آورم ولی آریستونیک دوستی ندارد، وانگهی من با مردی مثل او که در خیانتکاری و دنائت بی‌نظیر است نمی‌توانم متحد باشم.

آریوس دهان باز کرد تا سخنی بگوید ولی مهرداد مانع شد و گفت:

- حرف نزنید! محال است من پیشنهاد شما را قبول کنم.

- بسیار خوب، ولی آیا ما را تا ساحل دریا همراه خود خواهید برد؟ یا لااقل طوری نشان می‌دهید که ما همراه شما هستیم که کنسول از تعقیب ما چشم بپوشد؟

- آری.

بارکا به سوی مهرداد آمد و گفت:

- ما حاضریم.

مهرداد، آریستونیک و آریوس را نشان داد و گفت:

- این‌ها را همراه خواهیم برد، البته آقای کنسول اجازه خواهند داد.

کنسول شانه‌های خود را بالا افکند و گفت:

- من آریستونیک را برای دستگیر ساختن شما می‌خواستم.

آریستونیک دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- بی‌شرف.

چون آن دو دور شدند، مهرداد اسبی را که به درختی بسته شده بود نشان

داد و گفت:

- بفرمایید آقای کنسول، امیدوارم به زودی در میدان رزم با هم روبه‌رو

شویم.

کنسول در چشمان سیاه مهرداد خیره شد و گفت:
- نه آقای مهرداد، نه شاه من.

مهرداد لرزید، برای اولین بار یک خارجی او را شاه من خطاب می‌کرد.
کنسول گامی به سوی او برداشت و گفت:

- من شما را شاه پنت و مهرداد ششم می‌شناسم. آیا حاضرید با هم دوست
باشیم؟ یعنی روم و پنت دوست باشند؟

مهرداد به فکر فرو رفت و کنسول گفت:
- این دوستی برای شما زیان نخواهد داشت.
مهرداد لبخندزنان گفت:

- من از دوستی روم بیشتر وحشت دارم تا دشمنی آن.
- نه شاه من، دو دوست متساوی‌الحقوق و برابر.

- آقای کنسول می‌فرمایید من لطماتی را که از روم دیده‌ام فراموش کنم؟
- به جای آن حاضرم شما را در رسیدن به سلطنت و شکست لیزی‌ماک
کمک کنم. اگر حاضر باشید همین فردا لژیون‌های رومی به سوی پنت
حرکت خواهند کرد.

- متشکرم آقای کنسول، برای تاجی که به دست رومی‌ها بر سرم نهاده
شود ارزشی قائل نیستم، من به سادگی و آسانی می‌توانم سلطنت خود را به
دست آورم. اما عجیب است که شما خدمتگزار و نوکر قدیمی خود را به دست
من می‌سپارید.

- ما می‌خواهیم با هم دوست باشیم.

- بسیار خوب حاضرم، شرایط این دوستی چیست؟

- ما هیچ شرطی نخواهیم داشت.

- هیچ؟

- بلی شاه من.

- ولی من شرایطی دارم.

- بفرمایید.

- روم باید به متصرفات فعلی خود در آسیا اکتفا کند و در امور کشورهای آسیایی دخالت نکند و در پرکام بیش از پنج هزار سرباز نداشته باشد.

- درباره بسط متصرفات روم در آسیا مطمئن باشید، ما هیچ ادعای ارضی نداریم. اما موضوع دخالت در امور کشورهای آسیا، ما میل داریم شاهانی که بر این کشورها حکومت می‌کنند با ما دوست باشند.

- یعنی دست نشانده؟

- نه دوست من یعنی اطمینان داشته باشیم که از سوی آنان مخالفتی علیه ما نخواهد شد یا با دشمنان ما همکاری نخواهند کرد.

- بسیار خوب.

- یعنی شما از طرف همه تعهد می‌کنید؟

- آری.

- می‌توانید؟

- آری.

- چگونه؟

- خواهید دید.

- آخر چگونه؟

- گردیان تخت و تاج خود را به دست می‌آورد. او شاه کاپادوکیه و من شاه پنت با شما رومی‌ها متحد خواهیم بود، این اتحاد جلوی هرگونه تجاوزی را می‌گیرد.

- بسیار خوب، من این پیشنهاد را به سنای روم می‌فرستم و نظر خود را نیز ضمیمه می‌کنم.

مهرداد در چشمان او خیره شد و گفت:

- بسیار خوب، به هر حال من در پنت منتظر خواهم بود که یا با شما

بجنگم یا دوست باشم، شب بخیر، آقای کنسول.

- شب بخیر.

کنسول به سوی اسپش رفت و سوار شد. مهرداد روی به بارکا کرد و گفت:

- آنها در کجا هستند؟

- در زیرزمین.

- بگو بیایند.

بارکا به سوی زیرزمین رفت و کمی بعد به اتفاق سوفوکل و کلوکوس باز گشت. مهرداد گفت:

- سوفوکل عزیزم خیلی زحمت کشیدی، خسته شدی.

- نه شاه من، اجازه بدهید کلوکوس را معرفی کنم. ایشان دوست قدیمی من هستند و تقریباً رهبر آزادیخواهان پرکام به شمار می‌روند. مهرداد متوجه کلوکوس شد و گفت:

- من نام شما را زیاد شنیده‌ام البته از دهان دوست عزیزم سوفوکل. کلوکوس تعظیمی کرد و گفت:

- شاه عزیز، من نیز وصف زندگانی شما را از دهان مردان شجاع شنیده‌ام و این موجب موفقیت و سعادت ما است که با یکدیگر متحد باشیم. مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی عجیب است آقای کلوکوس، آیا فکر می‌کنید یک نفر می‌تواند با دو دسته مخالف متحد باشد؟

کلوکوس نگاهی به سوفوکل کرد و گفت:

- نمی‌فهمم!

لبخند مهرداد نمایان‌تر شد و گفت:

- آخر چند دقیقه پیش من و کنسول روم طرح اتحادی را بین پنت و روم

ریختیم.

نگاه‌های سوفوکل و کلوکوس پر از تعجب و وحشت شد و سوفوکل گفت:

- چه می‌گویی شاه من؟

- باور نمی‌کنی، حق داری. عجیب است که مهرداد با روم خیال اتحاد داشته باشد ولی به هر حال ما درباره این موضوع با کنسول صحبت کردیم و بین من و روم جنگی وجود داشت و این جنگ با مرگ پدرم شروع شد و گویا به شکست روم ختم گردید و من مانند فاتحی پیشنهادهای خود را به کنسول که طالب صلح بود گفتم و او نیز قبول کرد. سوفوکل آهی کشید و گفت:

- همه رشته‌های من پنبه شد.

- نمی‌دانم سوفوکل عزیز که شما چه رشته بودید ولی به هر حال مذاکراتی در این باره شد. من فکر می‌کنم باید با دیوفانت ملاقاتی بکنم و آنگاه روش آتیه ما معلوم خواهد شد. آقای کلوکوس آیا شما هم در این مجلس حضور خواهید داشت؟

- نمی‌دانم و اگر نشد و من نتوانستم حضور داشته باشم مطیع تصمیماتی خواهم بود که دیوفانت بگیرد.

- بلی، من هم همین طور فکر می‌کردم. خوب آقای کلوکوس ما حرکت می‌کنیم اما بهتر است شما دل بد ندارید. این را بدانید در شهری که همه دزد هستند پاکدامنی گناه بزرگی است. سیاست یعنی خدعه و نیرنگ و با نیرنگ‌بازان نمی‌شود رک و راست بود، به امید دیدار کلوکوس عزیزم. کلوکوس آهسته گفت:

- این جوان مرد بزرگی خواهد شد سوفوکل.

سوفوکل آهی کشید و گفت:

- کلوکوس مقصود او را فهمیدی؟ من دیگر آرزویی ندارم زیرا شاگردی در خور احترام تربیت کرده‌ام. شب بخیر کلوکوس عزیز، من نمی‌دانم به کجا

می‌روم، نمی‌دانم این شاگرد مرا به کجا می‌کشاند.
آنگاه او نیز به مهرداد و بارکا پیوست. همه در قایق‌ها نشسته بودند و
انتظار آنها را می‌کشیدند آریستونیک و آریوس در ساحل رود ایستاده بودند
و چون مهرداد به آنها نزدیک شد آریوس پیش رفت و گفت:

- قربان، آیا ما آزاد هستیم؟

- آری، شما خودتان خواستید که همراه ما باشید.

- برای این بود که کنسول را گمراه کنیم، از شما استدعا می‌کنم دو اسب
به ما بدهید.

- بسیار خوب آقای آریوس، آیا می‌خواهید پرکام را ترک کنید؟

- آری قربان.

مهرداد هشت رأس اسب را که در گوشه‌ای بسته شده بود نشان داد و
گفت:

- همه از آن شما.

- شب بخیر، امیدوارم که همدیگر را ملاقات نکنیم، این ملاقات اگر دست
دهد می‌ترسم شوم باشد.

مهرداد و بارکا و سوفوکل سوار قایق شدند و مهرداد به صدای بلند گفت:
- راستی آقای آریستونیک من به شما اطلاع می‌دهم که از این به بعد
هرگاه خواستید با من رو به رو شوید همان جامه‌ای را بپوشید که در ملاقات
اول خود با کنسول پوشیده بودید.

آریستونیک از شدت خشم غریب و نگاهی پر از اشتیاق به هلن که در کنار
لائوس نشسته بود افکند.

صدای پاروها بزخاست و آریستونیک به آریوس گفت:

- برویم.

- نه شاه عزیزم، ما در این جا خواهیم ماند.

- خواهید ماند؟!!

- آری قربان، شنیدید که مهرداد چه گفت. اتحاد مهرداد با روم موجب خواهد شد که اکثر زعمای آزادیخواه آسیا و یونان از او روی برگردانند. ما در همین جا می‌مانیم و مردم را به سوی خود جلب می‌کنیم، چون مردم به سوی ما آمدند می‌توانیم از آنتیوکوس هشتم^۱ شاه سوریه که در آتش حسرت بیرون راندن رومی‌ها از آسیا می‌سوزد متحد شویم. نباید ناامید شد.

۱ - در این زمان سلوکی‌ها متصرفات خود را در بین‌النهرین و ایران از دست داده بودند و آنتیوکوس هشتم فقط سوریه و مقداری از فلسطین را داشت و علاقمند بود که متصرفات خود را وسعت دهد و عظمت سلوکی را تجدید کند.